آموزه های اخلاقی در مثنوی

علی شیروانی

آموزه های اخلاقی

در

مثنوی

علی شیروانی

بسم الله الرحمن الرحيم

آموزه‌های اخلاقی در مثنوی

علی شیروانی

ناشر / انتشارات دارالعلم
قم، خیابان ارم، تلفن ۹-۷۴۴۲۹۸
چاپ / قدس
نوبت چاپ / اول، بهار ۷۷
قطع / رقعی
تیراژ / ۴۰۰۰

فهرست

به نام خدای حکیم خرد دوست

مثنوی به حق دریایی است بی کران، انباشته از دُرّهای گرانمایه و پرقیمت که در کمتر مکتوبی می توان بدانها دست یافت. در عین حال، نوشتاری است بلند و طولانی که شاید خواندن سراسر آن از حوصلهٔ بسیاری خارج باشد، و نیز به شعر است و چه بسا برخی نتوانند به آسانی مضمون این اشعار را دریابند، و با کُندی و تأمل پیش بروند، و این کار برای افراد کم حوصله ملال آور است. همچنین کتابی است کم عنوان و مطالب متنوع و گوناگون در ضمن داستانهای بلند در آن مندرج شده است.

هدف ما در این گزیده آن بوده است که روزنه ای بگشاییم به روی شما برای بهره مند شدن از آن چشمهٔ نور.

برخلاف غالب گزیده ها، که تنها قصه ها و داستانهای مثنوی را برگرفته و باقی را واگذارده اند، در این نوشتار حکمتها و نکته ها و رازها و رمزهای مثنوی را انتخاب، و با عنوانی مناسب عرضه کرده ایم.

شایان ذکر است که در تهیهٔ این نوشتار از هیچ یک از گزیده ها، خلاصه ها و سایر نوشته هایی که به نحوی دست به انتخاب برخی از قسمت های مثنوی زده، از آن گزیده ای فراهم آورده اند، سود نبرده ام، بلکه مستقیماً خود مثنوی را مطالعه

کرده، قسمت های برجستهٔ آن را جمع آورده ام.

نثر اشعار[1]، در صفحهٔ مقابل آن با شماره گذاری، آمده است، تا وقتی خواننده شعر را می خواند و احیاناً در فهم یک بیت با اشکال مواجه می شود، با بی حوصلگی کتاب را به گوشه ای نیفکند، بلکه به راحتی به صفحه مقابل بنگرد و مشکل خود را حل نماید و به مطالعهٔ خود ادامه دهد.

از معنا کردن لغات صرف نظر شد، چون معنای هر لغت را با مراجعه به نثر شعر به راحتی می توان تشخیص داد. و چنان که اهل ادب گفته اند، معنای لغت را باید در ضمن جمله فهم کرد، نه به طور مجرد و انتزاعی.

شایان ذکر است که قرار دادن یک عنوان بر سر چند بیت به معنای آن نیست که ابیات زیر آن تنها همانِ مطلب را بیان می کنند، بلکه در بسیاری موارد مطالب عدیده ای از ابیات مندرج تحت یک عنوان بدست می آید، منتها چاره ای جز انتخاب یک عنوان نبوده است، اما سعی شده است شاخصترین مطلبی که آن ابیات دربر دارند، آورده شود.

امیدوارم این نوشتار شما را علاقه مند کند تا سراغ مثنوی روید و تمام آن را بخوانید و جان خود را از آن زلال معرفت سیراب نمایید.

شرح حال مولوی

بی مناسبت نیست در این مقدمه کوتاه سخنی داشته باشیم دربارهٔ مولوی و چگونگی زیست او. جناب دکتر سید ضیاءالدین سجادی، در کتاب بسیار سودمند و خوش

---

۱. یکی از شرحهای خوب [illegible] شرح عبدالباقی گولپینارلی است که به زبان ترکی نوشته شده است. این شرح [illegible] دکتر توفیق هـ. سبحانی به فارسی سلیس و روان درآورده [illegible] به صورت [illegible] توسط انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در شش جلد [illegible] طبع رسیده [illegible] اشعار را از آن کتاب اخذ کردم، و جز در موارد مقتضی تغییری در آن ندادم.

پرداخت خود، *مقدمه‌ای بر مبانی عرفان و تصوف*، گزارش جامع و در عین حال مختصری از حیات مولوی نگاشته است. شرح حال مولوی را از آن کتاب برای شما نقل می‌کنم.

مولانا جلال الدین محمدبن محمدبن حسین خطیبی، معروف به مولوی که او را خداوندگار نیز می‌خواندند، در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴هـ. ق. در بلخ به دنیا آمد، پدرش که به بهاءالدین ولد معروف بود، سلطان العلما لقب داشت و عارف و عالم مشهور بود و کتاب *معارف بهاء* ولد تألیف اوست.[1]

نوشته‌اند که بهاء ولد به علت رنجش از سلطان محمد خوارزمشاه، از بلخ هجرت کرد و نظر عده‌ای بر این است که چون بهاء ولد بر منبر از فلاسفه و حکما بد می‌گفت و آنان را مبتدع می‌خواند، فخر رازی که استاد خوارزمشاه بود، او را به دشمنی بهاء ولد برمی‌انگیخت، از طرف دیگر خوارزمشاه با پیروان سلسلهٔ کبراویه که بهاء ولد نیز از ایشان بود، میانهٔ خوبی نداشت و مجدالدین بغدادی، خلیفهٔ نجم الدین کبری را به جیحون افکند.[2]

در هر حال، بهاء ولد حدود سال ۶۱۰هـ. ق. یا ۶۱۸[3] با جلال الدین که شش سال داشت از بلخ بیرون آمد و قصد حج کرد و رهسپار بغداد شد، در نیشابور به دیدن شیخ فریدالدین عطار نایل آمد و به گفتهٔ دولتشاه، شیخ عطار خود به دیدن مولانا بهاءالدین آمد و در آن وقت مولانا جلال الدین، کوچک بود. شیخ عطار کتاب اسرارنامه را به هدیه به مولانا جلال الدین داد و مولانا بهاءالدین را گفت: «زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند».[4]

وقتی بهاء ولد و همراهانش به بغداد رسیدند، جمعی پرسیدند که «اینان چه

---

۱. *تحقیق در احوال و زندگی مولانا*؛ ص۵.

۲. *همان*؛ ص۹ـ ۱۳.

۳. *همان*؛ ص۱۵ـ ۱۷.

۴. *تذکرة الشعرا*؛ چاپ لیدن، ص۱۹۳ و چاپ مؤسسه خاور، ص۱۴۵.

طایفه اند و از کجا می آیند و به کجا می روند؟ مولانا بهاء الدین فرمود که: «مِنَ اللّه والَی اللّه ولاقُوَّةَ الاّ بِاللّه». این سخن را به خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی (ابوحفص) رسانیدند، فرمود که: «ما هذا الاّ بهاءُ الدینِ البَلَخی»[1] و خدمت شیخ استقبال کرد ... . و بهاء ولد به مدرسهٔ مستنصریه فرود آمد ... و بعد از سه روز از بغداد رهسپار حج شد، و در بازگشت از سفر حج به شام رفت و پس از مدتی به ارزنجان عزیمت کرد که پادشاه آنجا فخرالدین بهرامشاه، [2] از آل منکوجک بود و به علما توجه داشت و کریم و بخشنده و رادمرد بود، وی کسی است که نظامی گنجوی، مثنوی مخزن الاسرار را به نام او کرد و برایش تحفه فرستاد و از او جایزه گرفت، علاءالدین پسر فخرالدین نیز دانش دوست بود و علما و فضلا را گرامی می داشت. بهاء ولد، پس از آن به لارنده رفت و مولانا جلال الدین در این شهر در سن هجده سالگی با دختر خواجه لالای سمرقندی ازدواج کرد که حاصل این ازدواج سه پسر به نامهای سلطان ولد، بهاءالدین محمد، وعلاءالدین محمد بود.[3]

پس از هفت سال، بهاء ولد به درخواست علاءالدین کیقباد، پادشاه سلجوقی روم، به قونیه رفت و در سال ۶۲۸هـ. ق. ـ بنا به گفته احمد افلاکی ـ در همانجا درگذشت.

مولانا جلال الدین در این هنگام بیست و چهار سال داشت و به خواهش مریدان یا به اصرار سلطان علاءالدین به جای پدر نشست[4] و به وعظ و ارشاد و فتوی دادن پرداخت تا به برهان محقق ترمذی ـ از سادات حسینی ترمذ ـ پیوست و تحت تربیت و مراقبت و آزمایش او قرار گرفت. سید به او گفت: می خواهم که در علم حال،

۱. *نفحات الانس*؛ تصحیح توحیدی پور؛ ص۴۵۸ و چاپ هند، ص۲۹۸.
۲. *تحقیق در احوال و زندگی مولانا*؛ ص۲۰ـ ۲۱.
۳. همان؛ ص۲۴.
۴. همان؛ ص۳۴.

سیر و سلوك کنی و آن را نیز از من حاصل کن تا در همه حال ـ ظاهراً و باطناً ـ وارث پدر باشی. بعد از آن به مدت نه سال از تربیت و ارشاد برهان الدین برخوردار بوده و تغییر حال داده است و ظاهراً به اشارت او به شام سفر کرده تا علوم ظاهری را به کمال رساند و برای تکمیل آن به شهر حلب رفت و در مدرسهٔ حلاویه فرود آمد. پس از آن به دمشق رفت که شیخ اکبر، محیی الدین بن عربی، در آن شهر می زیست، مولانا نیز طالب دیدار این بزرگان بود.

بعد از هفت سال اقامت در حلب و دمشق، به روم بازگشت و به دستور برهان الدین به ریاضت پرداخت و سه چلّه گذراند که در این زمان سیّد او را در کنار گرفت و گفت: «در جمیع علوم عقلی و نقلی و کشفی و کسبی بی نظیر عالمیان بودی والحالة هذه در اسرار باطن و سرِ سیرِ اهل حقایق و مکاشفات روحانیان و دیدار مغیبات انگشت نمای انبیا و اولیا شدی». [1](برهان الدین در ۶۳۸هـ. ق. در قیصریه وفات کرد. او عالمی کامل و عارف و صوفی بزرگ بود و او را به علت اشرافی که بر خواطر داشت، «سید سرِّدان» می گفتند.)

پس از درگذشت برهان الدین، مولانا مدت پنج سال (۶۳۸ تا ۶۴۲هـ. ق.)[2] بر مسند ارشاد و وعظ و تدریس فقه و علوم دین اشتغال داشت و حدود چهارصد طالب علم از محضر او کسب فیض می کردند، وصیت شهرت او در جهان منتشر شد و مریدان فراوان یافت.[3]

وضع صوری و ظاهری مولانا که از زهد و استواری او در دین و شریعت محمدی حکایت می کرد و مردم را سخت فریفته بود، چندان دوام نیافت؛ زیرا به شمس الدین محمدبن علی بن ملکداد تبریزی باز خورد که پیری آشفته حال بود

---

۱. همان؛ ص۴۴.

۲. همان؛ ص۴۴ـ ۴۵.

۳. همان؛ ص۴۶.

و دائماً از شهری به شهری دیگر می رفت و به خدمت بزرگان می رسید و گاهی مکتب داری می کرد، و به احتمال قوی، نخستین بار مولانا در دمشق یا حلب او را دیدار کرده است. و پیش از این گفتیم که در بغداد با اوحدالدین کرمانی هم دیدار کرد و روش او را نپسندید و بر او خرده گرفت.

شمس الدین در جمادی الاخر سال ۶۴۲هـ. ق. وارد قونیه شد و «در خان شکر فروشان فرود آمد و حجره ای بگرفت و بر در حجره اش دو سه دیناری با قفل بر در می نهاد و مفتاح بر گوشهٔ دستارچه بسته بر دوش می انداخت تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگ است، خود در حجره غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی». [۱]

در مورد چگونگی دیدار شمس و مولانا نیز روایات مختلف نقل کرده اند، از جمله افلاکی روایت می کند که مولانا از مدرسهٔ پنبه فروشان درآمده بر استری رهوار نشسته و طالب علمان و دانشمندان در رکابش حرکت می کردند، ناگاه شمس الدین تبریزی به او بازخورد و پرسید: «با یزید بزرگتر است یا محمد ﷺ؟» مولانا گفت: «این چه سؤال باشد؟! محمد ﷺ ختم پیغمبران است، وی را با ابویزید چه نسبت؟»، شمس الدین گفت پس چرا محمد ﷺ می گوید: «ما عَرَفْناكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ» و با یزید گفت: «سُبحانی ما اَعْظَمَ شأنی»؟ مولانا از هیبت این سؤال بیفتاد و از هوش برفت، چون به خود آمد دست شمس الدین بگرفت و پیاده به مدرسهٔ خود آورد و در حجره درآورد و تا چهل روز به هیچ آفریده راه ندادند. [۲]

جامی هم این روایت را با تفاوت نقل می کند، [۳] اما محیی الدین عبدالقادر (۶۹۶ـ۷۷۵هـ. ق.) مؤلف الکواکب المضیئه می نویسد که: شمس الدین به خانهٔ

---

۱. همان؛ ص۵۵.
۲. همان؛ ص۵۶.
۳. همانجا و نفحات الانس؛ ص۴۶۵.

مولانا درآمد و سلام گفت و بنشست و اشارت به کتب کرد و پرسید: این چیست؟، مولانا گفت: «تو این ندانی»، هنوز مولانا این سخن تمام نکرده بود که آتشی در کتب و کتبخانه افتاد، مولانا پرسید: «این چه باشد؟»، گفت: تو نیز این ندانی، برخاست و برفت.[1] و جامی و دیگران نقل کرده اند که چون شمس الدین به مجلس مولانا درآمد، مولانا کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده، پرسید: «این چه کتابهاست؟»، مولانا گفت: «این را قیل و قال گویند تو را با این چه کار؟» شمس الدین دست دراز کرد و همهٔ کتابها را به آب انداخت، مولانا با تأسف گفت: «هی درویش چه کردی؟»، بعضی از آنها فواید والد بود که دیگر یافت نیست، شمس الدین دست در آب کرد و یکایک کتابها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده. مولانا گفت: «این چه سرّ است؟»، شمس الدین گفت: «این ذوق و حال است تو را از این چه خبر؟».

دولتشاه در تذکرهٔ خود، روایتی دیگر نقل می کند که شمس در برخورد با مولانا سؤال کرد که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست، مولانا گفت: «روشنی سنت و آداب شریعت»، شمس گفت: «اینها همه از روی ظاهر است»، مولانا گفت: «ورای این چیست؟»، شمس گفت: «علم آن است که به معلوم رسی و از دیوان سنایی این بیت برخواند:

علم کز تو تو را بنستاند — جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا متحیر شد و پیش آن بزرگ افتاد و از تکرار درس و افاده بازماند».[2]

ابن بطوطه حکایت و روایت دیگری دارد، و مرحوم استاد فروزانفر همهٔ این روایات را نقد و بررسی کرده و اغلب روایات را دارای اشکال و غالباً مردود دانسته و سرانجام نظر داده است که مولانا با شمس تبریزی در حلب یا شام ملاقات کرده

---

۱. همان؛ ص۵۷.

۲. *تذکرة الشعرا*؛ چاپ لیدن، ص۱۹۶ـ۱۹۷ و چاپ مؤسسه خاور، ص۱۴۸.

و دست در دامن عشق و ارادت او زده،[1] و افلاکی نیز از ملاقات مولانا با شمس حکایتی نقل کرده است. و با توجه به گفتهٔ سلطان ولد در مثنوی ولدنامه، آنچه در این تذکره ها و کتب آمده، همه شاخ و برگهایی است که به این قصهٔ ملاقات در شام داده و خواسته اند تغییر حال مولانا را غیرعادی و شگفت آور جلوه دهند.

در هر حال، سلطان ولد دیدار مولانا با شمس را از نوع دیدار موسی با خضر دانسته[2] که با همهٔ کمال به دنبال اکملی می گشته و سرانجام، شمس تبریزی را یافته و یکسره مرید و مسحور او شده و با دیدار او قیل و قال مدرسه و وعظ و منبر را رها کرده و به خرقهٔ صوفیان درآمده و به شور و ذوق و حال و وجد و سماع پرداخته است. و هنوز مسألهٔ نفوذ و تأثیر شمس و افسون این پیر ژولیدهٔ آشفته حال در مولانا مجهول است.[3]

این دگرگونی و تغییر حال مولانا جلال الدین، مریدان و شاگردان او را به تعصّب و بدخواهی نسبت به شمس وادار کرد و به اتفاق، تمام قصد آن بزرگ کردند، ناچار شمس رنجیده خاطر شد و در سال ۶۴۳هـ. ق.[4] از قونیه به دمشق رفت و مولانا پس از مدتی جستجو، خبر یافت که او در دمشق است، پس ـ بنابر روایت افلاکی ـ چهار غزل برای او فرستاد.

بعد از پانزده ماه غیبت، به تقاضای سلطان ولد ـ فرزند مولانا ـ شمس به قونیه بازگشت و مولانا را که سخت دلتنگ و افسرده شده بود، بر سر وجد و حال آورد.

سلطان ولد با بیست تن از یاران برای بازگرداندن شمس به شام رفت[5] و مولانا غزل معروف خود را با مطلع ذیل، در این هنگام سرود:

---

۱. *تحقیق در احوال و آثار مولانا*؛ ص۵۸.

۲. *مثنوی ولدنامه*؛ تصحیح جلال الدین همایی؛ انتشارات شرکت اقبال، ۱۳۱۵، ص۴۱.

۳. *تحقیق در احوال و زندگی مولانا*؛ ص۶۴.

۴. *همان*؛ ص۶۷.

۵. *همان*؛ ص۷۲.

بروید ای حریفان بکشید یار ما را　　به من آورید آخر صنم گریزپا را[1]

پس از چندی مردم قونیه و مریدان از ارتباط شدید و نزدیک مولانا و شمس خشمگین شدند و این بار کمر به قتل شمس بستند و به طعن و دشنام شمس برخاسته و او را بد دین و نامسلمان خواندند، سرانجام گروهی از مریدان و وابستگان و خویشان مولانا فتنه برانگیختند و اقدام به قتل شمس کردند، اما عاقبت کار شمس معلوم نیست که در آن غوغا کشته شده یا به روایت ولدنامه، از قونیه گریخته است.[2]

شمس تبریزی در سال ۶۴۵هـ. ق. غایب شد و اثری از او به دست نیامد، به این جهت محلهای متعددی را آرامگاه او دانسته اند.

مولانا از غیبت شمس و شنیدن خبر قتل او آشفته تر شد و جوش و خروش بیشتری پیدا کرد و بی اختیار به وجد و شور و سماع می پرداخت، و این آشفتگی، جماعت فقیهان و متعصبان را خشمگین ساخت و درصدد انکار و ردّ مولانا برآمده و اعمال و رفتار او را خلاف شرع شمردند، پس مولانا رنجیده خاطر شد و در طلب شمس، راه دمشق در پیش گرفت و بساط وجد و سماع در آنجا بگسترد، اما چون از شمس اثری ندید به قونیه بازگشت.[3]

از شمس تبریزی کتاب مقالات باقی است که علّت فریفته شدن مولانا را به او ثابت می کند و نشان می دهد که شمس مردی دانا و بصیر بوده و شایستگی ارشاد را داشته. بسیاری از مطالب مقالات شمس، در مثنوی هم آمده است.[4] یک مثنوی به نام «مرغوب القلوب» به شمس الدین تبریزی نسبت داده اند که مجعول است

---

۱. همانجا و *کلیات شمس*؛ ج ۱، ص۱۰۵.
۲. *مثنوی ولدنامه*؛ ص۵۲.
۳. *همان*؛ ص۵۷.
۴. *تحقیق در احوال و زندگی مولانا*؛ ص۸۹.

و مطلقاً از شمس نیست.[1]

مولانا جلال الدین دو سال پس از غیبت شمس تبریزی، یعنی سال ۶۴۷هـ. ق. تا پایان عمر (سال ۶۷۲هـ. ق.)[2] در قونیه به تربیت و ارشاد و دستگیری مردم به طریق صوفیان و عارفان مشغول بود و نخست شیخ صلاح الدین زرکوب قونوی را به شیخی و پیشوایی تعیین کرد[3] و باز ارادت مولانا به صلاح الدین، دشمنی یاران را سبب شد و خواستند او را نیز از میان بردارند، اما پس از چندی از در توبت و انابت درآمدند و عذر خواستند، تا آنکه صلاح الدین در سال۶۵۷هـ. ق. درگذشت و مولانا، حسن بن محمدبن حسن، ملقب به حسام الدین چلبی را که اصلاً اهل ارومیه بود، به خلافت برگزید[4] و همواره در دوستی و توجه به او افراط می کرد و او را بر خویشان خود برتری می داد، و همین حسام الدین، مولانا را وادار به نظم مثنوی کرد؛ زیرا مشاهده کرد که یاران و مریدان پیوسته آثار سنایی و عطار را می خوانند، پس شبی در خلوت به مولانا گفت کتابی مانند الهی نامهٔ سنایی (حدیقة الحقیقه) یا منطق الطیر عطار را به نظم آورد، مولانا از سر دستار کاغذی بیرون آورد که هجده بیت آغاز مثنوی را در آن نگاشته بود[5] شامل «بشنو از نی چون حکایت می کند» تا «پس سخن کوتاه باید والسلام». پس از اتمام دفتر اول مثنوی، همسر حسام الدین درگذشت و دوسال نظم مثنوی به تعویق افتاد و از سال ۶۶۲هـ. ق. دفتر دوم مثنوی آغاز شد و تا پایان عمر مولانا به انجام رسید.

بالاخره آن آفتاب معرفت و کمال، در پنجم ماه جمادی الاخر سنهٔ ۶۷۲هـ. ق.[6]

---

۱. همان؛ ص۹۱.
۲. همان؛ ص۹۳.
۳. همان؛ ص۹۳ـ۱۰۲.
۴. همان؛ ص۱۰۲ـ ۱۰۶.
۵. همان؛ ص۱۰۸.
۶. همان؛ ص۱۱۰.

غروب کرد و سر در نقاب خاك کشید. به روایت افلاکی، حرم مولانا به او گفت: «کاش مولانا، چهارصد سال عمر کردی تا عالم را از حقایق و معارف پر ساختی» مولانا فرمود: «مگر ما فرعونیم؟ مگر ما نمرودیم؟ ما به عالم خاك پی اقامت نیامدیم، ما در زندان دنیا محبوسیم امید که عن قریب به بزم حبیب رسیم، اگر برای مصلحت و ارشاد بیچارگان نبودی یکدم، در نشیمن خاك اقامت نگزیدمی».[1]

و گویند در شب آخر، در مرض موت که خویشان سخت مضطرب بودند، سلطان ولد هر دم با بیتابی بر سر پدر می‌آمد، آن حال را تحمل نمی کرد و بیرون می‌رفت، مولانا آخرین غزل خود را گفت به این صورت:

رو سر بنه به بالین، تنها مرا راها کن / ترك من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج دریا، شب تا به روز تنها / خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن

دردی است غیر مردن کان را دوا نباشد / پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم / با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن[2]

مردم قونیه و عیسویان و یهودیان نیز بر جنازهٔ او حاضر شدند و او را در نزدیکی قبر پدرش به خاك سپردند و چهل روز عزاداری کردند، و گویی آوای مولانا به گوششان می‌خورد که:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست / خام بدم، پخته شدم، سوختم

و نیز می شنیدند که می گوید:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ / به دام دیو در افتی دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق / مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

---

۱. همان، ص۱۱۲.

۲. همانجا و نیز ر. ك.: کلیات شمس، ج۴، ص۲۵۰.

مرا به گور سپردی مگو وداع وداع — که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نَرُست؟ — چرا به دانهٔ انسانت این گمان باشد
تو را چنان بنماید که من به خاك شدم — به زیر پای من این هفت آسمان باشد

مولانا جلال الدین محمد ـ عارف بزرگ و متفکّر نامدار ـ در زمان خود و بعد از مرگش تأثیر فراوان در بسط و گسترش عرفان اسلامی داشته و همواره مورد توجه بزرگان دانش و ادب و فلسفه و عرفان بوده است. آن مرد بزرگ، مذهب حنفی داشت، اما از هر گونه تعصّب برکنار بود و می گفت: «من با هفتاد و سه مذهب یکی ام». [1] وی حضرت علی بن ابیطالب ﷺ و فرزندان او و اهل بیت پیامبر ﷺ را سخت محترم می داشت و سخنان او دربارهٔ علی ﷺ در مثنوی بر ارادت و اخلاص او دلالت دارد. مرحوم استاد همایی این اخلاص را به تشیع مولوی تعبیر می کند. [2]

مولانا در مثنوی به این حدیث: «مَثَلُ اَهْلِ بَیْتِی کَمَثَلِ سَفینَةِ نُوحٍ مَن رَکِبَها نَجیٰ وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ» اشاره کرده و چنین سروده است:

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح — هر که دست اندر زند یابد فتوح [3]

او در تصوف ریاضتهای دشوار، گدایی و دریوزگی و بیکاری و تن پروری را جایز نمی دانست و مریدان را به کسب و کار و کوشش تشویق می کرد و عرفانی مثبت و پرجنبش و سراسر عشق و شور و خروش ترویج می کرد.

---

۱. همان؛ ص۱۴۳.
۲. مولوی نامه (مولوی چه می گوید)؛ ج۱، ص۵۱.
۳. احادیث معنوی؛ ص۱۱۱.

با آنکه امیران و بزرگان به او توجه داشتند او بیشتر با پیشه وران و مستمندان و فرودستان معاشرت می کرد. اگرچه این رفتار را بر او خرده می گرفتند و می گفتند: «مریدان مولانا عجایب مردمانند، اغلب عامل و محترفهٔ شهرند. مردم فضل و دانا اصلاً گرد ایشان کمتر می گردند؛ هر کجا خیاطی و بزازی و بقالی هست، او را به مریدی قبول می کنند». [1] مولانا به همهٔ اعتراضات و خرده گیریها با ملایمت و خوشرفتاری و محبت و دوستی پاسخ می داد و مخالفان را خاموش می ساخت.

مولوی در تصوف، عبادت و ریاضت و ذکر و فکر را با عشق و شور و جذبه و وجد و حال و رقص و سماع [2] جمع کرد، عشق و اشراق، مایهٔ اصلی عرفان اوست، به وحدت وجود نیز قائل بود، اما نه از راه حلول، بلکه از راه فناء فی اللّٰه و بقاء به اللّٰه، مانند نیست شدن قطره در دریا و تبدیل دانه به گیاه.

عرفان مولوی عالیترین مرتبهٔ فکری و تعالی روحی و اخلاقی است که با مجاهده و سیر و سلوك و کسب دانش و معرفت حقیقی و عشق به حق و پیروی از مردان کامل و انبیا و اولیا حاصل می شود.

«مولانا در اطوار عشق و منازل بی پایان آن، سیری کامل و توأم با معرفت داشته و از آن حالات که بر عاشقان جگرسوخته و گرم روان این راه می گذرد، نیک با خبر بوده و آن لطیفه ها را که دل می یابد و در بیان نمی گنجد در کسوت عبارتی بلیغ یا اشارتی فصیح جلوه داده است ... »، [3] پایهٔ اصلی مسلک و مرام و اساس مکتب و طریقهٔ عرفانی مولوی است». [4]

---

۱. *تحقیق در احوال و زندگی مولانا*؛ ص۱۴۴.

۲. دربارهٔ *سماع در دورهٔ مولانا و سماع و طریقهٔ مولویه* ر. ك: حاکمی، اسماعیل، *سماع در تصوف*؛ انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۷، ص۱۴۲ـ۱۵۵ و۱۳۳ـ۱۴۲.

۳. *تحقیق در احوال و زندگی مولانا*؛ ص۱۵۶.

۴. *مولوی نامه* (مولوی چه می گوید)؛ ج۱، ص۸ و به طور کلی در دو جلد این کتاب دربارهٔ همه

آثار مولانا

مثنوی در اصل به نوعی شعر فارسی از جهت قالب اطلاق می شود که دو مصراع، دارای یک قافیه و ابیات آن دارای یک وزن باشند، اما مثنوی خاص مثنوی مولوی شده، اگر چه صدها داستان و کتاب به صورت مثنوی در زبان فارسی داریم.

مثنوی چنانکه گفتیم به خواهش حسام الدین چلبی سروده شده، وزن آن، بحر رمل مسدّس محذوف یا مقصور، در شش دفتر و حدود بیست و پنج هزار بیت است که یک دایرة المعارف عرفان و فلسفه و دین و معرفت شمرده می شود. دفتر ششم مثنوی ناتمام مانده[1] و نسبت دفتر هفتم به وی درست نیست[2] و به او ارتباطی ندارد.

شروح بسیاری بر مثنوی نوشته اند که نمونه های ذیل از آن جمله است: *جواهر الاسرار و زواهر الانوار* تألیف کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی (متوفی ۸۴۰ هـ. ق.) *اسرار الغیوب* تألیف خواجه ایوب (به سال ۱۱۲۰ هـ. ق.)، شرح اسرار سبزواری تألیف حاج ملاهادی (متوفی ۱۲۸۹ هـ. ق.).[3]

از شروحی که در عصر حاضر بر مثنوی نوشته شده، یکی *شرح مثنوی شریف* تألیف مرحوم استاد بدیع الزمان فروزانفر تا بیت ۳۰۱۲ دز سه جلد ـ که ناتمام مانده ـ دیگر *شرح مثنوی* ـ به طور کامل ـ تألیف استاد محمدتقی جعفری است. شروح مذکور فارسی هستند.

و از شروح مثنوی به زبانهای دیگر، یکی شرح اسماعیل آنقروی به زبان ترکی است، دیگر شرح یوسف بن احمد مولوی به زبان عربی است به نام *المنهج القوی*،

افکار و عقاید مولوی بحث شده است.

۱. ر. ك.: *داستان دژ هوش ربا*؛ تصحیح جلال الدین همایی، مقدمه، ص۶۴ و متن، ص ۱.

۲. *تحقیق در احوال و زندگی مولانا*؛ ص۱۵۹.

۳. *شرح مثنوی شریف*؛ ج ۱، ص۱۰.

و شرح مثنوی به زبان انگلیسی تألیف دانشمند خاورشناس، رینولدآلین نیکلسون، به سبب دقت و نقادی، معروف است.

مرحوم تلمّذحسین، درکتاب *مرآت المثنوی* قصص و آیات قرآنی و احادیث نبوی و مطالب اعتقادی مثنوی را نوشت، و استاد فقید فروزانفر، *احادیث مثنوی* را جمع و تدوین کرد و کتابی هم در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی تألیف نموده است.[1]

غزلیات: این قسمت از اشعار مولانا، در *کلیات شمس* یا *دیوان کبیر* گرد آمده و مولوی از تخلصهای شمس و خاموش در آن استفاده کرده است. تعداد ابیات آن را سی هزار و چهل هزار تا پنجاه هزار دانسته اند.

این غزلیات سرشار از وجد و شور و حال و عشق و سرمستی است و آهنگی خاص دارد، البته شعرهایی از سلطان ولد، شمس تبریزی، شمس مغربی، حتی جمال الدین اصفهانی و انوری، نیز در چاپهای پیشین دیوان داخل شده است و آخرین چاپ آن به تصحیح مرحوم استاد فروزانفر در ده مجلد است که جلد هفتم آن، لغات و جلد هشتم رباعیات را در بردارد و مجلدات نهم و دهم آن شامل فهرست کامل قوافی غزلیات است. آثار منثور مولانا به قرار ذیل است:

فیه مافیه، که تقریرات مولانا را در مجالس در بردارد؛

مکاتیب، که مجموعهٔ نامه های مولاناست به معاصران خود؛[2]

مجالس سبعه، که مجموعهٔ مواعظ و مجالس مولاناست.[3]

---

۱. *مولوی نامه (مولوی چه می گوید)*؛ ج۱، ص۲۵.

۲. تحقیق در *احوال و زندگی مولانا*؛ ص۱۶۷، *مکتوبات مولانا* به کوشش یوسف جمشیدی پور و غلامحسین امین منتشر شده است.

۳. *همان*؛ ص۱۷۰.

[۱] توصیه به آزادگی و رهایی از حرص و طمع

۱ بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

۲ گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد، قسمت یک روزه‌ای

۳ کوزهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر دُرّ نشد

۴ هر که را جامه زعشقی چاك شد — او زحرص و عیب کلّی پاك شد

[۲] لزوم رعایت ادب و آفات بی ادبی

۱ از خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم شد از لطف ربّ

۲ بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

۳ مائده از آسمان درمی رسید — بی شری و بیع و بی گفت و شنید

۴ در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس

۵ منقطع شد نان و خوان آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داسمان

۶ باز عیسی چون شفاعت کرد، حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

۷ باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زلّه ها برداشتند

۸ لابه کرده عیسی ایشان را که این — دایمست و کم نگردد از زمین

۱ ای پسر بندها را پاره کن و آزاد باش، تا کی باید بندهٔ سیم و زر باشی؟
۲ اگر دریا را درون کوزه‌ای بریزی، چقدر آب درون آن جای می گیرد؟ آبی که یکروزه به مصرف می رسد.
۳ چشم طمعکاران هرگز پر نمی شود، آری، صدف اگر قناعت نکند پر دُر نمی شود.
۴ هر کس که پیراهنی در راه عشق چاك کند،بی گمان از طمع وعیبهای دیگر پاك می گردد.



۱ از خدا در رعایت ادب توفیق می خواهم، زیرا که بی ادب از لطف پروردگار محروم می ماند.
۲ بی ادب نه تنها به خود بدی می کند، بلکه آتش به همهٔ دنیا می زند.
۳ از آسمان بدون درد سر و داد و ستد، سفره‌ای نازل می شد.
۴ چند تن گستاخ بی ادب از میان بنی اسرائیل گفتند که چرا سیر و عدس بر ما نازل نمی‌شود؟
۵ آن سفره و نان آسمانی دیگر فرود نیامد و رنج کشت و کار پیاپی و شخم زدن و درو کردن دوباره آغاز شد.
۶ بار دیگر چون عیسی (ع) میانجی شد، خدا سفره و غنائم دیگر فرستاد.
۷ باز بی ادبان گستاخی کردند و چون گدایان از سفرهٔ الهی نیز برای ذخیره لقمه برداشتند.
۸ عیسی (ع) بدانها التماس کرد که این سفره دائمی است و هیچ گاه کم نخواهد شد.

۹ بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد پیش خوان مهتری
۱۰ زآن گدارویان نادیده زآز آن در رحمت برایشان شد فراز
۱۱ ابر برناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات
۱۲ هرچه بر تو آید از ظلمات و غم آن زبی باکی و گستاخیست هم
۱۳ هر که بی باکی کند در راه دوست ره زن مردان شد و نامرد اوست
۱۴ از ادب پرنور گشتت این فلک وز ادب معصوم و پاك آمد ملک
۱۵ بدزگستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی زجرأت ردّ باب

مغتنم شمردن زمان حاضر

۱ صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق
۲ تو مگر خود مرد صوفی نیستی هست را از نسیه خیزد نیستی

باید طلب به مقدار ظرفیت باشد

۱ آرزو می خواه لیک اندازه خواه بر نتابد کوه را یک برگ کاه
۲ آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت

راز خود را پوشیده دار

۱ گور خانهٔ راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
۲ گفت پیغامبر که هر که سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت
۳ دانه چون اندر زمین پنهان شود سر او سر سبزی بستان شود
۴ زرّ و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیرکان

بازتاب اعمال در همین جهان

۱ آنکه کشتستم پی مادون من می نداند که نخسپد خون من
۲ بر منست امروز و فردا برویست خون چون من کس چنین ضایع کیست

۹ بر سفرهٔ کریمان بد گمان بودن و طمع ورزیدن کفر است.
۱۰ به سبب آن گدا صفتان طمعکار، دوباره درِ رحمت الهی بسته شد.
۱۱ اگر مردم زکات ندهند، ابری بر آسمان نمی‌آید (باران نمی‌بارد)، زنا موجب اشاعهٔ بیماری وبا می‌گردد.
۱۲ هر بلایی که از غم و تاریکی دل بر تو نازل آید، به سبب بی باکی و گستاخی توست.
۱۳ هر کس که در راه معشوق بی باکی کند، راه مردان را می‌زند و آدم نامردی است.
۱۴ این افلاك از ادب پر از ستارگان نورانی شده، فرشتگان به سبب رعایت ادب معصوم و پاك اند.
۱۵ کسوف آفتاب به سبب بی ادبی بود و شیطان به علّت بی باکی راندهٔ درگاه شد.



۱ ای دوست، صوفی دم را غنیمت می‌شمارد، کار امروز را به فردا افکندن رسم طریقت نیست.
۲ مگر تو خود صوفی نیستی و نمی دانی که مال موجود از نسیه فروشی از میان می‌رود.



۱ طالب باش، ولی باندازه طلب کن. برگ کاه نمی‌تواند کوهی را تحمل کند.
۲ آفتابی که هستی این عالم از اوست، اگر اندکی نزدیکتر آید، همه می‌سوزند.



۱ اگر راز تو درون دلت مدفون بماند، زودتر به آن آرزو دست می‌یابی.
۲ پیامبر (ص) فرمود که هر کس راز خود را مخفی کند، زودتر به مراد خود می‌رسد.
۳ دانه چون در زمین پنهان بماند، راز آن موجب سرسبزی بستان می‌گردد.
۴ اگر زر و نقره در زمین نهان نمی‌ماند، کی می‌توانست در اعماق زمین پرورش یابد؟



۱ آن کسی که خون مرا برای چیزی پست‌تر ریخت، نمی‌داند که قتل من بدون انتقام نخواهد ماند.
۲ این بلا امروز بر سر من آمد، فردا بر سر او خواهد آمد، خون کسی چون من تباه نخواهد شد.

۳ گرچه دیوار افکند سایه دراز | بازگردد سوی او آن سایه باز
۴ این جهان کو هست و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا

عشق به خدا را برگزین

۱ زآنکه عشق مردگان پاینده نیست | زآنکه مرده سوی ما آینده نیست
۲ عشق زنده در روان و در بصر | هر دمی باشد زغنچه تازه‌تر
۳ عشق آن زنده گزین کو باقیست | کز شراب جان فزایت ساقیست
۴ عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا
۵ تو مگو ما را بر آن شه بار نیست | با کریمان کارها دشوار نیست

[۳] کار انسانهای منزه را با خود مقایسه مکن

۱ کار پاکان را قیاس از خود مگیر | گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
۲ جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی زابدال حق آگاه شد
۳ همسری با انبیا برداشتند | اولیا را همچو خود پنداشتند
۴ گفته اینک ما بشر ایشان بشر | ما و ایشان بسته خوابیم و خور
۵ این ندانستند ایشان از عمی | هست فرقی در میان بی‌منتهی
۶ هر دو گون زنبور خوردند از محل | لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
۷ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب | زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
۸ هر دو نی خوردند از یک آب خور | این یکی خالی و آن پُر از شکر
۹ صد هزاران این چنین اشباه بین | فرقشان هفتاد ساله راه بین

[۴] دست بیعت به هر کس مده

۱ چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس به هر دستی نشاید داد دست
۲ زآنکه صیاد آورد بانگ صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

۳ اگر چه دیوار سایهٔ بلندی می گسترد، ولی باز آن سایه به دیوار بر می گردد.

۴ این جهان به منزلهٔ کوه و کردارهای ما همانند بانگی است. انعکاس این بانگها به خود ما باز خواهد گشت.



۱ زیرا که عشق مردگان پایدار نیست، بدین دلیل که مرده نمی تواند به سوی ما بیاید.

۲ عشق زنده در چشم و جان پیوسته با طراوت تر از غنچه است.

۳ عشق آن زنده جاوید را برگزین که جاودان است و مدام ترا از شراب جانفزا سیراب می کند.

۴ عشق خدایی را بر گزین که همهٔ انبیا از آن عشق قدرت و توان یافتند.

۵ مگو که ما را به بارگاه او راه نیست، با سخاوتمندان زودتر می توان کنار آمد.



۱ کار انسانهای منزه را از خود مقایسه نکن، اگر چه در نوشتن شیر درنده مثل شیر نوشیدنی نوشته می شود.

۲ همهٔ عالم از این سبب گمراه شده اند که در میان خود ابدال را نشناخته اند.

۳ خیال برابری با پیامبران الهی در سر پختند و اولیا را کسانی چون خود پنداشتند.

۴ گفتند که ما بشریم و انبیا هم بشرند، ما و پیامبران هر دو وابستهٔ خواب و خوراکیم.

۵ آنان از کوری این نکته را درنیافتند که بین پیامبران و آنان تفاوت عظیمی است.

۶ دو نوع زنبور از یک شاخه غذا خوردند، لیکن یکی نیش گزنده یافت و دیگری عسل مصفی تهیه کرد.

۷ دو نوع آهو از یک گونه علف خوردند و از یک چشمه آب نوشیدند، در یکی سر گین شد و در دیگری به مشک ناب بدل گشت.

۸ دو نی از یک آب سیراب شدند، یکی خالی است و آن دیگری پر از شکر است.

۹ صد هزار نوع از این قبیل کارهاست که با هم اختلاف سخت فاحشی دارد.



۱ چون شیطان انسان نما زیادند، پس دست بیعت به هر کس نباید داد.

۲ زیرا که صیاد بانگ مرغ را تقلید می کند تا مرغ را بفریبد.

۳ بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیاید دام و نیش

۴ حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زآن فسون

۵ کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی شرمیست

۶ شیر پشمین از برای کَدْ کنند — بو مُسَیْلِم را لقب احمد کنند

۷ بو مسیلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را اولوالالباب ماند

۸ آن شراب حق ختامش مشک ناب — باده را ختمش بود گند و عذاب

[۵] خشم وشهوت مایهٔ انحراف از حق است

۱ خشم و شهوت مرد را احول کند — زاستقامت روح را مبدل کند

۲ چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل به سوی دیده شد

۳ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار

[۶] ابتدا موانع را برطرف ساز آنگاه در راه طاعت تلاش کن

۱ ما در این انبار گُندم می کنیم — گندم جمع آمده گم می کنیم

۲ می نیندیشیم آخر ما بهوش — کین خلل در گندمست از مکر موش

۳ موش تا انبار ما حفره زدست — وزفنش انبار ما ویران شدست

۴ اول ای جان دفع شر موش کن — و آنگهان در جمع گندم جوش کن

۵ بشنو از اخبار آن صدر صدور — لاصلوة تمّ الاّ بالحضور

۶ گرنه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

۷ ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما

۳ تا پرنده صدای همجنس خود را بشنود، از هوا فرود آید و به دام و نیش گرفتار آید.
۴ مرد دون سخنان درویش را می‌دزدد تا با آن سخنان مردم ساده دل را بفریبد.
۵ کار مردان، گرمی و روشنایی آفریدن است، در حالی که کار افراد پست حیله گری و بیشرمی است.
۶ برای گدایی از پشم، مجسمهٔ شیر می‌سازند، مسیلمهٔ کذاب را احمد نام می‌نهند.
۷ لقب مسیلمه کذاب ماند، در حالی که لقب محمد (ص) اولوالالباب ماند.
۸ از شراب الهی بوی مشک ناب به‌مشام می‌رسد، در حالی که از بادهٔ دنیوی بوی گند و عذاب استشمام می‌شود.



۱ خشم و شهوت انسان را دو بین می‌سازد و روح را از راه راست منحرف می‌کند.
۲ چون غرضی در میان باشد، هنرها پوشیده می‌گردد، از سوی دل صد حجاب در برابر چشم کشیده می‌شود.
۳ وقتی که قاضی وعدهٔ رشوت به‌خود بدهد، دیگر چگونه می‌تواند مظلوم بیچاره را از ظالم باز شناسد؟



۱ ما در انبار ضمیر خود گندم طاعات می‌ریزیم، اما گندم انبار شده را از دست می‌دهیم.
۲ هوشیارانه نمی‌اندیشیم که علت نقصان گندم در انبار از مکر موش نفس است.
۳ موش تا درون انبار ضمیر ما نقب زده است و از مکر او انبار ضمیر ویران شده است.
۴ جان من! اوّل شرّ موش را دفع کن و بعد در گردآوری گندم جوش بزن (تلاش کن).
۵ یکی از احادیث آن جان جانان، صدر صدور عالم را بشنو که می‌فرماید: نماز تا حضور قلب نباشد کامل نیست.
۶ اگر در انبار ضمیر موشی دزد راه پیدا نکرده، پس گندم چهل سالهٔ اعمال کجا گردآوری شده است؟
۷ پس چرا ذره ذرهٔ اعمال صادقانه ما در این انبار گرد نمی‌آید؟



[۷] در پی خیال و سایه مباش، حقیقت را بجو

۱ خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد اومید و کند با او مقال

۲ دیو را چون حور بیند او بخواب / پس زشهوت ریزد او با دیو آب

۳ چون که تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

۴ ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید

۵ مرغ بر بالا و پران سایه اش / میدود بر خام پران مرغ وش

۶ ابهلی صیاد آن سایه شود / میدود چندان که بی مایه شود

۷ بی خبر کآن عکس آن مرغ هواست / بی خبر که اصل آن سایه کجاست

۸ تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو

۹ ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

در وادی سلوك بدون رهبر قدم مگذار

۱ سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده او زین عالم و زندهٔ خدا

۲ دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

۳ کیف مدّ الظلّ نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

۴ اندرین وادی مرو بی این دلیل / لااحبّ الآفلین گو چون خلیل

[۸] از حسد بپرهیز

۱ عقبه ای زین صعب تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

۲ این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان

۳ گر جسد خانه حسد باشد و لیک / آن جسد را پاك کرد الله نیک

۴ طهّرا بیتی بیان پا کیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست

۵ چون کنی بر بی حسد مکر وحسد / زآن حسد دل را سیاهی ها رسد

۶ خاك شو مردان حق را زیر پا / خاك بر سر کن حسد را همچو ما

۱

۱ خفته آن کسی است که به هر خیال امید بندد و با آن خیال به گفتگو پردازد.

۲ چنین کسی در خواب، شیطان را چون حوری می‌بیند و از سر شهوت محتلم می‌شود.

۳ همینکه تخم نسل در شوره زار ریخت، به خود می‌آید و از خیال می‌گریزد.

۴ اما در آن هنگام ضعفی در خود احساس می‌کند و تن را پلید می‌یابد، آه از آن نقشی که هم پدید و هم ناپدید است.

۵ پرنده بر فراز آسمانهاست، سایهٔ او روی زمین چون پرنده در پرواز است.

۶ ابلهی می‌خواهد آن سایه را شکار کند، و پی آن چندان می‌دود که توان از دست می‌دهد.

۷ آن ابله خبردار نیست که آن عکس پرندهٔ هواست، او خبر ندارد که اصل آن سایه کجاست.

۸ به سوی سایه تیر می‌اندازد، چنان که تیر دان او از تیر خالی می‌شود.

۹ ترکش عمر او خالی شد، از بس که دنبال سایه دوید، عمر او به پایان رسید.

* * *

۱ سایهٔ خدا، بندهٔ خداست. او دست از این دنیا شسته و با خدا حیات یافته است.

۲ بی تردید وگمان و هر چه زودتر دامن آن مرد خدا را بگیر تا از فتنهٔ آخر زمان وارهی.

۳ منظور ازکیف مدّ الظلّ (خداوند چگونه سایه را بسط داد) نقش اولیاست. زیرا که آنان راهنمای نور خدا هستند.

۴ در وادی سلوك بدون رهبری این راهنما قدم مگذار، مانند ابراهیم خلیل بگو که من غروب کنندگان را دوست ندارم.

* * *

۱ در راه سلوك گردونه ای صعبتر از حسد نیست، خوشا به حال کسی که دور از حـ[illegible] است.

۲ بدان که این بدن لانهٔ حسد است، حسد خاندان را آلوده می‌کند.

۳ اگر چه بدن لانهٔ حسد است، ولی خداوند آن خانه را پاك کرده است.

۴ «طهرا بیتی» (خانه‌ام را تمیز کنید) در بیان پاکی است، طلسم بدن از خاك است امّا جسم گنجینهٔ نور است.

۵ اگر تو بر بی حسد مکر ورزی و حسودی کنی، از آن حسادت دلت سیاهی می‌گیرد.

۶ زیر پای مردان خدا خاك باش و چون ما خاك بر سر حسد ریز.

[۹] گوش ظاهر را ببندید و با گوش باطن بشنوید

۱ پنبه اندر گوش حس دون کنید ... بند حس از چشم خود بیرون کنید

۲ پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست ... تا نگردد این کر آن باطن کرست

۳ بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید ... تا خطاب ارجعی را بشنوید

۴ تا بگفت و گوی بیداری دری ... تو زگفت خواب بویی کی بری

۵ سیر بیر و نیست قول و فعل ما ... سیر باطن هست بالای سما

با اهل معنا همنشین شو

۱ رو به معنی کوش ای ظاهر پرست ... زآنک معنی بر تن صورت پرست

۲ همنشین اهل معنی باش تا ... هم عصا یابی و هم باشی فتا

۳ جان بی معنا در این تن بی خلاف ... هست همچون تیغ چوبین در غلاف

۴ تا غلاف اندر بود با قیمتست ... چون برون شد سوختن را آلتست

دل به پاکان بسپار

۱ مهر پاکان در میان جان نشان ... دل مده الا به مهر دل خوشان

۲ کوی نومیدی مرو امیدهاست ... سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

۳ دل ترا در کوی اهل دل کشد ... تن ترا در حبس آب و گل کشد

۴ هین غذای دل بده از هم دلی ... رویجو اقبال را از مقبلی

از پاکان بد مگو

۱ چون خدا خواهد که پرده کس درد ... میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

۲ ور خدا خواهد که پوشد عیب کس ... کم زند در عیب معیوبان نفس

۳ چون خدا خواهد که مان یاری کند ... میل ما را جانب زاری کند

رحمت خدا آنجاست که اشکی جاری است

۱ ای خنک چشمی که آن گریان اوست ... ای همایون دل که آن بریان اوست

۲ آخر هر گریه آخر خنده ایست ... مرد آخر بین مبارك بنده ایست

۱ گوش پست ظاهر را ببندید و پرده از جلو باصره تان بردارید.

۲ گوش ظاهری پردهٔ گوش باطنی شماست، تا این را کر نکنید آن گوش باطن کر خواهد بود.

۳ شنیدن وحس کردن واندیشه را رها کنید تا خطاب «به سوی پروردگارت باز گرد» را بشنوید.

۴ تا در قیل وقال عالم بیداری در جا زنی، کی می‌توانی از صحبتهای عالم خواب خبردار شوی.

۵ قول وفعل ما سیر ظاهری دارند، در حالی که سیر باطنی ورای آسمانهاست.

* * *

۱ ای ظاهر بین برو به کسب معنی کوش، زیرا که معنی به منزلهٔ بال برای صورت است.

۲ با اهل معنی همنشینی کن تا هم عطا یابی وهم جوانمرد شوی.

۳ بی تردید جان بی معنی در این تن همانند شمشیر چوبی درون غلاف است.

۴ تا درون غلاف باشد ارزشی دارد، چون عریان شد به درد سوختن می‌خورد.

* * *

۱ محبت پاکان را درون جانت قرار ده، ودل جز به محبت انسانهای خوشدل مسپار.

۲ به محلهٔ نومیدی مرو که امیدهاست، به جانب تاریکی مرو که خورشیدهاست.

۳ دل ترا به کوی اهل دل می‌کشاند وتن ترا به زندان آب وگل رهبری می‌کند.

۴ هان! دل را با همنشینی اهل دل غذا ده، اقبال را از آدم خوشبختی جستجو کن.

* * *

۱ چون خدا بخواهد کسی را رسوا کند او را به سرزنش پاکان علاقمند می‌سازد.

۲ چون خدا بخواهد عیب کسی را بپوشاند، چنین کسی کمتر از دیگران عیب جویی می‌کند.

۳ اگر خدا بخواهد که ما را یاری کند، ما را به زاری مایل می‌سازد.

* * *

۱ خوشا بر آن چشمی که به خاطر او می‌گرید، چه مبارك دلی است آن دل که بریان او باشد.

۲ پایان هر گریه‌ای خنده است، آن بنده‌ای که پایان کار را ببیند بندهٔ مبارکی است.

دنیا یعنی غفلت از خدا

۱ چیست دنیا از خدا غافل بُدن نه قماش و نقده و میزان وزن
۲ مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول
۳ آب در کشتی هلاك کشتی است آَب اندر زیر کشتی پشتی است
۴ چونکه مال و ملک را از دل براند زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
۵ کوزه سر بسته اندر آب زفت از دل پرباد فوق آب رفت
۶ باد درویشی چو در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود
۷ گرچه جمله این جهان ملک ویست ملک در چشم دل او لاشیست
۸ پس دهان دل ببند و مهر کن پر کنش از داد گیر من لدن

مشورت بر هشیاری می افزاید

۱ مشورت ادراك و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد
۲ گفت پیغامبر لکن ای رای زن مشورت کالمستشار مؤتمن

سر بسته مشورت کن و سرّ خود را فاش مساز

۱ در بیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب و از ذهب و زمذهبت
۲ کین سه را خصمست بسیار و عدو در کمینت ایستد چون داند او
۳ ور بگویی با یکی دو الوداع کلُّ سرٍّ جاوزَ الاثنین شاع
۴ گر دو سه پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم
۵ مشورت دارند سر پوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
۶ مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بیخبر
۷ در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
۸ او جواب خویش بگرفتی از او وزسؤالش می نبردی غیر بو

۱ دنیا چیست؟ از خدا غافل بودن است، زن و فرزند، زر و سیم و ترازو دنیا نیست.

۲ اگر مال را برای دین فراهم آورده باشی، چنین مالی را حضرت رسول مال پاکیزه خوانده است.

۳ آب درون کشتی، کشتی را غرق می‌کند، اما آب زیر کشتی پشتوانهٔ کشتی است.

۴ چون حضرت سلیمان محبت مال و دنیا را از دل‌خود رانده بود، خود را مسکین می‌خواند.

۵ کوزه سر بسته که درون آن پر از هوا باشد، می‌تواند بر روی آب قرار گیرد.

۶ اگر در دل انسان هوای درویشی باشد می‌تواند روی آبهای جهان جای گیرد.

۷ با آنکه تمام جهان در دست تصرف اوست، مال و ملک جهان در نظر او پشیزی ارزش ندارد.

۸ پس دل را با باد کبریایی پر کن و آن گاه دهان آن را ببند و مهر کن.



۱ مشورت بر قوت درك و هوشیاری می‌افزاید، عقلها به‌عقل واحد یاری می‌رساند.

۲ پیغمبر فرمود که‌ای رأی زن، مشورت کن زیرا مشاور امین است.



۱ درباره این سه چیز کمتر حرف بزن: راهی که می‌روی، طلا و عقیدهٔ مذهبیت.

۲ که این سه زیاد دشمن دارد و دشمن اگر بداند در کمینت می‌نشیند.

۳ اگر رازی را با یکی دو نفر در میان گذاشتی، دیگر با آن راز خداحافظی کن، هر سرّی که از بین دو تن (یا دو لب) بیرون رفت، شایع خواهد شد.

۴ اگر دو سه پرنده را بهم بندی، از رنج روی زمین محبوس می‌مانند.

۵ مشورت کنندگان به‌صورتی نیکو و سربسته، چنانکه شنوندگان را به‌خطا افکنند و با کنایه های اشتباه انداز مشورت می‌کنند.

۶ پیامبر همیشه سر بسته مشورت می‌کرد، مخاطبان در بی خبری جواب او را می‌دادند.

۷ رأی خود را همراه مثالی سر بسته بیان می‌کرد چنان که دشمن اصل مطلب را در نمی‌یافت.

۸ پیامبر جوابی که می‌خواست می‌گرفت، در حالی که غیر او کسی از سؤال وی به‌اصل مسأله پی نبرده بود.

از خواسته های خود بگذر تا پیغام الهی را دریابی

۱ باد در مـــــــردم هـوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیـغـام هوست

۲ خـوش بود پیـغـامـهـای کـردگـار کـــو زســـرتاپای باشــد پایدار

۳ خطبـهٔ شـاهان بگردد و آن کـیـا جــز کـیـا و خطبـه های انبـیـا

۴ زآنکه بوش پادشـــاهان از هـواست بارنامـهٔ انبـیـا از کـبـریاست

۵ از درمـــهـــا نام شـــاهان برکنند نـام احـــمـــد تا ابد بر می زنند

۶ نام احـمـد نام جـمله انبـیـاست چونکه صد آمد نود هم، پیش ماست

همواره اشیاء با اضداد خود شناخته می شود

۱ هـمـــواره نورست آنکه دید رنگ وین به ضـــد نور دانی بی درنگ

۲ رنج و غم را حق پی آن آفـــرید تا بدین ضـد خـوشـدلی آید پدید

۳ پس نهـانیـهـا به ضـد پیـدا شـود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

۴ کـــه نظر بر نور بود آنکه به رنگ ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ

۵ پس به ضـــدّ نـور دانســـتی تو نور ضـد ضـد را می نماید در صـدور

۶ نور حق را نیـسـت ضـدی در وجود تا به ضـــد او را توان پیـدا نمود

۷ لاجـــرم ابصـــار مـــالاتدرکـــه و هو یدرك بین تو از مـــوسی وکُه

۱ باد، هوا و هوس مردم است، اگر از خواسته های خود گذشتی، پیغام الهی به تو می رسد.
۲ پیغامهای خداوند دلنشین است که پیوسته پایدار می ماند.
۳ خطبه های شاهان و عظمت آنان تغییر می پذیرد و تنها خطبه ها و بزرگیهای پیامبران باقی می ماند.
۴ از آن رو که شکوه پادشاهان از هواست، ولی حشمت پیامبران از کبریای الهی است.
۵ از درهمها نام پادشاهان معذول را پاك می کنند، اما نام احمد (ص) تا قیامت بر سکه ها ضرب خواهد شد.
۶ نام احمد نام همهٔ پیامبران است، چون صد بر زبان آید، نود هم در ضمن آن ذکر می شود.



۱ ابتدا باید نور را دید و بعد رنگ را تشخیص داد و این نکته را به ضدّ نور بدون اشکال در می یابی.
۲ حق تعالی درد و رنج را برای آن آفریده است تا به وسیلهٔ این ضد خوشدلی آشکار شود.
۳ پس همهٔ نهفته ها به وسیلهٔ ضدش پیدا می شود، چونکه حق ضدی ندارد، مخفی می ماند.
۴ بنابراین ابتدا نور دیده می شود و بعد رنگ به نظر می رسد، ضد به ضد خود پیدا می شود، چنان که مردمان روم و زنگ.
۵ پس تو نور را به وسیلهٔ ضد نور شناخته ای، ضدّ به ضد خود شناخته می شود.
۶ نور حق ضدی در عالم وجود ندارد تا بتوان او را به یاری ضدّ او شناخت.
۷ لاجرم چشمان ما از درك وی عاجزند، او ما را ادراك می کند، اینرا از کوه طور و موسی می توان آموخت.



به سخن دشمن هرگز گوش مده

۱ حال آن کو قول دشمن را شنود — بین جزای آنکه شد یار حسود

۲ حال فرعونی که هامان را شنود — حال نمرودی که شیطان را شنود

۳ دشمن ار چه دوستانه گویدت — دام دان گرچه زدانه گویدت

۴ گر ترا قندی دهد آن زهر دان — گر به تن لطفی کند آن قهر دان

انعکاس بدیهای خود در وجود دیگران

۱ ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد دریشان ای فلان

۲ اندر ایشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو

۳ آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی — بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

۴ در خود آن بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بودیی خود را بجان

۵ چون به قعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی از تو بود آن ناکسی

۶ مؤمنان آینهٔ همدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند

انگشت از برابر دیدگانت بردار تا حقایق را ببینی

۱ حق پدیدست از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران

۲ دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده

۳ گر نبینی این جهان معدوم نیست — عیب جز زانگشت نفس شوم نیست

۴ تو زچشم انگشت را بر دار هین — و آنگهانی هرچه می‌خواهی ببین

۵ نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او زان سوی و استغشوثیاب

۶ رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید — لاجرم با دیده و نادیده‌اید

۱ این حال کسی است که به گفتهٔ دشمن گوش دهد، سزای یار حسود را تماشا کن.
۲ حال فرعونی که به گفته های هامان گوش دهد چنین است، نمرودی که گوش به گفتهٔ شیطان دهد جز این حالی ندارد.
۳ دشمن دوستانه سخن می گوید، اگر از دانه گوید بدان که آن دام است.
۴ اگر قندی به تو دهد، بدان که زهر است، اگر به تو اظهار لطف کند، بدان که عداوت است.



۱ ای فلان، ستمهای بسیار که در دیگران می بینی، انعکاس خوی تو در آنان است.
۲ موجودیت تو از دورویی و ستم و بدمستی تو در آنها تابیده است.
۳ آن تویی، تو زخم بر خود می زنی و ریسمان لعنت را بر دور خود می تنی.
۴ آن کار بد را در خود آشکارا نمی بینی و الاّ دشمن خود می شدی.
۵ اگر به اعماق چاه وجود خویش می رسیدی در می یافتی که آن ناکسی از خود توست.
۶ مؤمنان آینهٔ یکدیگرند، این خبر را از پیامبر روایت کرده اند.



۱ همانطور که ماه در میان ستارگان ممتاز است لطف الهی هم بین الطاف دیگر خودنمایی می کند.
۲ دو سر انگشت خود را به روی چشم خود بگذار، انصاف ده آیا قادری چیزی از جهان را ببینی.
۳ اگر نبینی دلیل بر عدم جهان نیست، جز نفس بدشگون تو کس دیگر عیبی ندارد.
۴ همت کن انگشت از برابر دیدگانت بردار، بعد از آن هر چه را خواهی تماشا کن.
۵ پیروان نوح به او گفتند: ثواب کجاست؟ نوح پاسخ داد: آن سوی لحظه ای که لباسهایتان را بر سرتان کشیدید.
۶ گفت: سرو روی خود را در لباسها پیچیده اید ناگزیر با آنکه چشم داشتید، چیزی ندیدید.



[۱۰] خطا را به خود نسبت ده نه به خدا

۱ گفت شیطان که بما أغویتنی — کرد فعل خود نهان دیودنی

۲ گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل حق نبُد غافل چو ما

۳ در گُنه او از ادب پنهانش کرد — زان گُنه بر خود زدن او بر بخورد

۴ بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن جرم و محن

۵ نه که تقدیر و قضای من بُدان — چون بوقت عذر کردی آن نهان

۶ گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت هم من پاس آفت داشتم

۷ هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر که آرد قند لوزینه خورد

قرآن بخوان و مطالب آن را پذیرا باش

۱ چون تو در قرآن حق بگریختی — با روان انبیاء آمیختی

۲ هست قرآن حالهای انبیا — ماهیان بحر پاك کبریا

۳ وربخوانی و نه ای قرآن پذیر — انبیا و اولیا را دیده گیر

۴ وریذیرایی چو بر خوانی قصص — مرغ جانت تنگ آید در قفس

از شهرت حذر کن

۱ خویش را رنجور سازی زارزار — تا ترا بیرون کنند از اشتهار

۲ که اشتهار خلق بند محکمست — در ره این از بند آهن کی کمست

سخن چون گفته آید، پشیمانی سودی ندارد

۱ من پیشمان گشتم این گفتن چه بود — لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

۲ نکته ای کآن جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که آن جست از کمان

۳ وانگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را زسر

۴ چون گذشت از سر جهانی را گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت

۱ شیطان گفت: «مرا گمراه کردی» آن دیو پست، کردار خود را نهان کرد.
۲ آدم گفت: «ما بر نفس خود ستم کردیم» او چون ما از کار حق غافل نبود.
۳ اما ادب را رعایت کرد و گناه خود را پنهان کرد، و از نسبت دادن گناه به خود بهره‌مند شد.
۴ بعد از توبه، خدا گفت: ای آدم مگر آن جرم را که تو مرتکب شدی و آن محنتها را من نیافریدم؟
۵ مگر به تقدیر و قضای من آن گناه روی نداد، چرا هنگام عذر خواهی آن را نهان کردی؟
۶ آدم گفت: ترسیدم، ادب را فرو نگذاشتم. خدا گفت: من هم به‌پاس آن تو را بخشیدم.
۷ هر کس احترام کند، احترامش کنند، هر کس قند بیاورد حلوای بادام می‌برد.



۱ اگر به قرآن پناه ببری، با روان پیامبران در می‌آمیزی و با آنان حشر و نشر می‌کنی.
۲ قرآن احوال پیامبران است و آنان ماهیهای دریای پاك الهی‌اند.
۳ اگر قرآن می‌خوانی و گفتهٔ آن را نمی‌پذیری، فرض کن که به دیدار انبیا و اولیا نایل شدی، چه سودی از آن دیدار عایدت خواهد شد؟
۴ اما اگر قصص قرآن را بخوانی و فرموده‌های آن را پذیرا باشی، مرغ تو در قفس، احساس تنگی می‌کند.



۱ خود را زار و نزار و بیمار ساز تا ترا از شهرت رها کنند.
۲ زیرا که شهرت داشتن بین مردم بند استواری است و در این راه شهرت دست کمی از بند آهنین ندارد.



۱ من از گفتهٔ خود پشیمان شدم، اما چون گفته بودم پشیمانی سودی نداشت.
۲ سخنی را که ناگهان از زبان و دهان بیرون بجهد، همانند تیری دان که از کمان رها شده باشد.
۳ ای پسر! آن تیر دیگر باز نمی‌گردد، سیل را باید از سرچشمه سد کرد.
۴ چون سیل از سر گذشت، جهان را فرا می‌گیرد، اگر دنیا را به ویرانی کشاند شگفت آور نیست.

[۱۱] آثار فعل هم به فاعل آن منسوب است و هم به خدا

۱ فعل را در غیب اثرها زاد نیست و آن موالیدش بحکم خلق نیست
۲ بی شریکی جمله مخلوق خداست آن موالید ارچه نسبتشان به ماست
۳ زید پرّانید تیری سوی عمر عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
۴ مدت سال همی زایید درد دردها را آفریند حق نه مرد
۵ زید رامی آن دم ار مرد ازوجل دردها می زاد آنجا تا ازل
۶ زان موالید وجع چون مُرد او زید را زاوّل سبب قتّال گو
۷ آن وجعها را بدو منسوب دار گرچه هست آن جمله صنع کردگار

بازگشت پیشه ها و خویها در روز قیامت به صاحبان خود

۱ پیشه و فرهنگ تو آید به تو تا در اسباب بگشاید بتو
۲ پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد خوی آن خوش خو به آن منکر نشد
۳ پیشه ها و خلقها همچون جهاز سوی خصم آیند روز رستخیز
۴ پیشه ها و خلقها از بعد خواب واپس آید هم بخصم خود شتاب
۵ پیشه ها واندیشه ها در وقت صبح هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
۶ چون کبوترهای پیک از شهرها سوی شهر خویش آرد بهرما

متاع را چون ارزان خریدی ارزان فروشی

۱ ای گرانجای خوار دیدستی ورا زانک بس ارزان خریدستی ورا
۲ هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرصی نان دهد

۱ آثار هرفعل در عالم غیب پدیدار می‌شود و آن آثار در اختیار انسانها نیست.

۲ آن موالید اگر چه به ما نسبت داده می‌شود، اما همه بدون اشتراك کسی، آفریدهٔ خداست.

۳ زید تیری سوی عمرو پرتاب کرد، آن تیر چون پلنگی عمرو را مجروح ساخت.

۴ مدتها آن درد دوام پیدا می‌کند، آن درد را خدا آفریده است نه انسان.

۵ اگر زید تیرانداز در لحظهٔ تیراندازی از ترس بمیرد، باز درد و رنج عمرو تا روز مرگ ادامه می‌یابد.

۶ چون عمرو از آثار آن درد بمیرد، از این سبب زید تیرانداز را قاتل می‌دانند.

۷ تو آن رنجها را به زید نسبت ده، هر چند که همهٔ آنها آفریدهٔ آفریدگارند.



۱ کار و دانش تو به سوی تو باز می‌گردد تا درِ سببها را برای تو باز کند.

۲ صنعت زرگر به آهنگر منتقل نمی‌شود، خُلق و خوی آن فرد خوشخو به آن بدخوی داده نمی‌شود.

۳ روز قیامت، پیشه‌ها و خویها چون جهاز (بار مسافر) به سوی صاحب خود حرکت می‌کنند.

۴ پیشه‌ها و خویها بعد از خواب نیز شتابان به جانب صاحبان خود می‌روند.

۵ سحرگاه خویهای نیک و بد و پیشه‌ها و اندیشه‌ها از هر جا که خارج شده بودند، به همانجا بر می‌گردند.

۶ همانند کبوترهای نامه بر که از شهری به شهر دیگر پرواز می‌کنند و نامه می‌برند و باز به شهر خود باز می‌گردند.



۱ ای کاهل او را حقیر دیده‌ای، زیرا که او را بس ارزان خریده‌ای.

۲ هر کس ارزان بخرد ارزان می‌فروشد، طفلی گوهری را به یک قرص نان می‌دهد.



گوهر خود را مخفی دار تا از آفات رها شوی

۱ دانه باشی مـــرغکانت برچنند غنچـه باشی کـودکـانت بر کنند
۲ دانه پنهـــان کن بکلّی دام شـــو غنچـه پنهـان کن گـیـاه بام شـو
۳ هرکـه داد او حسن خـود را در مزاد صد قـضـای بد سـوی او رو نهـاد
۴ چشـمـهـا و خـشـمـهـا و رشکهـا بر سـرش ریزد چون آب از مـشکهـا
۵ دشـمنان او را ز غـیـرت می درند دوسـتـان هم روزگـارش می برند

[۱۲] زیان محبوبیّت نزد مردمان و انگشت نما شدن

۱ تن قفص شکلست تن شد خارِ جان در فـریـب داخـلان و خـارجـان
۲ اینش گـوید من شـوم همـراز تو و آنش گـویـد نی منم انبـازِ تو
۳ اینش گوید نیست چون تو در وجود در جمال و فضل و در احسان وجود
۴ آنش گـوید هردو عـالم آن تست جمله جانهامان طفیل جان تست
۵ او چو بیند خلق را سرمست خویش از تکبّر می رود از دست خـویش
۶ او نداند کـــه هزاران را چو او دیو افـگـنـدست اندر آب جـــو
۷ لطف وسالوس جهان‌خوش لقمه ایست کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
۸ آتشش پنهـــان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شـود پایان کـار
۹ تو مگو آن مـدح را من کی خـورم از طمع می گـویـد او پی می برم
۱۰ مادحت گـر هجـو گـوید برمـلا روزها سـوزد دلت ز آن سـوزها
۱۱ گـرچه دانی کـو زحـرمـان گـفت آن کـآن طمع کـه داشت از تو شـد زیان

۱ اگر دانه باشی جوجه‌ها ترا می‌چینند، اگر غنچه باشی کودکان می‌چینندت.

۲ دانه را پنهان کن و کلاً به دام بدل شو، غنچه را پنهان کن و خود را گیاه هرزه نشان ده.

۳ هر آن کسی که زیبایی خود را به مزایده بگذارد، صد حادثهٔ بد به او روی خواهد آورد.

۴ انواع چشم‌زخم، خشم و حسد چنان بر سرش می‌ریزد که آب از مشک بریزد.

۵ دشمنان از غیرت پاره پاره‌اش می‌کنند و دوستان نیز زندگیش را بر باد می‌دهند.



۱ بدن مانند قفس است و همانند خاری برای جان است و آیندگان و روندگان را می‌فریبد.

۲ این یکی می‌گوید: من با تو همرازشوم، و آن دیگری می‌گوید: نه، تنها شریک و رفیق تو منم.

۳ این یکی می‌گوید: در زیبایی و دانایی و نیکی وبخشش، تو در عالم هستی نظیر نداری.

۴ آن دیگری می‌گوید: هر دو عالم به تو تعلّق دارد، جانهای همهٔ ما تابع و قربان جان توست.

۵ او چون مردم را شیفتهٔ خود می‌بیند، به سبب تکبّر خود را می‌بازد.

۶ او نمی‌داند که شیطان هزاران نفر مثل او را به آب جوی افگنده است.

۷ نرمی و ریاکاری دنیا لقمهٔ خوش‌آیندی است، امّا از آن لقمه کمتر بخور چون لقمهٔ پُرآتشی است.

۸ آتش آن پنهان است و لذّت آن آشکار، دود آن در پایان کار آشکار می‌شود.

۹ مگو که من فریب آن مدح را نمی‌خورم و می‌دانم که او از آز ورزی مدحم می‌کند.

۱۰ اگر آن ستایشگر در حضور مردم ترا هجو کند، از آتش آن هجو دلت روزها می‌سوزد.

۱۱ هرچند می‌دانی که او به سبب نومیدی هجوت می‌کند، زیرا سودی که از تو چشم داشت زیان شده است.

۱۲ آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون

۱۳ آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود

۱۴ لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانک تلخ افتاد قدح

۱۵ همچو مطبوخست و حَب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

۱۶ ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی

۱۷ چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضدّ او بدان

۱۸ چون شکر پاید همی تأثیر او / بعد حینی دُمّل آرد نیش جو

۱۹ نفس از بس مدحها فرعون شد / کُنْ ذَلیلَ النَّفسِ هَوْنًا لاتَسُد

۲۰ تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کَش چون گوی شو چوگان مباش

۲۱ ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

۲۲ آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

۲۳ جمله گویندت چون ببینندت بدر / مردهٔ از گورِ خود برکرد سر

۲۴ همچو اَمْرَد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

۲۵ چونک در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او

۲۶ دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

۲۷ تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید او مَیت

۲۸ چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو نابکار

۲۹ آنک اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

۱۲ اثر آن هجو در درونت می ماند، در مدح نیز چنین حالتی می یابی، این را بیازما.
۱۳ اثر آن مدح نیز روزها باقی می ماند و مایهٔ تکبّر و فریب روح تو می شود.
۱۴ این بر تو معلوم نمی شود زیرا که مدح خوش آیند است، امّا هجو چون تلخ است، بدی آن آشکار می شود.
۱۵ نکوهش مانند جوشانده و قرص و دواست، اگر آن را بخوری مدّتی حال تو منقلب می شود و ناراحت می شوی.
۱۶ امّا اگر حلوا بخوری، مزهٔ آن مدّتی کوتاه می پاید، اثر این مانند آن دیگری پایدار نیست.
۱۷ چون پایدار نیست، اثر نهانی آن پایدار است، هر ضدّی را با ضدّ آن باید شناخت.
۱۸ اثر مدح مانند شکر پایدار است، مدّتی بعد دملی سر برمی آورد که به نیشتر نیاز دارد.
۱۹ نفس از بسیاری مدح فرعون شد، متواضع و فروتن باش و سروری مجوی.
۲۰ اگر از دستت برمی آید بنده باش و سلطان مباش، چون گوی رنج کش باش و محنتها را تحمّل کن چون چوگان مباش.
۲۱ وگرنه به محض آنکه این لطافت و زیبایی تو از بین رفت، یاران و دوستان از تو دلتنگ می شوند.
۲۲ آن گروهی که تو را فریب می دادند، چون تو را ببینند می گویند: شیطان آمد.
۲۳ چون تو را بر آستانهٔ در ببینند، همه می گویند که مرده از گور سربرآورده است.
۲۴ همانند جوانی که خدایش می نامند تا با این حیله او را بدنام کنند.
۲۵ چون که در بدنامی ریش برآورد، شیطان هم از جستجوی او ننگش می آید.
۲۶ شیطان به منظور بدی به انسان نزدیک می شود، پیش تو البته نمی آید زیرا که تو بدتر از شیطانی.
۲۷ تا تو انسان بودی شیطان به دنبالت می افتاد و تو را از شراب خویش می چشانید.
۲۸ چون در خوی شیطانی پابرجا شدی، شیطان بدکار هم از تو می گریزد.
۲۹ آن کس که گرد سر تو می گشت، چون چنین حالتی یافتی او نیز گریخت.



[۱۳] مذمت اهل تقلید و اهل استدلال

۱ صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم و همی در گمان
۲ که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست وجمله پرّ و بالشان
۳ شبهه ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
۴ پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
۵ غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر
۶ پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حَصا
۷ آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست، سلطان بصر
۸ با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند
۹ گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
۱۰ نه ز کوران کشت آید نه درود / نه عمارت نه تجارتها و سود
۱۱ گرنکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
۱۲ این عصا چه بود قیاسان و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
۱۳ چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
۱۴ او عصاتان داد تا پیش آمدیت / آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
۱۵ حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیده بان را در میانه آورید

احسان در راه خدا

۱ گفت پیغامبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می کنند
۲ کای خدایا منفقانرا سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
۳ ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الاّ زیان اندر زیان
۴ ای بسا امساک از انفاق بهْ / مال حق را جز بأمرِ حق مده
۵ تا عوض بینی تو گنج بی کرانْ / تا نباشی از عداد کافران
۶ کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

۱ نیم وهمی صد هزار اهل تقلید و دلیل را به تردید می اندازد.
۲ زیرا که هم تقلید و هم استدلال، و هم بال و پرشان مبتنی بر گمان است.
۳ آن شیطان پست شُبهه‌ای در دل آنان ایجاد می کند، همهٔ این نابینایان سرنگون می شوند.
۴ پای کسانی که با دلیل به حکمی می رسند، چوبین است، و پای چوبین هم بسیار نااستوار است.
۵ جز قطب بصیر زمان که از استواریش کوه پریشان می گردد، کسی پایداری نمی تواند.
۶ پای نابینا فقط عصا و عصاست تا با سر روی سنگریزه ها نغلطد.
۷ آن سواری که مایهٔ پیروزی سپاه اهل دین بود، کیست؟ سلطان بصیرت است.
۸ اگر نابینایان به یاری عصا راه را می بینند در پناه مردم بینا می بینند.
۹ اگر بینایان و شاهان نبودند، در جهان همهٔ نابینایان هلاك می شدند.
۱۰ نابینایان نه کاشتن بلدند و نه درو کردن، نه کار ساختمانی می توانند نه داد و ستد و نه سود به دست آوردن.
۱۱ اگر خداوند به شما رحم و لطف نمی کرد، عصای استدلال شما می شکست.
۱۲ این عصا چیست؟ قیاسها و دلیلها. این عصا را چه کسی به آنها داد؟ خدای بزرگ.
۱۳ چون عصا وسیلهٔ جنگ و غوغاست، ای نابینا آن عصا را خرد کن و بشکن.
۱۴ او به شما عصا داد تا عرض اندام کردید و پس از آن عصا را از خشم برخود او زدید.
۱۵ ای گروه نابینایان، به چه کاری سرگرمید، صاحب بصیرتی را به حلقهٔ خود درآورید.



۱ پیامبر گفت: دو فرشته برای اندرز پیوسته با صدای دلنشین ندا می کنند.
۲ می گویند: پروردگارا، احسان کنندگان را سیر کن، برای هر درهمی که داده‌اند صد هزار درم عوض ده.
۳ پروردگارا! بخیلان را در جهان جز زیان پیاپی چیزی مده.
۴ ای بسا بخل که بهتر از احسان است، مال خدا را جز به فرمان خدا مده،
۵ تا در عوض گنج بیکران بینی، و بدین سان در شمار کافران نباشی.
۶ کافران برای آنکه شمشیرشان بر مصطفی (ص) غالب آید، شترها قربانی می کردند.

۷ امر حق را بازجو از واصلی — امر حق را درنیابد هر دلی

۸ چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مال شه بر یاغیان او بذل کرد

۹ در نُبی انذارِ اهل غفلتست — کان همه انفاقهاشان حسرتست

۱۰ عدل این یاغی و دادش نزد شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه

۱۱ سروران مکّه در حرب رسول — بودشان قربان باومید قبول

۱۲ بهر این مؤمن همی گوید زبیم — در نماز إهدِالصِّراطَ المُستَقیم

۱۳ آن درم دادن سخی را لایقست — جان سپردن خود سخای عاشقست

۱۴ نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

۱۵ گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار

۱۶ گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضلِ الهت پای مال

۱۷ هر که کارد گردد انبارش تهی — لیک اندر مزرعه باشد بهی

۱۸ وانک در انبار ماند و صرفه کرد — اشپش و موش حوادث پاك خورد

۱۹ این جهان نفیست در اثبات جو — صورتت صفرست در معنیت جو

۲۰ جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر

۲۱ ور نمی دانی شدن زین آستان — باری از من گوش دار این داستان

غنای مضاعف در فقر است

۱ امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

۲ صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانک در فقرست عز ذوالجلال

۳ سرکه مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرقِ بحر انگبین

۷ امر الهی را از واصل به حق بجوی، هر دلی که اسرار حق را درنمی‌یابد.

۸ همانند آن غلام یاغی که به اجرای عدالت برخاست و مال سلطان را صرف یاغیان کرد.

۹ در قرآن آیه‌ای در تهدید غافلان است که «همهٔ احسان آنان مایهٔ حسرت است».

۱۰ عدالت و بخشش این غلام یاغی چه سودی داشت؟ دوری و روسیاهی.

۱۱ بزرگان مکه در نبرد با رسول (ص) به امید قبول، قربانی می‌کردند.

۱۲ مؤمن از این رو در نماز با بیم و ترس می‌گوید که: «تو ما را به راه راست راهنمایی کن».

۱۳ بخشیدن مال برای سخاوتمند شایسته است، سخاوت عاشق جان بخشیدن است.

۱۴ اگر در راه خدا نانی بدهی به تو نان می‌دهند، اگر جان در راه خدا بدهی جان به تو می‌بخشند.

۱۵ اگر برگهای این چنار بریزد، خداوند به او برگ بی‌برگی (آسودگی و عدم نیاز) می‌بخشد.

۱۶ اگر به سبب بخشش مالی در دستت باقی نماند، فضل خدا کی می‌گذارد که تو پامال گردی؟

۱۷ هر کس بذر بکارد انبارش خالی می‌شود ولی در مزرعه‌اش بهبود حاصل می‌شود.

۱۸ اما هر کس صرفه‌جویی کرد و بذر را در انبار نگهداشت خوراك شپش و موش و حوادث دیگر می‌شود.

۱۹ این جهان فانی است، آنچه می‌جویی در باقی جوی، ظاهر تو هیچ است آنچه می‌جویی در باطن خویش بجوی.

۲۰ این جان شور و تلخ را به دم تیغ سپار و در قبال آن جانی چون دریای شیرین به دست‌آور.

۲۱ اگر قادر نیستی از این دربگذری باری این حکایت را از من بشنو.



۱ تو فقر را یکی دو روز بیازما تا ببینی که در فقر غنای مضاعف است.

۲ فقر را تحمّل کن و این دلتنگی را رها کن، زیرا که در فقر عزّ خدای ذوالجلال است.

۳ سرکه مفروش (ترشرویی مکن) تا ببینی که هزاران جان از برکت قناعت غرق در دریای عسل اند.



عشق پنداری و عشق به خدا

۱ عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذُوالمنَن
۲ عاشق آن وهم اگر صادق بود — آن مجاز او حقیقت کش شوَد
۳ شرح می خواهد بیان این سخن — لیک می ترسم ز آفهام کهن

زن پرتو الهی است

۱ گفت پیغامبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت و بر صاحب دلان
۲ باز بر زن جاهلان غالب شوند — زانک ایشان تند و بس خیره روند
۳ کم بودشان رقت و لطف و داد — زانک حیوانست غالب بر نهاد
۴ مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
۵ پرتو حقست آن معشوق نیست — خالقست آن گوییا مخَلوق نیست

درمعنی را بزن

۱ چون در معنی زنی بازت کنند — پرِّ فکرت زن که شهبازت کنند
۲ پرّ فکرت شد گل آلود و گران — زانک گِل خواری ترا گِل شد چونان
۳ نان گِلست و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانیَ همچو گِلَ اندر زمین

[۱۴] صورت را واگذار و در معنی بنگر

۱ ور بیابد مؤمنی زرّین وثن — کی هلد آن را برای هر شمن
۲ بلک گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریّتش را بشکند
۳ تا نماند بر ذهب نقش وثن — زانک صورت مانعست و راه زن
۴ ذات زرّش داد ربّانیست — نقش بت بر نقد زر عاریّتست
۵ بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صُداع هر مگس مگذار روز
۶ بت پرستی چون بمانی در صُور — صورتش بگذار و در معنی نگر
۷ مرد حجّی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترك و یا عرب
۸ منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
۹ گر سیاهست او هم آهنگ توست — تو سپیدش خوان که همرنگ توست

۱ آن کس که عاشق تصویری باشد که خود کشیده است و عاشق پندار خویش باشد، کی می تواند از عاشقان خدای صاحب احسان باشد؟
۲ آن کس که به پندار عشق می ورزد اگر در آن عشق صادق باشد، آن عشق غیرحقیقی هم او را به جانب حقیقت می کشاند.
۳ این گفتار به شرح و توضیح نیاز دارد، امّا از فهمهای کهنهٔ قشریان می ترسم.

* * *

۱ پیغمبر گفت که زن بر خردمندان و صاحب دلان سخت چیره می شود.
۲ امّا نادانان بر زن چیره می شوند زیرا که اینان بسیار تند و درشت رفتارند.
۳ آنان نازک دلی و نرمی و دوستی کم دارند، زیرا که بر سرنوشت آنان حیوانیّت چیره است.
۴ محبّت و نازک دلی خوی انسانی است، خشم و شهوت خوی حیوانی است.
۵ زن پرتو الهی است، معشوق نیست، زن گویی آفریننده است، آفریده نیست.

* * *

۱ اگر در معنی را بزنی برایت می گشایند، اگر بال اندیشه را به حرکت درآوری تو را به شهبازی بدل می کنند.
۲ پرِ اندیشه گل آلود و سنگین شد، زیرا که تو گِل می خوری و گِل در نظرت نان جلوه می کند.
۳ نان و گوشت گِل است، کمتر از اینها تغذیه کن تا چون گِل اسیرِ خاک نمانی.

* * *

۱ اگر مؤمنی بت زرّینی پیدا کند، کی آن را به دست هر بت پرستی می سپارد؟
۲ بلکه می گیرد و آن را به آتش می افکند و شکل عاریتی آن را از میان می برد.
۳ تا نقش بت بر طلا باقی نماند، از آن رو که صورت راهزن و مانع است.
۴ ذات زر عطیّهٔ الهی است، امّا صور بت بر روی زر عاریتی و موقّت است.
۵ برای کیکی گلیم را مسوزان و از زحمت مگس روز خود را تباه مکن.
۶ اگر در صورت بمانی، بت پرستی، شکل اشیا را رها کن به معنای آن بنگر.
۷ اگر به حج می روی رفیق حاجی بجوی، خواه هند و یا ترک و یا عرب باشد.
۸ به شکل و رنگ او توجه نداشته باش، متوجّه قصد و نیّت او باش.
۹ اگر سیاه پوست هم باشد چون با تو مقصد واحدی دارد، او را سفید خوان زیرا که او با تو همرنگ است.

نیاز به پیر مرشد

۱ آن رهی که بارها تو رفته ای — بی قلاوز اندر آن آشفته ای
۲ پس رهی را که ندیدستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
۳ گر نباشد سایهٔ او بر تو گول — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
۴ غولت از ره افکند اندر گزند — از تو داهی تر درین ره بس بدند
۵ از نُبی بشنو ضلال ره روان — که چه شان کرد آن بلیس بد روان
۶ صد هزاران ساله راه از جادّه دور — بردشان و کردشان ادبیر و عور
۷ استخوانهاشان ببین و مویشان — عبرتی گیر و مران خرسویشان
۸ گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی ره بانان و ره دانان خوش

برخلاف خواستهٔ نفس عمل کنید

۱ گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست
۲ شاوِرُوهُنَّ وآنکه خالِفُوا — اِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تالِفُ
۳ با هوا وَ آرزو کم باش دوست — چون یُضِلُّکَ عَنْ سَبِیلِ اللّه اوست
۴ این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

[۱۵] برترین طاعت

۱ گفت پیغامبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوان پردلی
۲ یا علی از جملهٔ طاعات راه — برگزین تو سایهٔ خاص اله
۳ هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مَخلَصی انگیختند
۴ تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
۵ از همه طاعات اینت بهترست — سبق یابی بر هر آن سابق که هست

خود را تسلیم پیر مرشد کن

۱ چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو
۲ صبر کن بر کار خضری بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق
۳ گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مَکن
۴ دست او را حق چو دست خویش خواند — تا یَدُاللّه فَوقَ اَیْدِیهِم براند

۱ راهی که چندین بار از آن رفته‌ای، اگر راهنما نباشد پریشان می‌شوی.
۲ هان راهی را که هرگز نرفته‌ای، تنها مرو، از مرشد سرپیچی مکن.
۳ ای احمق! اگر بر سرت سایهٔ او نباشد، بانگ غول بیابانی سرآسیمه‌ات می‌کند.
۴ غول از راه منحرفت می‌کند، افراد زیرکتر از تو در این راه بسیار بودند.
۵ از قرآن گمراهی راهروان را بشنو که آن ابلیس بداندیش چه بر سرشان آورد.
۶ آنان را از راه اصلی، صدهزار سال راه به دورتر برد و بدبخت و عریانشان کرد.
۷ استخوانها و موهای آنان را ببین و عبرت بیاموز و به آنان علاقه نشان مده.
۸ گردن خر را بگیر و او را به راه اصلی به سوی پیر آشنایی را بیاور.



۱ اگر راه را نمی‌دانی بر عکس آن کاری را بکن که خر می‌خواهد، آن راه راست است.
۲ با نفس «مشورت کنید» و آنگاه خلاف آن عمل کنید. هرکس از نفس سرپیچی نکند، زندگانیش تباه می‌شود.
۳ با هوای نفس و آرزو کمتر دوستی کن، چون که آن دو تو را از راه الهی منحرف می‌کنند.
۴ در جهان این هوای نفس را هیچ چیز چون سایهٔ دوستان نمی‌شکند.



۱ پیامبر(ص) به علی(ع) گفت: یا علی! تو شیر خدا، پهلوان و جسوری.
۲ یا علی از میان همهٔ طاعات در راه حق، سایهٔ بندهٔ خاص خدا را برگزین.
۳ هرکسی به نوعی عبادت پناه جسته است، و برای خود راه رهای یافته است.
۴ به سایهٔ عاقل پناه بر تا از دشمن موذی نجات یابی.
۵ این عمل برای تو از همهٔ طاعات بهتر است به وسیلهٔ آن از همهٔ پیشی گرفتگان پیش می‌افتی.



۱ چون پیر تو را پذیرفت، خود را بدو بسپار، همانند موسی تابع حکم خضر باش.
۲ دورویی مکن، برکارهای خضر بردباری نشان ده تا خضر نگوید که «اکنون زمان جدایی است».
۳ اگر کشتی را سوراخ کند، هرگز سخنی مگوی، اگر کودکی را بکشد بی‌تابی مکن.
۴ خداوند دست او را دست خود خواند و تا جایی پیش رفت که «دست خدا بالای دست آنان است».

راه تعظیم خدا و توحید حق

۱ چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خوار و خاکی داشتن
۲ چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن
۳ گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز
۴ هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز
۵ در من و ما سخت کردستی دو دست — هست این جملهٔ خرابی از دو هست

از احوال پیشینیان پند گیرید

۱ پس سپاس او را که ما را در جهان — کرد پیدا از پس پیشینیان
۲ تا شنیدیم آن سیاستهای حق — بر قرون ماضیه اندر سبق
۳ تا که ما از حال آن گرگان پیش — همچو روبه پاس خود داریم بیش
۴ امت مرحومه زین روخواندمان — آن رسول حق و صادق در بیان
۵ استخوان و پشم آن گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان
۶ عاقل از سر بنهد این هستی و باد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
۷ ور بننهد دیگران از حال او — عبرتی گیرند از اضلال او

بیماری عُجب و لزوم درمان آن

۱ هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود ده اسپه تاخت
۲ زان نمی پرّد بسوی ذوالجلال — کو گمانی می برد خود را کمال
۳ علّتی بتّر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذو دلال
۴ از دل و از دیده ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون شود
۵ علّت ابلیس انّا خیّری بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
۶ گرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرگین زیر جو
۷ چون بشوراند ترا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
۸ در تک جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا
۹ هست پیر راه دان پر فطن — جویهای نفس کلّ را جوی کن

۱ تعظیم خدا به چه وسیله است؟ به خوار داشتن و خاکی شمردن خود.
۲ فرا گرفتن توحید چگونه است؟ خود را در پیش آن خدای یگانه سوزاندن و از بین بردن.
۳ اگر می‌خواهی که چون روز نورانی باشی، هستیِ چون شب تاریک خود را بسوزان.
۴ هستی خود را درهستیِ آن هستی نواز، چون مس در کیمیا ذوب کن.
۵ با دو دست به من و ما محکم چسبیده‌ای، تمام این خرابیها از دوگانگی پیدا شده است.



۱ پس سپاس خدایی را که ما را به دنبال پیشینیان به دنیا آورد.
۲ بعداً به دنیا آورد تا شنیدیم که قبل از این چه کیفرهایی در حق گذشتگان داد.
۳ تا ما از حال گرگهای پیش از خود عبرت بگیریم و چون روباه خود را بیابیم.
۴ آن پیامبر برحق و راستگو از این رو در حدیثی ما را «امّت مرحومه» خوانده است.
۵ ای بزرگان! پشم و استخوان آن گرگها را آشکار ببینید و عبرت بگیرید.
۶ انسان عاقل چون بشنود که برسر فرعونها و قوم عاد چه آمد، این غرور و هستی را از سر بیرون می‌کند.
۷ اگر بیرون نکند، این بار از حال و از گمراهی او دیگران پند می‌گیرند.



۱ انسانی که نقص خود را ببیند و بشناسد، در راه کمال جویی ده اسبه می‌تازد.
۲ از آن رو به سوی خدایِ ذوالجلال پرواز نمی‌کند که خود را صاحبُ کمال می‌پندارد.
۳ ای مغرور! در جان تو هیچ بیماری بدتر از پندار کمال نیست.
۴ از چشم و دل تو خونهای زیادی باید بریزد تا این غرور از وجود تو بیرون رود.
۵ بیماری ابلیس «من بهتر از اویم» گفتن بود، این بیماری در وجود هر آفریده‌ای هست.
۶ اگر او خود را شکسته و متواضع هم بداند، همانند آب زلالی است که کثافت در ته آن باشد.
۷ اگر تو را به عنوان آزمایش به خشم آورد، فوراً آن آب به رنگ کثافت درمی‌آید.
۸ ای جوان اگر چه جوی به نظر تو زلال می‌نماید، کثافت در ته جوی است.
۹ پیر راهدان بسیار آگاه، جویهای نفس کلّ را هموار می‌کند.

۱۰ جوی خود را کی تواند پاك کرد — نافع از علم خدا شد علم مرد
۱۱ کی ترا شد تیغ دستهٔ خویش را — رو بجراحی سپار این ریش را
۱۲ بر سر هر ریش جمع آید مگس — تا نبیند قبح ریش خویش کس
۱۳ آن مگس اندیشه ها و آن مال تو — ریش تو آن ظلمت احوال تو
۱۴ ورنهد مرهم بر آن ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر
۱۵ تا که پندارد که صحت یافتست — پرتو مرهم بر آنجا تافتست
۱۶ هین زمرهم سرمکش ای پشت ریش — و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

[۱۶] بار علم مادی را مکش

۱ علمهای اهل دل حمّالشان — علمهای اهل تن احمالشان
۲ علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود
۳ گفت ایزد یَحمِلُ أسفارَهُ — بار باشد علم کان نبود زهو
۴ علم کان نبود زهو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
۵ لیک چون این بار را نیکو کشی — بار بر گیرند و بخشندت خوشی
۶ هین مکش بهر هوا آن بار علم — تا ببینی در درون انبار علم
۷ تا که بر رهوار علم آیی سوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار

راه برخورداری از علوم الهی

۱ همچو آهن زآهنی بی رنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
۲ خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاك صاف خود
۳ بینی اندر دل علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا
۴ گفت پیغامبر که هست از امّتم — کو بود هم گوهر و هم همّتم
۵ مرمرا زان نور بیند جانشان — که من ایشان را همی بینم بدان

۱۰ جوی چگونه می‌تواند خود را پاك کند، علم انسان به سبب علم الهی فایده می‌رساند.
۱۱ تیغ کی می‌تواند دستهٔ خود را ببرد، برو این زخم را به جرّاح نشان ده تا خوب شود.
۱۲ مگس روی هرجراحتی جمع می‌شود که هیچ کس نتواند زشتی زخم خود را ببیند.
۱۳ مگس‌ها اندیشه‌ها و ثروت توست و زخم تو آن تیرگیهاست که در حالات توست.
۱۴ اگر پیر بر زخم تو مرهم بگذارد، درد همان آن ساکت می‌شود و فریاد تو قطع می‌گردد.
۱۵ اگر مجروح خود به زخم خویش مرهم گذارد، می‌پندارد که بهتر شده است، و حال آنکه برآن زخم فقط پرتو مرهم تابیده است.
۱۶ ای همانند چارپای پشتْ زخم، از مرهم دوری مکن، و اگر بهبود یافتی آن بهبودی را از پرتو مرهم دان نه از اقدام خویش.



۱ اهل دل را دانشهای آنان بر دوش دارد، امّا دانشهای ظاهری باری بر عالمان است.
۲ علمی که بر دل بتابد، یاور انسان است؛ امّا علمی که بر تن بتابد، و بالی می‌گردد.
۳ خداوند می‌فرماید: «کتابهایش را حمل می‌کند»، علمی که از جانب او نباشد باری بر انسان است.
۴ علمی که بی‌واسطه از جانب الهی نباشد، همانند رنگی که مشّاطه به چهرهٔ عروس می‌مالد، ناپایدار است.
۵ امّا اگر این بار را بخوبی حمل‌کنی، بارت را برمی‌دارند و خوشی بر تو عطا می‌کنند.
۶ به خود آی و از روی هوی آن بار علم مادّی را مکش، تا در درون خود انبار علم الهی را ببینی.
۷ تا بدین‌ترتیب بر مرکب تندر و علم سوار شوی و بعد از آن بار از دوش تو بیفتد.



۱ مانند آهن، رنگ آهن بودن را بگذار، و با ریاضت به آینه‌ای صاف بدل شو.
۲ خود را از صفات خویش بزدای تا ذات پاك و صاف خود را ببینی.
۳ در دل خود، بدون کتاب و استاد و دانشیار، علوم انبیا را می‌بینی.
۴ پیامبر گفت که میان امّت من کسانی هستند که با من سرشتی و همتی همانند دارند.
۵ جان آنان مرا به یاری نوری می‌بیند که من هم آنان را با همان نور می‌بینم.

۶ بی صحیحین و احادیث و رُواة | بلک اندر مشرب آب حیات
۷ سِرّ اَمْسَیْنا لکُردیّاً بدان | راز اَصْبَحْنا عَرابیّاً بخوان

[۱۷] از علی آموز اخلاص عمل

۱ از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مطهّر از دغل
۲ در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت
۳ او خدو انداخت بر روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی
۴ آن خدو زد بر رخی که روی ماه | سجده آرد پیش او در سجده گاه
۵ در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزایش کاهلی
۶ گشت حیران آن مبارز زین عمل | وزنمودن عفو و رحمت بی محل
۷ گفت بر من تیغ تیز افراشتی | از چه افگندی مرا بگذاشتی
۸ آن چه دیدی بهتر از پیکار من | تا شدی تو سست در اشکار من
۹ آن چه دیدی که چنین خشمت نشست | تا چنان برقی نمود و باز جست
۱۰ آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید | در دل و جان شعله ای آمد پدید
۱۱ آن چه دیدی برتر از کون و مکان | که به از جان بود و بخشیدیم جان
۱۲ در شجاعت شیر ربّا نیستی | در مروت خود که داند کیستی
۱۳ در مروت ابر موسیی به تیه | کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
۱۴ ابرها گندم دهد کان را بجهد | پخته وشیرین کند مردم چو شهد
۱۵ ابر موسی پرّ رحمت برگشاد | پخته و شیرین بی زحمت بداد
۱۶ از برای پخته خواران کرم | رحمتش افراخت در عالم علم
۱۷ تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا | کم نشد یک روز زان اهل رجا
۱۸ تا هم ایشان از خسیسی خاستند | گندنا و تره و خس خواستند
۱۹ امّت احمد که هستید از کرام | تا قیامت هست باقی آن طعام
۲۰ چون اَبِیتُ عِنْدَ رَبّی فاش شد | یُطْعِمُ ویسقی کنایت ز آش شد

۶ آنان پیامبر را بدون یاری صحیح مسلم و صحیح بخاری و احادیث و روایان آنها در کنار چشمهٔ آب حیات معرفت می بینند.

۷ بدان که راز «به شب رسیدیم، کُرد بودیم» چیست، و رمز «سحرگاه عرب شدیم» را دریاب.



۱ پاکی در عبادت و پیوستن به خدا را از علی(ع) بیاموز، شیر خدا را از مکر مبّرا دان.

۲ در جنگ پهلوانی را مغلوب کرد، فوراً شمشیررا عریان کرد و دوید.

۳ دشمن به روی علی(ع) که مایهٔ افتخار هرنبی و ولی است، آب دهان انداخت.

۴ او به رویی آب دهان انداخت که ماه نیز درسجده گاه به او سجده می کند.

۵ در آن لحظه علی(ع) شمشیر را انداخت و از جنگ با او منصرف شد.

۶ آن جنگجو از این کار تعجب کرد، از این بخشش و از ترحم بی موقع او متحیّر شد.

۷ گفت: شمشیر برّان به روی من کشیدی، چرا شمشیر افگندی و مرا رها کردی؟

۸ چه چیز بهتر از نبرد با من دیدی که در شکار کردن جان من سست شدی؟

۹ چه دیدی که خشم تو فروکش کرد، خشمی که چون برقی درخشید و باز فرونشست؟

۱۰ چه دیدی که از بازتاب آن دید در دل وجان من شعله ای پیدا شد؟

۱۱ چه دیدی که بالاتر از کون و مکان و بهتر از جان بود که مرا جان بخشیدی؟

۱۲ در پردلی شیر خدایی، در جوانمردی چگونه ای؟ کسی نمی داند.

۱۳ در جوانمردی چون ابرموسی(ع) هستی که در بیابان از آن سفره و نان بی نظیر فرود آمد.

۱۴ ابر گندم می دهد و مردم با کوشش آن گندم را می پزند و نانی لذیذ درست می کنند.

۱۵ ابر رحمت موسی بال رحمت خود را گشود ونان پخته و لذیذ بدون زحمت فروبارید.

۱۶ رحمت آن ابر الهی کسانی را که بر سر سفرهٔ کرم گرد می آمدند، مشهور عالم کرد.

۱۷ آن بخشش و آن روزی تا چهل سال حتی یک روز از آن قوم امیدوار کم نشد.

۱۸ سرانجام آن قوم خسیسی کردند و سبزی و تره و کاهو خواستند.

۱۹ ای امّت احمد(ص) که بزرگوارید، آن نعمت تا روز قیامت برایتان باقی است.

۲۰ چون حدیث «من نزد پروردگار خود شب را می گذرانم» بر زبانها افتاد، «او مرا طعام می دهد و سیرابم می کند» کنایه از همین غذاست.

۲۱ هیچ بی تأویل این را در پذیر | تا درآید در گلو چون شهد و شیر
۲۲ زانک تأویلست وا داد عطا | چونک بیند آن حقیقت را خطا
۲۳ آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست | عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
۲۴ خویش را تأویل کن نه اخبار را | مغز را بدگوی نه گلزار را
۲۵ ای علی که جمله عقل و دیده ای | شمّه ای واگو از آنچ دیده ای
۲۶ تیغ حلمت جان ما را چاك کرد | آب علمت خاك ما را پاك کرد
۲۷ باز گو دانم که این اسرار هوست | زانک بی شمشیر کشتن کار اوست
۲۸ صانع بی آلت و بی جارحه | واهب این هدیه های رابحه
۲۹ صد هزاران می چشاند هوش را | که خبر نبود دو چشم و گوش را
۳۰ باز گو ای باز عرش خوش شکار | تا چه دیدی این زمان از کردگار
۳۱ چشم تو ادراك غیب آموخته | چشمهای حاضران بر دوخته
۳۲ آن یکی ماهی همی بیند عیان | و آن یکی تاریک می بیند جهان
۳۳ و آن یکی سه ماه می بیند بهم | این سه کس بنشته یک موضع نعم
۳۴ چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز | در تو آویزان و از من در گریز
۳۵ سحرعین استاین عجب لطف‌خفیست | بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
۳۶ عالم ار هجده هزارست و فزون | هر نظر را نیست این هجده زبون
۳۷ راز بگشا ای علی مرتضی | ای پس از سُوء القضا حُسن القضا
۳۸ یا تو واگو آنچ عقلت یافتست | یا بگویم آنچ بر من تافتست
۳۹ از تو بر من تافت چون داری نهان | می فشانی نور چون مه بی زبان
۴۰ لیک اگر در گفت آید قرص ماه | شب روان را زودتر آرد براه

۲۱ بدون هیچ تفسیر این سخن را قبول کن تا در کامت چون شیر و عسل شیرین شود.
۲۲ تفسیر سخن، عطا را پس دادن است، زیرا که تأویل، حقیقت را خطا می بیند.
۲۳ خطا بینی از ناتوانی عقل بیننده است، عقل کلّ چون مغز و عقل جزیی همانند پوست است.
۲۴ اخبار را تأویل مکن خود را تأویل کن، بر مغز و اندیشهٔ خود ایراد بگیر نه بر گلستان.
۲۵ یا علی تو همه عقل و بصیرتی، اندکی از آنچه دیده‌ای به ما هم بازگوی.
۲۶ شمشیر بردباری تو جان ما را شکافت، علم چون آب تو خاك وجود ما را سترد.
۲۷ بگو، اگر چه می دانم این از اسرار الهی است، زیرا بدون شمشیر کشتن کار خداست.
۲۸ اوست که بدون ابزار و اعضاء و جوارح کار انجام می دهد اوست که این هدیه های پرسود را می بخشد.
۲۹ صد هزار نوع شراب به عقل می چشاند که چشم و گوش از آن بی خبر است.
۳۰ ای باز خوش شکار افلاك، بازگو که این لحظه از کردگار چه دیدی؟
۳۱ چشمان تو شکار نادیدنیها را فرا گرفته، در حالی که چشمهای حاضران بسته است.
۳۲ یکی آشکارا ماه را می بیند و بر دیگری جهان تاریک است.
۳۳ آن دیگری سه ماه را با هم تماشاگر است، آری این سه تن در یک جا نشسته اند.
۳۴ چشم هرسه تن باز، و گوش هرسه تن شنواست، امّا حقیقت به دامن تو آویخته و از من گریخته است.
۳۵ آیا این چشم بندی است و یا لطف پنهان الهی است؟ بر تو نقش گرگ جلوه می کند در حالی که من یوسف می بینم.
۳۶ اگر عالم هیجده هزار و یا بیشتر از آن باشد، هر نظری قادر نیست که این هیجده هزار عالم را ببیند.
۳۷ ای علی مرتضی! ای سرنوشت خوب که پس ازسرنوشت بد بر من جلوه کردی، این راز را فاش کن.
۳۸ یا آنچه را که بر عقل تو جلوه کرده است بازگو، یا من آنچه را که بر دلم تافته است بگویم.
۳۹ از تو درخشید و بر من تابید چرا پنهان می کنی؟ چون ماه، بی زبان پرتوافشانی می کنی.
۴۰ امّا اگر ماه به حرف آید، شبروان و کاروانیان زودتر راه را پیدا می کنند.

۴۱ از غلط ایمن شوند و از ذهول　　بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

۴۲ ماه بی گفتن چو باشد رهنما　　چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

۴۳ چون تو بابی آن مدینهٔ علم را　　چون شعاعی آفتاب حلم را*

۴۴ باز باش ای باب بر جویای باب　　تا رسد از تو قُشور اندر لباب

۴۵ باز باش ای باب رحمت تا ابد　　بارگاه ما لَهُ کُفُواً اَحَد

۴۶ هر هوا و ذرّه‌ای خود منظریست　　ناگشاده کی گُود کآنجا دریست

۴۷ تا بنگشاید دری را دیدبان　　در درون هرگز نجنبد این گمان

۴۸ چون گشاده شد دری حیران شود　　مرغ اومید و طمع پرّان شود

۴۹ غافلی ناگه بویران گنج یافت　　سوی هر ویران از آن پس می شتافت

۵۰ تا ز درویشی نیابی تو گهر　　کی گهر جویی ز درویش دگر

۵۱ سالها گر ظن دود با پای خویش　　نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

۵۲ تا ببینی نایدت از غیب بو　　غیر بینی هیچ می بینی بگو

علی، فرمانبردار خدا

۱ گفت من تیغ از پی حق می زنم　　بندهٔ حقّم نه مأمور تنم

۲ شیر حقّم نیستم شیر هوا　　فعل من بر دین من باشد گوا

۳ ما رَمَیت اِذْ رَمَیتَم در حراب　　من چو تیغم و آن زننده آفتاب

۴ رخت خود را من زره برداشتم　　غیر حق را من عدم انگاشتم

۵ سایه ای ام کدخدایم آفتاب　　حاجبم من نیستم او را حجاب

۶ من چو تیغم پُر گهرهای وصال　　زنده گردانم نه کشته در قتال

۷ خون نپوشد گوهر تیغ مرا　　باد از جا کی برد میغ مرا

۸ کَهْ نیم کوهم زحلم و صبر و داد　　کوه را کی در رباید تند باد

۴۱ صدای ماه بر بانگ غول بیابانی می‌چربد و کاروانیان از خطا و گمراهی در امان می‌مانند.
۴۲ ماه بدون سخن گفتن هم راه را نشان‌می‌دهد، اگر سخن بگوید نور علی نور می‌شود.
۴۳ چون تو دروازهٔ شهر علمی و پرتو آفتاب بردباری هستی،
۴۴ ای دروازهٔ علم بر جستجوگران بازباش تا قشرها به مغز دسترسی پیدا کنند.
۴۵ ای دروازهٔ رحمت، ای درگاه «خدایی که هیچ‌کس نظیر او نیست» تا ابد باز باش.
۴۶ هر نسیم و هرذرّه‌ای مانند پنجره‌ای است اگر این پنجره گشاده نباشد چه کسی می‌تواند بگوید که آنجا دریچه‌ای وجود دارد؟
۴۷ تا صاحب دیده‌ای آن در را نگشاده باشد، هرگز این گمان به دل کسی نمی‌افتد.
۴۸ امّا اگر دری گشوده شود، انسان حیرت زده می‌شود، و پرندهٔ امید و آز به پرواز درمی‌آیند.
۴۹ نادانی تصادفاً در خرابه‌ای گنجی یافت، از آن روز به بعد به جستن ویرانه‌ها پرداخت.
۵۰ اگر تو از درویشی گوهری به دست نیاورده باشی، دیگر کی در عالمِ درویشی به دنبال گوهر می‌گردی.
۵۱ اگر گمان سالها با پای خود بدود، نمی‌تواند بیشتر از سوراخ دماغ خود را ببیند.
۵۲ اگر از عالم غیب بویی به مشامت نرسد، بگو که غیر از بینی خود چیز دیگری می‌بینی؟

* * *

۱ علی(ع) گفت: من در راه خدا شمشیر می‌زنم، بندهٔ خدایم فرمانبر جسم خود نیستم.
۲ شیر خدایم، شیر نفس خود نیستم، کردار من گواه دین من است.
۳ من در جنگ، معنی این سخنم که «چون تیر انداختی تو نینداختی»، من چون شمشیرم، آفتاب زنندهٔ آن است.
۴ من به د و نبود خود را از بین بردم، غیر از خدا همه چیز را فانی دانستم.
۵ من سایه‌ای هستم، آفتاب مالک من است. من دربان اویم، پرده نیستم.
۶ شمشیری پر از جواهرات وصالم، در جنگ نمی‌کشم بلکه زنده می‌کنم.
۷ خون نمی‌تواند جوهر شمشیر مرا بپوشاند. باد چگونه می‌تواند ابر وجود مرا پراکنده کند؟
۸ من برگ کاه نیستم بلکه کوهی از صبر و بردباری و عدالتم، تندباد چگونه می‌تواند کوه را از جا بکند؟

۹ آنک از بادی رود از جا خسیست — زانک باد ناموافق خود بسیست

۱۰ باد خشم و باد شهود باد آز — برد او را که نبود اهل نماز

۱۱ کوهم و هستی من بنیاد اوست — ورشوم چون کاه بادم یاد اوست

۱۲ جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سر خیل من

۱۳ خشم بر شاهان شه و ما را غلام — خشم را هم بسته ام زیر لگام

۱۴ تیغ حلمم گردن خشمم زده ست — خشم حق بر من چو رحمت آمدست

۱۵ غرق نورم گرچه سقفم شد خراب — روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

۱۶ چون درآمد علّتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا

۱۷ تا اَحَبَّ لِلّه آید نام من — تا که اَبْغَضْ لِلّه آید کام من

۱۸ تا که اَعْطالِلّه آید جود من — تا که اَمْسک لِلّه آید بود من

۱۹ بخل من لِلّه عطا للّه و بس — جمله للّه ام نیم من آن کس

۲۰ وآنچ للّه می کنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز دید نیست

۲۱ زاجتهاد و از تحرّی رسته ام — آستین بر دامن حق بسته ام

۲۲ گر همی پرّم همی بینم مطار — ور همی گردم همی بینم مدار

۲۳ ورکشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا

۲۴ بیش ازین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجایی اندر جوی نیست

۹ آنکه به باد از جا دررود خس است و بادهای مخالف هم بسیار است.
۱۰ باد خشم و باد شهوت و باد طمع کسی را که اهلِ نماز نیست با خود می برد.
۱۱ من کوهم، هستی من ساختهٔ اوست، اگر چون کاه هم باشم، باد من یاد آن خداست.
۱۲ میل و هوای من جز به باد خداوندی نمی جنبد، قافله سالار من چیزی جز عشق خدای یگانه نیست.
۱۳ خشم بر پادشاهان فرمان می دهد، امّا غلام ماست من خشم را هم در اختیار خود درآورده ام.
۱۴ شمشیر بردباری من گردن خشم را زده است، و خشم الهی در نظر من چون رحمت جلوه می کند.
۱۵ اگرچه دست از ظواهر شسته ام ولی غرق در نورم، اگرچه بو ترابم ـ خاکیم ـ ولی به گلستان بدل شده ام.
۱۶ چون در جنگ چیزی جز حبّ خدا داخل شد، دیدم که نهان کردن شمشیر شایسته است.
۱۷ نهان کردم تا نام من «برای خدا دوست دارد» بماند و خواست من «برای خدا دشمن می دارد» باشد.
۱۸ نهان کردم تا بخشش من «برای خدا بخشید» باشد، تا بود من «به خاطر خدا دوری کرد» بماند.
۱۹ بخل من برای خدا و عطای من هم برای خداست، همهٔ وجودم متعلق به خداست به کسی دیگر تعلّق ندارم.
۲۰ این کارهایی که برای خدا انجام می دهم به پیروی از دیگران نمی کنم، گرفتار پندار و تردید هم نیستم، من جز به دیده عمل نمی کنم.
۲۱ از اجتهاد و تفحّص گذشته ام، دل خود را به خدا پیوسته ام.
۲۲ اگر به پرواز درآیم فضای پرواز را می بینم و اگر به گردش درآیم جای گردش را زیر نظر می گیرم.
۲۳ اگر باری را به دوش بگیرم، می دانم که کجا باید ببرم، من همانند ماهی هستم که خورشید پیشوای من است.
۲۴ برای مردم بیشتر از این نباید سخن گفت، دریا را نمی توان در جویی گنجانید.

دوست الهی برگزین

۱ زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
۲ نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
۳ چون ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
۴ رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود
۵ آنکه برخلوت نظر بردوخته ست — آخر آن را هم ز یار آموخته ست
۶ خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
۷ عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
۸ نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت ره پنهان شود

[۱۸] تصویر خویش در آینهٔ مرد حق ببین

۱ کی ببینم روی خود را ای عجب — تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
۲ نقش جان خویش می جستم بسی — هیچ می ننمود نقشم از کسی
۳ گفتم آخر آینه از بهر چیست — تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
۴ آینهٔ آهن برای پوستهاست — آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
۵ آینهٔ جان نیست الا روی یار — روی آن یاری که باشد ز آن دیار
۶ گفتم ای دل آینهٔ کلّی بجو — رو به دریا کار برناید به جو

پیرو راستان باش

۱ راست کن اجزات را از راستان — سرمکش ای راسترو ز آن آستان

۱ اگر عقلی با عقل دیگر یار شود، از کردار و گفتار بد جلوگیری می کند.
۲ امّا اگر نفسی با نفسی دیگر یار شود، عقل عاطل و باطل می گردد.
۳ اگر از تنهایی نومیدی به تو چیره شود، زیر سایهٔ دوست به خورشیدی بدل می گردی.
۴ برو، بی درنگ دوست الهی جستجو کن، اگر چنین کاری بکنی، خدا یار تو می شود.
۵ آن کس که در خلوت نشسته و چشم بر اغیار بسته است، او نیز این کار را از دوست فراگرفته است.
۶ از اغیار (بیگانگان) باید خلوت گزید نه از یار، پوستین برای زمستان است نه برای بهار.
۷ اگر عقلی با عقل دیگر جفت شود، نور بیشتر می شود و راه آشکارتر می گردد.
۸ امّا اگر نفسی از دیدار با نفس دیگر شادمان شود، تاریکی بیشتر می گردد و راه گم می شود.



۱ من کی خواهم توانست روی خود را تماشا کنم و ببینم چه رنگی هستم، چون روزم یا مثل شب؟
۲ مدّتها بود که تصویر جان خویش را می جستم، امّا آن را در آینهٔ هیچ کس نمی دیدم.
۳ با خود گفتم: آینه برای چیست، مگر برای آن نیست که هر کسی بداند که کیست و چکاره است.
۴ آینهٔ آهنین برای دیدن ظواهر است، آینه ای که سیمای جان را نشان دهد گران قیمت است.
۵ آینهٔ جان ما جز چهرهٔ معشوق نیست، چهرهٔ آن یاری که از دیار دیگر است.
۶ گفتم: ای دل آینهٔ کل نما به دست آور، به دریا رو که از وی کاری ساخته نیست.



۱ از راستان پیروی کن و اجزای خود را به راه راست بیاور، ای آنکه در راه راست گام می زنی از آن آستان روی مگردان.

۲ هم ترازو را ترازو راست کرد　　هم ترازو را ترازو کاست کرد

۳ هر که با ناراستان هم سنگ شد　　در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

برسر بیگانگان چون شمشیر باش

۱ رو اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّار باش　　خاك بردلداری اغیار پاش

۲ برسر اغیار چون شمشیر باش　　هین مکن روباه بازی شیر باش

۳ تا زغیرت از تو یاران نسکلند　　زآنکه آن خاران عدوّ این گُلند

۴ آتش اندر زن به گرگان چون سپند　　زآنکه آن گرگان عدوّ یوسفند

دوستی مال و مقام، مکر ابلیس است

۱ جانِ بابا گویدت ابلیس هین　　تا به دم بفریبدت دیو لعین

۲ این چنین تلبیس با بابات کرد　　آدمی را این سیهْ رُخ مات کرد

۳ برسر شطرنج چست است این غراب　　تو مبین بازی به چشم نیم خواب

۴ زآنکه فرزین بندها داند بسی　　که بگیرد در گلویت چون خسی

۵ در گلو ماند خس او سالها　　چیست آن خس مهر جاه و مالها

۶ مال خس باشد چو هست ای بی ثبات　　در گلویت مانع آب حیات

۷ گربزد مالت عدوّی پرفنی　　ره زنی را برده باشد ره زنی

[۱۹] در وصف پیر طریقت

۱ آنچ تو در آینه بینی عیان　　پیر اندر خشت بیند پیش از آن

۲ پیر ایشان اند کین عالم نبود　　جان ایشان بود در دریای جود

۲ هم ترازو می‌تواند ترازوی دیگر را اصلاح کند و هم ترازو ارزش ترازو را پایین می‌آورد.

۳ هر کسی که با افراد نادرست افت وخیز کرد، هم ارزش خود را کم کرد و هم عقلش را از دست داد.



۱ برو «بر کفّار سختگیر» باش و خاك بر سر دلجوییهای بیگانگان ریز.

۲ بر سر بیگانگان چون شمشیر باش، به خود آی و حیله گری مکن، شیر باش.

۳ چون شیر باش تا یاران از غیرت حق از تو جدا نشوند، زیرا که آن خارها دشمنان این گُل اند.

۴ همان گونه که سپند بر آتش می‌ریزند، بر سر این گرگها آتش ریز، زیرا که این گرگها دشمنان یوسف اند.



۱ ابلیس تو را «عزیزم» خطاب می‌کند، آن ملعون می‌خواهد با این افسون تو را بفریبد.

۲ او با پدر تو نیز چنین نیرنگی به کار برد و این روسیاه آدم را مغلوب کرد.

۳ این کلاغ در شطرنج بازی چالاك است، با چشم خواب آلود به بازی او نگاه مکن.

۴ او حیله های بسیاری می‌داند که چون خاری در گلوی تو گیر می‌کند.

۵ خار او سالها در گلوی تو می‌ماند. آن خار و خس چیست؟ دوستیِ مال و مقام است.

۶ ای مرد بی‌ثبات! مال چون خار و خس است، اگر سودای آن در دل تو باشد، نمی‌گذارد که تو آب حیات بنوشی.

۷ اگر دشمن حیله گری مال تو را بدزدد، گویی که دزدی دزد دیگر را برده است.



۱ آنچه تو آشکارا در آینه می‌بینی، پیر در خشت خام آن را پیش از تو می‌بیند.

۲ پیران، کسانی هستند که این عالم هنوز وجود نداشت و جان آنان غرق دریای کرم الهی بود.

۳ پیش ازین تن عمرها بگذاشتند | پیشتر از کشت بر برداشتند
۴ پیشتر از نقش جان پذرفته اند | پیشتر از بحر درها سفته اند

به پرورش روح بپرداز نه تن

۱ در زمین مردمان خانه مکن | کار خود کن کار بیگانه مکن
۲ کیست بیگانه تن خاکی تو | کز برای اوست غمناکی تو
۳ تا تو تن را چرب و شیرین می دهی | جوهر خود را نبینی فربهی
۴ گر میان مشک تن را جا شود | روز مردن گند او پیدا شود
۵ مشک را برتن مزن بر دل بمال | مشک چه بود نام پاك ذوالجلال

کینه توزی مکن

۱ کین مدار آنها که از کین گمرهند | گورشان پهلوی کین داران نهند
۲ اصل کینه دوزخ است و کین تو | جزو آن کلّ است و خصم دینِ تو

حقیقت آدمی همان اندیشهٔ اوست

۱ ای برادر تو همان اندیشه ای | ما بقی تو استخوان و ریشه ای
۲ گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی | ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
۳ گر گلابی برسر و جَیبت زنند | ورتو چون بَوْلی برونت افکنند

برای دریافت حکمت جانت را پاك ساز

۱ پس کلام پاك در دلهای کور | می نپاید می رود تا اصل نور
۲ وان فسون دیو در دلهای کژ | می رود چون کفش کژ در پای کژ
۳ گرچه حکمت را به تکرار آوری | چون تو نا اهلی شود از تو بری
۴ ورچه بنویسی نشانش می کنی | ورچه می لافی بیانش می کنی
۵ او ز تو رو در کشد ای پرستیز | بندها را بگسلد وز تو گریز

۳ پیش از آنکه به قالب تن بیفتند، عُمرها سپری کردند و پیش از آنکه بکارند محصول برداشتند.
۴ پیشتر از پذیرفتن کالبد پذیرای جان شده‌اند، قبل از پیدایی دریا مروارید سُفته‌اند.



۱ در زمین مردم خانه بنا مکن، کار خود را خود انجام ده، برای بیگانه کار مکن.
۲ بیگانه کیست؟ جسم از خاك آفریدهٔ توست، همان جسمی که اندوه تو به سبب آن است.
۳ تا تن خود را چرب و شیرین بخورانی، در روح خود فربهی نخواهی دید.
۴ اگر بدن را در درون مشک هم جا بدهند، روز مرگ بوی گند جسم بلند خواهد شد.
۵ بر جسم خود مشک مزن، دل خود را مشک آلود کن، مشک چیست؟ ذکرِ پاكِ خدای ذوالجلال است.



۱ کینه توزی مکن، برای آنکه گور کسانی را که از کینه توزی گمراه شده‌اند، در کنار گور کینه توزان خواهند کند.
۲ ریشهٔ کینه دوزخ است، کینهٔ تو هم جزیی از کینهٔ کلّی است که با دین تو دشمن است.



۱ ای برادر! حقیقت تو فقط اندیشهٔ توست، آنچه باقی می‌ماند رگ و استخوان است.
۲ اگر اندیشهٔ تو چون گل زیباست تو گلستانی، اگر چون خار است، هیزمی هستی که به گلخن حمّام خواهندت انداخت.
۳ اگر چون گلابی به سرو روی خود خواهند زد، و اگر چون ادراری تورا دفع خواهند کرد.



۱ امّا کلام پاکیزه در دل کوران پایدار نمی‌ماند و به اصل نور باز می‌گردد.
۲ همانطور که کفش کج مناسب پای کج است، افسون شیطان هم متناسب دلهای کج اندیش است.
۳ اگر حکمت را تکرار هم بکنی، چون تو شایستهٔ آن نیستی از تو دور می‌شود.
۴ خواه آن را بنویسی و تلخیص کنی، خواه لاف بزنی و بیانش کنی، بی‌فایده است.
۵ ای لجوج او روی خود را از تو پنهان می‌کند، بندها را می‌گسلد و از تو می‌گریزد.

۶ ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغ دست آموز تو
۷ او نپاید پیش هر ناأوستا همچو طاووسی به خانهٔ روستا

مبادا لطف خدا مغرورت سازد

۱ لطف شه جان را جنایت جو کند زآنکه شه هر زشت را نیکو کند
۲ رو مکن زشتی که نیکیهای ما زشت آید پیش آن زیبای ما
۳ خدمت خود را سزا پنداشتی تو لوای جرم از آن افراشتی
۴ چون ترا ذکر و دعا دستور شد زآن دعا کردن دلت مغرور شد
۵ هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کو زین گمان افتد جدا
۶ گرچه با تو شَه نشیند برزمین خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

قدر دین نمی دانی چون آن را راحت بدست آورده ای

۱ سر زشکر دین از آن برتافتی کز پدر میراث مفتش یافتی
۲ مرد میراثی چه داند قدر مال رستمی جان کند ارزان یافت زال

اشک و ناله رحمت حق را می خروشاند

۱ چون بگریانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم
۲ گر نخواهم داد خود ننمایمش چونش کردم بسته دل بگشایمش
۳ رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست چون گریست از بحر رحمت موج خاست

خدا را تنها برای طلب نان مخوان

۱ آن گدا گوید خدا از بهر نان متقی گوید خدا از عین جان
۲ گر بدانستی گدا از گفت خویش پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

۶ اما اگـرعلم نخوانی و او سـوز دل تو را ببـیند، علم در دست تو چـون پرندهٔ دست آموز می شود.

۷ او چون طاووسی کـه در خانهٔ مـحقـر روسـتـایی نمی ماند، نزد هر آدم ناوارد درنگ نمی کند.



۱ لطف شاه، جان را به جنایت می کشند، زیرا که او هر زشت را به زیبا بدل می کند.

۲ برو، کار زشت انجام مده زیرا که کارهای نیک ما حتّی دربرابر آن زیبا زشت است.

۳ تو از آن جهت پرچم گناه برافراشته‌ای که عبادت خود را شایستهٔ او می‌پنداری.

۴ چون به تو اجازه دادند که نام خدا را بر زبان‌آوری و دعا کنی، از آن دعا تو را غرور گرفته است.

۵ خود را هم صحبت خدا دیدی، بسیار کسان به سبب این پندار از خدا دور شده اند.

۶ هر چند پادشاه هم با تو روی زمین بنشیند، تو مقام خویش را بدان و مودّب تر بنشین.



۱ چون دین را از پدر خـود ارزان به میـراث برده‌ای، از سـپـاسـگـزاری به داشتن دین سرتافته ای.

۲ صاحب ارث ارزش مال را چه می داند؟ رُستم جان کند، زال به آسانی شأن و شرف یافت.

۱ اگـر بگریانم رحـمـتم به جوش می‌آید و آن کس کـه زاری می کند از نعمتهای من بهره مند می شود.

۲ اگـر نخـواهم چیزی به کـسی دهـم، اصلاً نـشـانش نمی دهم، امّا چون دلبـسـته اش کردم، دل او را با معرفت می گشایم.

۳ رحمت من به آن گریه های دلنشین وابسته است، اگر کسی گریه کرد دریای رحمت به تلاطم درمی آید.



۱ گدا برای نان خدا خدا می گوید، امّا مرد پرهیزگار صمیمانه خدا را می خواند.

۲ اگر گدا از گفتهٔ خود خبر داشت، ارزش بیش و کم از چشمش می افتاد.

۳ سالها گوید خدا آن نان خواه — همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
۴ گر به دل در تافتی گفت لبش — ذره ذره گشته بودی قالبش
۵ نام دیوی ره برد در ساحری — تو به نام حق پشیزی می‌بری

از عظمت خدا غافل مباش

۱ حق همی گوید که ای مغرور کور — نه زنامم پاره پاره گشت طور
۲ که لَوْ أنزَلْنا کِتاباً لِلْجَبَلْ — لانْصَدَعْ ثُم انْقَطَعْ ثم ارْتَحَلْ
۳ از من ار کوه اُحد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پرخون شدی
۴ از پدر وز مادر این بشنیده ای — لاجرم غافل درین پیچیده ای
۵ گرتو بی تقلید ازو واقف شوی — بی نشان از لطف چون هاتف شوی

طمع و آثار سوء آن

۱ گرطمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی
۲ گر ترازو را طمع بودی به مال — راست کی گفتی ترازو وصف حال
۳ هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
۴ صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته ای در گوش حرص

آرامش جز در خلوتگاه حق نیست

۱ گر گریزی برامید راحتی — زآن طرف هم پیشت آید آفتی
۲ هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست — جز به خلوتگاه حق آرام نیست

۳ گدا سالهاست که برای نان خدا خدا می‌کند، مانند الاغی که برای خوردن کاه قرآن حمل می‌کند.

۴ اگر سخنانی که از لب و دهان او بیرون می‌آید، به دل او نوری می‌تابانید، جسم او ذره ذره می‌شد و درهم می‌شکست.

۵ نام شیطان درجادوگری به کار می‌آید، تو با نام خدا می‌خواهی پشیزی کسب کنی.



۱ خداوند می‌فرماید: ای فریب‌خوردهٔ نابینا! مگرنه این است که کوه از شنیدن نام من خرد شد؟

۲ که اگر «کتاب را بر کوه نازل می‌کردیم، پاره پاره می‌شد»، سپس از جای خود حرکت می‌کرد.

۳ اگر کوه اُحُد از عظمت من خبر داشت، پاره پاره می‌شد و دلش پر از خون می‌گشت.

۴ چون این مسائل را از پدر ومادر خود شنیده‌ای، ناگزیر با غفلت به اینها چسبیده‌ای.

۵ اگر بدون تقلید از حقیقت خبر می‌یافتی، از تأثیر لطف الهی چون هاتف ندای غیب به تو می‌رسید.



۱ اگر در آینه طمع پیدامی‌شد، آینه هم در دو رویی به ما شباهت پیدا می‌کرد.

۲ اگر ترازو هم به مال طمع می‌کرد، چگونه می‌توانست حال را بدرستی توصیف کند؟

۳ هر کس که طمعکار است، زبانش می‌گیرد؛ با وجود طمع کی می‌توان چشم و دل روشن داشت؟

۴ فریفتهٔ حرص صد حکایت می‌شنود امّا نکته‌ای در گوش طمع او فرونمی‌رود.



۱ اگر به امید آرامش به گوشه‌ای بروی، از آن جانب آفتی به تو روی می‌کند.

۲ گوشه‌ای تهی از دد و دام پیدا نمی‌شود، جز در خلوتگاه الهی جای دیگر آرامشی نمی‌توان به دست‌آورد.

۳ کنج زندان جهان ناگزیر نیست بی پا مزد و بی دقّ الحصیر
۴ واللّه ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی

ابلیس و مکرهای او و طریق رهایی از آن

۱ همچو ابلیسی که می گفت ای سلام رَبِّ أَنْظِرْنِی إِلی یَوْمِ الْقِیامْ
۲ کاندرین زندان دنیا من خوشم تا که دشمن زادگان را می کشم
۳ هرکه او را قوت ایمانی بود وز برای زاد ره نانی بود
۴ می ستانم گه به مکر و گه به ریو تا برآرند از پشیمانی غریو
۵ گه به درویشی کنم تهدیدشان گه به زلف و خال بندم دیدشان
۶ قوت ایمانی درین زندان کم است وانکه هست از قصد این سگ در خم است
۷ از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید برد یکبارگی
۸ اسْتَعِیذُ اللّه مِنْ شَیْطانه قَدْ هَلَکْنا آه مِنْ طُغْیانه
۹ یَک سگ است و در هزاران می رود هرکه دروی رفت او او می شود
۱۰ هرکه سردت کرد می دان کو در وست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
۱۱ چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال
۱۲ گه خیال فرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان و مان
۱۳ هان بگو لا حَوْلها اندر زمان از زبان تنها نه بلک از عین جان

[۲۰] از هستی به عدم روی کن

۱ بازگرد از هست سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی
۲ جای دخل است این عدم از وی مرم جای خرج است این وجود بیش و کم
۳ کارگاه صنع حق چون نیستیست جز معطّل در جهان هست کیست

۳ البته کنج دنیا که مانند زندان رهایی ناپذیر است، بدون حق القدم وبوریاکوبی (نوعی مهمانی برای خانهٔ نو) هم نیست.
۴ به خدا اگر به سوراخ موشی بروی، در آنجا گرفتار گربه چنگالی خواهی شد.



۱ مانند شیطان که می‌گفت: پروردگارا! مرا تا قیامت زنده نگه‌دار.
۲ من در زندان دنیا خوشم، مرا نگه‌دار تا فرزندان دشمن خود را هلاك کنم.
۳ هر کس که توشهٔ ایمان دارد و هر کس که لقمه نانی برای توشهٔ راه آخرت دارد،
۴ گاه به حیله و گاه به فریب از دستشان بگیرم، تا از پریشانی به فریادآیند.
۵ آنان را گاهی با فقر می‌ترسانم و گاه چشم آنان را به زلف و خال می‌بندم.
۶ در زندان دنیا توشهٔ ایمان اندك است و هر کس دارد به سبب سوء قصد این شیطان درنده‌خو در تب وتاب است.
۷ او ذوقی را که به صد گونه بیچارگی از نماز و روزه به دست می‌آید، همه را یکجا می‌برد.
۸ از شیطان خدا به خدا پناه می‌برم، آه که ما از سرکشی او هلاك شدیم.
۹ او سگی بیش نیست، امّا به هزاران تن حمله می‌کند، هر کس به دنبالش بیفتد به خود شیطان بدل می‌شود.
۱۰ هر کس که تو را از حق دلسرد کند بدان که شیطان در وجودش رخنه کرده‌است، زیر پوست او شیطان پنهان شده‌است.
۱۱ اگر او شخصی را برای فریفتن تو نیابد، به خیال تو رخنه می‌کند تا با آن خیال تو را به گناه بکشاند.
۱۲ گاه تو را به خیال سیاحت، گاه به باز کردن دکان، گاهی به خیال دانش‌اندوزی و گاه به خیال خانه و زندگی می‌اندازد.
۱۳ هشیار باش و فوراً «لاحول ولاقوة إلا باللّه» را نه از نوك زبان بلکه از صمیم دل بارها تکرار کن.



۱ اگر طالب ربّ و چیزهای ربانی هستی، از هستی به عدم روی کن.
۲ این عدم پرسود است، از آن دوری مکن، این هستی جای افزایش و نقصان است.
۳ چون در کارگاه آفرینش نیستی رونق دارد، پس در عالم وجود جز افراد عاطل و باطل کسی نیست.

معشوق حقیقی و حقیقت معشوق

۱ این رها کن عشقهای صورتی — نیست برصورت نه برروی ستی

۲ آنچه معشوق است صورت نیست آن — خواه عشق این جهان خواه آن جهان

۳ آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای — چون برون شد جان چرایش هشته ای

۴ صورتش برجاست این سیری زچیست — عاشقا واجو که معشوق تو کیست

۵ آنچه محسوس است اگر معشوقه است — عاشقستی هرکه او را حس هست

۶ چون وفا آن عشق افزون می کند — کی وفا صورت دگرگون می کند

۷ پرتو خورشید بردیوار تافت — تابش عاریّتی دیوار یافت

۸ برکلوخی دل چه بندی ای سلیم — واطلب اصلی که تابد او مقیم

۹ ای که تو هم عاشقی برعقل خویش — خویش برصورت پرستان دیده بیش

۱۰ پرتو عقل است آن بر حسّ تو — عاریت می دان ذهب برمسّ تو

۱۱ چون زر اندود است خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهد تو پیره خر

۱۲ چون فرشته بود همچون دیو شد — کان ملاحت اندرو عاریه بد

۱۳ اندك اندك می ستانند آن جمال — اندك اندك خشک می گردد نهال

۱۴ رو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان — دل طلب کن دل منه براستخوان

باید کار کرد تا محصولی بدست آید

۱ هیچ وازِرْ وِزْرِ غیری برنداشت — هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

۱ این حرفها را بگذار، حتی عشقهای ظاهری هم، شیفتگی به ظاهر یا روی زیبای یک بانو نیست.
۲ آنچه به وی عشق می‌ورزند، صورت ظاهر نیست، خواه عشق دنیوی باشد خواه عشق اخروی.
۳ اگر تو عاشق صورت شده‌ای، چون جان از تن معشوق دور شد، چرا او را رها کردی؟
۴ صورت او باز ـ درجسد او ـ هم باقی است، این سیری از وی به چه دلیل است؟ ای عاشق! بجوی تا ببینی که معشوق واقعی تو کیست؟
۵ آنچه با حواس قابل احساس است و می‌توان دید اگر معشوقه باشد، پس تو عاشق هر صاحب احساسی.
۶ اگر وفا بر عشق می‌افزاید، وفا چگونه می‌تواند صورت را دیگرگون کند؟
۷ نور خورشید بر دیوار تابید و آن را روشن کرد، و دیوار نور عاریتی کسب کرد.
۸ ای ساده دل! چگونه بر کلوخی دل می‌بندی؟ آن اصل را طلب کن که دائماً تابان باشد.
۹ ای کسی که هم بر عقل خود عشق می‌ورزی و هم خود را بالاتر از بت پرستان می‌دانی،
۱۰ نورخرد بر حسّ تو می‌تابد، آن نور را چون طلایی که بر روی مس می‌کشند، عاریتی دان.
۱۱ زیبایی در وجود انسان نیز زراندود و عاریه است، اگر چنین نبود پس چرا زیبا روی شبیه خرِ پیر شد؟
۱۲ چون فرشته زیبا بود، همانند شیطان زشت شد، زیرا که آن زیبایی در وجود وی عاریتی بود.
۱۳ کم کم زیبایی معشوق را از وی می‌گیرد، نهال آرام آرام می‌خشکد.
۱۴ برو این آیه را بخوان که «هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم»، در جستجوی دل باش، دل بر استخوان مبند.

* * *

۱ هیچ گناهکاری گناه دیگری را به دوش نخواهد کشید، هیچ کس تا چیزی نکارد، محصولی برنخواهد داشت.

۲ طمع خام است آن مخور خام ای پسر — خـام خـوردن علت آرد در بشـر

۳ کـان فـلانی یافت گنجی ناگـهـان — من همان خواهم مَه کار و مَه دکان

۴ کار بخت است آن و آن هم نادرست — کـسب باید کـرد تا تن قـادرست

۵ کـسب کـردن گنج را مـانع کِیَست — پامکش از کار ان خود در پی است

۶ تا نـگردی تـو گـرفـتـار اگـر — کـه اگـر این کـردمی یا آن دگـر

۷ کـز اگـر گـفتن رسـول با وفـاق — منع کرد و گفت آن هست از نفاق

۸ کـان منافق در اگـر گـفتن بمرد — وز اگـر گفتن بجز حسرت نبـرد

همه در طلب سعاتند اما کمتر آن را تشخیص می دهند

۱ این همـه عـالم طلبکـار خـوشند — وز خـوش تزویر انـدر آتشنـد

۲ طالب زر گـشتـه جـمله پیر و خـام — لیک قـلب از زر نداند چشم عـام

۳ پرتـوی برقلب زد خـالـص ببـین — بی محک زر را مکـن از ظن گزین

۴ گر محک داری گزین کن ورنه رو — نزد دانـا خـویشتن را کـن گـرو

۵ یا مـحک بایـد میـان جـان خـویش — ور ندانی ره مـرو تنهـا تو پیش

دشمن در درونت است و تو آن را در بیرون می جویی

۱ همچو صـاحب نفس کو تن پرورد — بردگـر کس ظـن حـقـدی می برد

۲ کین عدو و آن حسود و دشمن است — خود حسود و دشمن او آن تن است

۲ نکاشته محصول برداشتن خیال خام است، ای پسر! خام خوار مباش، خام خوردن انسان را بیمار می کند.
۳ فلان کس ناگهان گنجینه ای یافت، من هم می خواهم گنجینه ای به دست آورم، دیگر به کار و دکان نخواهم پرداخت.
۴ ناگهان گنجی یافتن کار بخت است که بندرت پیش می آید، تا توان در بدن هست باید کسب کرد.
۵ کسب کردن مانع گنج یافتن نیست، تو از کار کردن دست برمدار، گنج هم به دنبال می آید.
۶ مبادا گرفتار بیماری «اگر» شوی، که اگر این کار را می کردم یا اگر آن کار دیگر را می کردم.
۷ پیامبر صمیمی، از اگر گفتن منع کرد و گفت که اگر گفتن از منافق می زاید.
۸ زیرا که منافق هم در حال اگر گفتن به هلاکت رسید و از اگر گویی نتیجه ای جز حسرت عایدش نشد.



۱ تمام عالم طالب خوشی اند، به سبب خوشی دروغین در آتش رنج می سوزند.
۲ پیر و جوان همه در طلب طلای اند، امّا چشم مردم طلای خالص و تقلّبی را تشخیص نمی دهد.
۳ طلای ناب پرتوی برطلای تقلّبی انداخته است، دقت کن. تو بی محک زر انتخاب مکن، به گمان بسنده مکن.
۴ اگر معیاری داری، زر انتخاب کن والاّ پیش دانایی برو و خود را به دست او بسپار.
۵ باید در میان جان خویش محکی داشته باشی والاّ اگر راه را نمی شناسی تنها قدم در راه مگذار.



۱ مانند شخص نفس پرستی که به پرورش تن مشغول است و می پندارد که شخص دیگری با او کینه می ورزد.
۲ می گوید: این دشمن است و آن دیگر حسد می ورزد و خصومت می کند، در حالی که دشمن و حسود او همان تن اوست.

۳ او چو فرعون و تنش موسی او | او به بیرون می دود که کو عدو
۴ نفسش اندر خانهٔ تن نازنین | بر دگر کس دست می خاید به کین

دشمن تو جز نفس تو نیست

۱ هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی می کنی
۲ از وی این دنیای خوش برتوست تنگ | از پی او با حق و با خلق جنگ
۳ نفس کشتی باز رستی زاعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار
۴ گر شکال آرد کسی در گفت ما | از برای انبیا و اولیا
۵ کانبیا را نی که نفس کشته بود | پس چراشان دشمنان بود و حسود
۶ گوش نهْ تو ای طلبکار صواب | بشنو این اشکال شبهت را جواب
۷ دشمن خود بوده اند آن منکران | زخم برخود می زدند ایشان چنان
۸ دشمن آن باشد که قصد جان کند | دشمن آن نبود که خود جان می کند
۹ نیست خفاشک عدوّ آفتاب | او عدوّ خویش آمد درحجاب
۱۰ تابش خورشید او را می کشد | رنج او خُرشید هرگز کی کشد
۱۱ دشمن آن باشد کزو آید عذاب | مانع آید لعل را از آفتاب
۱۲ مانع خویشند جملهٔ کافران | از شعاع جوهر پیغمبران
۱۳ کی حجاب چشم آن فردند خلق | چشم خود را کور و کژ کردند خلق

نیک سیرت را برگزین نه نیک صورت را

۱ پس بدان که صورت خوب و نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو
۲ ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر

۳ او مانند فرعون است و جسم او هم چون موسی است. در حالی که او در بیرون جستجو می کند که دشمن کجاست.
۴ نفس در خانهٔ تن او به ناز پرورش می یابد، او با کینه دیگران را نکوهش می کند و دست خشم به دندان می گیرد.



۱ هشیار باش و نفس را بکش، زیرا که به خاطر آن پست فطرت هر لحظه در صدد کشتن عزیزی برمی آید.
۲ به سبب او دنیای دلنشین برای تو تنگ شده و به خاطر او با حق و خلق به ستیز برخاسته ای.
۳ اگر نفس را کشتی از عذر خواستن رها شدی، زیرا که در دنیا برایت یک دشمن نیز باقی نماند.
۴ اگر کسی احوال پیامبران و اولیا را به خاطر آورد و به این گفتهٔ ما اشکال بگیرد،
۵ که مگر پیامبران نفس خود را نکشته بودند؟ پس چرا دشمن و حسود داشتند؟
۶ ای جویندهٔ راستی! گوش ده تا جواب اشکال تردید آمیزت را بشنوی.
۷ منکران با خودشان دشمنی می کردند و آنان بر خودشان ضربه می زدند.
۸ دشمن کسی است که قصد جان انسان بکند، دشمن آن نیست که خود در حال جان کندن باشد.
۹ خفّاش حقیر دشمن آفتاب نیست، او پشت پرده مانده و دشمن خود شده است.
۱۰ نور خورشید او را می کُشد، خورشید کی ناز خفاش را می کَشد؟
۱۱ دشمن به کسی گویند که موجب عذاب انسان شود، مانع تابش نور خورشید بر لعل گردد.
۱۲ همهٔ کافران خود مانع رسیدن نور هدایت پیامبران برخویش اند.
۱۳ خلق چگونه می توانند در برابر چشم آن یگانه پرده ای بکشند، آنان چشم خود را کور و لوچ کرده اند.



۱ بدان که روی زیبا و نیکو که با خوی بد همراه باشد، پشیزی نمی ارزد.
۲ اگر سیما حقیر و زشت باشد، چون اخلاق نیکوست، در پای چنین کسی بمیر.

۳ صـــورت ظاهر فنا گــردد بدان   عــالـم مــعنی بماند جــاودان

۴ چند بازی عـشق با نقش سـبــو   بگذر از نـقش سـبـو رو آب جـو

۵ صـورتش دیدی زمـعنی غــافلی   از صدف درّی گـزین گـر عـاقلی

۶ این صدفهـای قـوالب در جـهان   گرچه جـمله زنده اند از بحر جان

۷ لیک انـدر هر صدف نـبود گـهـر   چشم بگـشـا در دل هـریک نـگر

۸ کان چه دارد وین چه دارد می گزین   زآنکه کـمیـاب است آن درّ ثمین

۹ گر به صورت می روی کوهی به شکل در بزرگی هست صد چندانکه لعل

۱۰ هم به صورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندانکه نقش چشم تو

۱۱ لیک پوشـیـده نبـاشـد برتو این   کز هـمه اعضـا دو چشم آمد گزین

۱۲ از یک انـدیشـه کـه آید در درون   صد جهان گردد به یک دم سرنگون

[۲۱] سرانجام آن شود که خدا خواسته است

۱ کی کند دل خوش به حیلتهای گش   آنکه بیند حـیلهٔ حق بـرسـرش

۲ او درون دام دامی می نـهـــد   جـان تو نه این جـهـد نه آن جـهـد

۳ گـر بـروید ور بریزد صـد گـیـاه   عــاقـبت بررویـد آن کشـتـهٔ اله

۴ کشت نو کـارید برکـشت نخست   این دوم فـانی است و آنِ اول درست

۵ کـشت اول کـامل و بگـزیده است   تخم ثانی فـاسـد و پوسـیده است

۶ افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

۷ کـار آن دارد که حق افـراشتـه ست   آخـر آن روید کـه اول کـاشتـه ست

هرچه می کنی برای خدا انجام ده

۱ هـرچه کـــاری از بـرای او بکـار   چون اسـیـر دوستی ای دوسـتـدار

۲ گـرد نـفس دزد و کـار او مـپـیچ   هرچه آن نه کار حق هیچ است هیچ

۳ بدان که صورت ظاهر از میان می‌رود، آنچه جاویدان است عالم معنی است.
۴ تا کی با کوزه بازی خواهی کرد؟ کوزه را رها کن در جستجوی آب باش.
۵ چون صورت را دیده‌ای از معنی بی‌خبر مانده‌ای، اگر خردمندی مرواریدی از صدف بیاب.
۶ این صدفهای تن انسانی در جهان، اگرچه همه از دریای جان زنده‌اند،
۷ امّا هر صدفی مروارید ندارد، چشم باز کن و درون دل همه را ببین.
۸ برگزین که این چه دارد، آن چه دارد، زیرا که آن مروارید گرانبها بسیار کمیاب است.
۹ اگر به ظاهر نگاه کنی کوه نسبت به لعل صدها بار بزرگتر است.
۱۰ همچنین دست و پا و ریش و موی تو نسبت به چشم تو صد برابر بزرگتر است.
۱۱ امّا این نکته بر تو پوشیده نیست که دو چشم تو برتر از همهٔ اعضای توست.
۱۲ از تنها اندیشه‌ای که به دلت خطور می‌کند، صد جهان در آنی در نظرت واژگون می‌شود.



۱ آنکس که تقدیر الهی را که برسرش می‌آید، ببیند، چگونه می‌تواند دل به حیله‌های دلنشین خوش کند؟
۲ آن کس که فریب دام خود را بخورد، دام دیگری می‌نهد، به جان تو که نه دام نجات می‌یابد و نه دام گذار.
۳ اگر صدها گیاه بروید یا خشک شود و بریزد، سرانجام آنچه خدا کاشته است خواهد رویید.
۴ روی کشتهٔ اوّل اگر دوباره چیزی بکارید، دوّمی از بین می‌رود، اوّلی باقی می‌ماند.
۵ کشتهٔ اوّل بذر خوب و برگزیده است، بذر دوّم پوسیده و خراب است.
۶ تدبیر تو نیز از تدبیر او پیدا شده است، تدبیر خود را در قبال دوست رها کن.
۷ آن پر فایده است که خدا برافراشته است و سرانجام آن می‌روید که او کاشته است.



۱ ای عاشق! چون اسیر دست معشوقی، هرچه می‌کاری برای او بکار.
۲ گرد نَفس دزد مگرد و به کار او سرگرم مباش، هر کاری که کار حق نیست، هیچ و پوچ است.

از هر دوست بهره ای خواهی

۱ دل زهر یاری غذایی می خورد — دل زهر علمی صفایی می برد

۲ صورت هر آدمی چون کاسه ای است — چشم از معنی او حسّاسه ای است

۳ از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری

ایام جوانی را مغتنم شمار

۱ ای خنک آن را که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش

۲ اندر آن ایام کش قدرت بود — صحّت و زور دل و قوّت بود

۳ و آن جوانی همچو باغ سبز وتر — می رساند بی دریغی بار و بر

۴ چشمه های قوّت و شهوت روان — سبز می گردد زمینِ تن بدان

۵ خانه معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

۶ پیش از آن که ایام پیری در رسد — گردنت بندد بِحَبْلٍ مِنْ مَسَدْ

۷ خاك شوره گردد و ریزان و سُست — هرگز از شوره نبات خوش نرست

۸ آب زور و آب شهوت منقطع — او زخویش و دیگران نامنتفع

۹ ابروان چون پالدم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده

۱۰ از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفت نطق و طعم و دانان ها زکار

۱۱ روز بیگه لاشه لنگ وره دراز — کارگه ویران عمل رفته زساز

۱۲ بیخهای خوی بد محکم شده — قوّت برکندن آن کم شده

۱ دل از هر دوستی غذایی می خورد و از هر علمی لذّتی می برد.
۲ شکل ظاهر هر انسانی چون کاسه ای است، چشم درون و معنی آن کاسه را می بیند و احساس می کند.
۳ از ملاقات با هر کسی بهره ای می بری، از نزدیک شدن با هر دوستی چیزی می آموزی.



۱ خوشا به حال کسی که ایّام جوانی را غنیمت شمارد و وام خود را ادا کند.
۲ در ایّامی که تواناست، قویدل و قدرتمند و سالم است می تواند این کار را انجام دهد.
۳ جوانی همانند باغ تر و تازه ای است که بی دریغ میوه و محصول می دهد.
۴ چشمه های قدرت و شهوت در جوانی جاری است که به یاری آنها تن مانند زمین سرسبز می گردد.
۵ خانه آباد و سالم است و سقف بلندی دارد، پایه های آن هموار است، خرابی ندارد و به ستون نیازمند نیست.
۶ خوشا به حال آنکه پیش از رسیدن ایام پیری که گردن را با طنابی از لیف خرما ببندند، از عهدهٔ این کاربرآید.
۷ در پیری بدن چون خاك شوره می ریزد و سست می شود، در زمین شوره هرگز گیاه خوب نمی روید.
۸ آنگاه که چشمهٔ نیرو و شهوت قطع شد، پیر نه از خود بهره ای می گیرد و نه از دیگران.
۹ ابروها مثل رانکی چارپایان آویزان می شود، چشمانش آب می افتد و کم نور می گردد.
۱۰ روی او از بسیاری چین و چروك شبیه پشت سوسمار می شود، نمی تواند سخن بگوید، مزه ها را احساس نمی کند، دندانهایش کند می گردد.
۱۱ روز به پایان رسیده، لاشهٔ تن می لنگد و راه طولانی است، کارگاه ویران شده و کار از شیرازه در رفته است.
۱۲ ریشهٔ عادات بد استوار شده و قوّت کندن آن ریشه ها کاستی گرفته است.



اکنون را دریاب وعدهٔ فردا مده

۱ هین و هین ای راهرو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد
۲ این دو روزک را که زورت هست زود پیر افشانی بکُن از راه جود
۳ این قدر تخمی که مانده سْت بباز تا بروید زین دو دم عمر دراز
۴ تا نمرده ست این چراغ با گهر هین فتیلش ساز و روغن زودتر
۵ هین مگو فراد که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت

جوانمردی به ترک شهوتهاست

۱ ترک شوتها ولذاتها سخاست هر که در شهوت فروشد برنخاست
۲ این سخا شاخی است از سرو بهشت وای او کز کف چنین شاخی بهشت
۳ عروة الوثقی است این ترک هوا برکشد این شاخ جان را برسما
۴ تا برد شاخ سخا ای خوب کیش مرترا بالاکشان تا اصل خویش
۵ یوسف حسنی و این عالم چو چاه وین رسن صبرست برامر اله
۶ یوسفا آمد رسن در زن دو دست از رسن غافل مشو بیگه شده ست
۷ حمدلله کین رسن آویختند فضل و رحمت را به هم آمیختند

[۲۲] نحوهٔ حشر ناپاکان در روز جزا

۱ زآنکه حشر حاسدان روز گزند بی گمان برصورت گرگان کنند
۲ حشر پرحرص خس مردار خوار صورت خوکی بود روز شمار
۳ زانیان را گند اندام نهان خمر خواران را بود گند دهان

۱ ای مسافر، به خود آی و بیدار شو که روز به آخر رسید و آفتاب زندگانی تو در حال سقوط به چاه غروب است.

۲ این دو روز باقی‌مانده از پیری را که توش و توانی داری، در راه جوانمردی صرف کن.

۳ این بذر اندکی که در دست داری، بکار تا از این دو لحظهٔ باقی مانده زندگانی طولانی سبز شود.

۴ تا این چراغ فروزان خاموش نشده، زودتر به خود آی و فتیله‌اش را روبراه کن و روغن در آن بریز.

۵ هشیار باش، وعدهٔ فردا مده که بسی فرداها گذشته است، کاری بکن که ایام کشت کاملاً سپری نشود.



۱ جوانمردی، شهوتها و لذایذ را فروگذاشتن است، هرکس که در شهوت فرو رفت، دیگر نمی‌تواند رها شود.

۲ جوانمردی شاخه‌ای از سرو بهشتی است، وای بر آن کسی که چنین شاخه‌ای را از دست بدهد.

۳ ترك شهوت، ریسمان محکم الهی است، این شاخه جان انسان را به آسمانها می‌برد.

۴ ای مرد خوش آیین این شاخهٔ جوانمردی، ترا به درجات بالاتر تا به اصل انسانی می‌کشاند.

۵ تو یوسف صاحب جمالی و این دنیا مانند چاه است و ریسمان، صبر بر فرمانهای الهی است.

۶ ای یوسف! طناب فرودآمد، چنگ در آن زن، از طناب غفلت مکن که دیر شده‌است.

۷ خدا را شکر که این طناب را آویزان کردند و فضل و رحمت را با هم توأم کردند.



۱ از آن رو که بی‌گمان روز بازخواست، حسودان را به صورت گرگ زنده خواهند کرد.

۲ روز قیامت، حشر شخص حریص و پست و حرام‌خوار به صورت خوك خواهد بود.

۳ اعضای پوشیدهٔ زناکاران بوی گند خواهد داد و از دهان شرابخواران نیز بوی عفونت برخواهد خاست.

۴ گند مخفی کان به دلها می رسید	گشت اندر حشر محسوس و پدید
۵ بیــشــه‌ای آمــد وجــود آدمی	بر حذر شو زین وجود ار زآن دمی
۶ در وجود ما هزاران گرگ و خوك	صالح و نا صالح و خوب و خشوك
۷ حکم آن خوراست کان غالب‌تر است	چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
۸ سیرتی کان در وجودت غالب است	هم بر آن تصویر حشرت واجب است

آیین دوستی

۱ دوستـان بین کـو نشان دوستـان	دوستـان را رنج باشد همچـو جان
۲ کی کران گیرد زمغز دوست دوست	رنج و مغز و دوستی آن را چو پوست
۳ نه نشان دوستی شد سرخوشی	در بلا و آفت و مــحنت کــشی
۴ دوست همچون زر بلا چون آتش است	زرّ خالص در دل آتش خوش است

در وصف محبّت

۱ از مـحبت تلخـهـا شیـرین شود	از مــحــبت مـسّهـا زرین شــود
۲ از مــحــبت دُردهـا صـافی شـود	از مــحــبت دردهـا شـافی شــود
۳ مــحــبت مــرده زنـده می کنند	از مــحــبت شــاه بنده می کنند
۴ این محبت هم نتیجهٔ دانش است	کی گـزافه بر چنیـن تختی نشست

[۲۳] هر کسی راهی به سوی حق و زبانی برای ستایش او دارد

۱ دید مـوسی یک شبـانی را به راه	کـو هـمی گفت ای خـدا و ای اله
۲ تو کـجایی تـا شوم من چاکـرت	چارقت دوزم کنم شـانه سـرت

۴ آن گند پنهان که در این جهان بر دل می‌زد، در محشر محسوس و آشکار خواهد بود.

۵ وجود انسان مانند بیشه‌ای است، اگر آن نَفَس الهی را دریافته‌ای، از این وجود بپرهیز.

۶ در وجود ما هزاران گرگ و خوك و خویهای نیک و بد و خوب و حرامزاده وجود دارد.

۷ هر خویی که قویتر است، فرمان از آن اوست، اگر در فلزّی زر بیش از مس باشد آن فلز زر شمرده می‌شود.

۸ هر خویی که در وجود تو غلبه داشته‌باشد، باید در قالب حیوانی بیایی که دارای همان خوی است.



۱ دوستان را ببین. نشانهٔ دوستی کجاست؟ دوستان رنج دوستان را به جان می‌خرند.

۲ دوست از رنج دوست چگونه ممکن است دوری کند؟ رنج مغزی است که دوستی پوست آن است.

۳ آیا نشان دوستی آن نیست که در گرفتاری، روبرویی با زیانها و محنتها باید سرخوش و شادمان باشد؟

۴ دوست مانند طلا و گرفتاریها مانند آتش است، زر خالص در درون آتش خود را خوش می‌یابد.



۱ به سبب محبت تلخها شیرین می‌شود، محبّت مسها را به زر بدل می‌سازد.

۲ از محبّت دُرد، صفا می‌یابد و دردها شفا پیدا می‌کنند.

۳ از محبّت مرده حیات می‌یابد، از محبّت شاه، تن به بندگی می‌دهد.

۴ محبّت نتیجهٔ دانایی است، آن کس که به لاف و گزاف فریفته باشد، کی بر چنین مسندی می‌نشیند؟



۱ موسی در راه چوپانی را دید که می‌گفت: خدایا، پروردگارا،

۲ تو کجایی که بندهٔ تو شوم، چارقت را بدوزم و سرت را شانه کنم؛

۳ جامه ات شویم شپشهاات کشم شیر پیشت آورم ای محتشم
۴ دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکیت
۵ ای فدای تو همه بزهای من ای به یادت هی هی و هیهای من
۶ این نمط بیهوده می گفت آن شبان گفت موسی با کیَست این ای فلان
۷ گفت با آنکس که ما را آفرید این زمین و چرخ ازو آمد پدید
۸ گفت موسی های بس مُدبِر شدی خود مسلمان نا شده کافر شدی
۹ این چه ژاژست و چه کفرست و فشار پنبه ای اندر دهان خود فشار
۱۰ گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
۱۱ چارق و پاتابه لایق مر تر است آفتابی را چنینها کی رواست؟
۱۲ گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را

عاشقان را حکمی دیگر است

۱ وحی آمد سوی موسی از خدا بندهٔ ما را زما کردی جدا
۲ تو برای وصل کردن آمدی یا خود از بهر بریدن آمدی
۳ تا توانی پا منه اندر فراق اَبغَضُ الأشیاءِ عِندی الطَّلاقْ
۴ هر کسی را سیرتی بنهاده ام هر کسی را اصطلاحی داده ام
۵ در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم

مذهب عاشقان

۱ آتشی از عشق در جان بر فروز سر به سر فکر و عبارت را بسوز
۲ موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند

۳ لباسهایت را بشویم، شپشهای تو را بکشم، ای سرور بزرگان، برای تو شیر بیاورم؛
۴ بر دست نازنین تو بوسه زنم ، پای نازنینت را بمالم، چون وقت خواب فرارسد، جای خوابت را جارو کنم؛
۵ همهٔ بزهای من خدایا فدای توباد، ای خدایی که همهٔ فریاد و فغان من به یاد توست.
۶ چوپان اینگونه سخنان بی‌سروته می‌گفت. موسی گفت: ای مرد! این سخنان را با که می‌گویی؟
۷ چوپان گفت: با کسی که ما را آفریده، باآن که این زمین و آسمان از او هستی یافته است.
۸ موسی گفت: وای بر تو که به بدبختی عجیبی افتادی پیش از مسلمان شدن کافر شدی.
۹ اینها چه سخنان یاوه و کفرآمیز و جنون‌آلود است، ساکت باش.
۱۰ عفونت سخنان کفرآمیز تو جهان را متعفّن ساخت، کفر تو، حریر دین را فرسوده کرد.
۱۱ چارق و پاپیچ شایستهٔ توست، برای خدایی که چون آفتاب درخشانی است، این چیزها به چه درد می‌خورد؟
۱۲ اگر دهانت را از گفتن چنین سخنان نبندی، آتشی فرودآید و مردم را می‌سوزاند.



۱ از جانب خدا بر موسی وحی آمد که بندهٔ ما را از ما دورکردی.
۲ تو برای پیوستن آمده‌ای یا برای گسستن؟
۳ تا جایی که می‌توانی به راه جدایی گام مگذار، ناپسندترین چیز نزد من طلاق است.
۴ به هر کسی خوبی داده‌ام و برای هر کسی شیوه‌ای در تعبیر قرار داده‌ام.
۵ چیزی که دربارهٔ او ستایش است، دربارهٔ تو نکوهش شمرده می‌شود، آنچه او را شهد است، برای تو زهر است.



۱ از عشق در جان خود آتشی بیفروز، همهٔ اندیشه‌ها و عبارات را بسوزان.
۲ ای موسی! آدمهای مُبادی آداب نوع دیگرند، و آنان که جان و روانشان سوخته است، نوعی دیگر.

۳ عاشقان را هر نفس سوزیدنی است　　برده ویران خراج و عُشر نیست

۴ گر خطا گوید ورا خاطی مگو　　ور بود پُر خون شهیدان را مشو

۵ خون شهیدان را زآب اولیترست　　این خطا از صد صواب اولیترست

۶ در درون کعبه رسم قبله نیست　　چه غم ارغواص را پا چیله نیست

۷ تو ز سرمستان قلاووزی مجو　　جامه چاکان را چه فرمایی رفو

۸ ملت عشق از همه دینها جداست　　عاشقان را ملت و مذهب خداست

۹ لعل را گر مُهر نبود باك نیست　　عشق در دریای غم غمناك نیست .

با تحمّل سختیها به راحتها می رسی

۱ چون گرانیها اساس راحت است　　تلخها هم پیشوای نعمت است

۲ حُفَّتِ الجَنَّه بِمكْرُوهاتِنا　　حُفَّتِ النیرانُ مِنْ شَهَواتِنا

۳ تخمِ مایهٔ آتشت شاخ ترست　　سوختهٔ آتش قرین کوثرست

۴ هر که در زندان قرین محنتی است　　آن جزای لقمه ای و شهوتی است

۵ هر که در قصری قرین دولتی است　　آن جزای کارزار و محنتی است

۶ هر که را دیدی به زر و سیم فرد　　دان که اندر کسب کردن صبر کرد

۳ عاشقان هر لحظه ای به نوعی خاصّ می سوزند، از ده ویران مالیات و دَه یک مطالبه نمی کنند.

۴ اگر خطا هم بگوید او را خطاکار مخوان، اگر شهیدان غرق در خون هم باشند، آنان را غسل مده.

۵ برای شهیدان خون مناسب تر از آب است، این کار نابجا از صدکار بجا شایسته تر است.

۶ در داخل کعبه قانون قبله رعایت نمی شود، اگر غوّاص پاپوش به پا نداشته باشد، چه باك!

۷ تو از مستان انتظار رهنمایی نداشته باش، به کسانی که جامهٔ دریده دارند، از رفو سخن مگوی.

۸ مذهب عشق جدا از همهٔ ادیان است، برای عاشقان شریعت هم خداست، مذهب هم خداست.

۹ اگر لعل مُهر و نشانی نداشته باشد، باکی نیست، عشق که در دریای غم غمگین نمی شود.



۱ رنجها مایهٔ آرامش و سلامت است، ناملایمات هم پیشاپیش نعمتها حرکت می کنند.

۲ بهشت به چیزهایی که ما زشت می شماریم انباشته شده و دوزخ از شهوات، پر شده است.

۳ مایهٔ اصلی آتش شاخه های تر (شهوت) است، آن کس که به آتش رنج بسوزد به چشمهٔ [illegible] نزدیک می شود.

۴ هر کس که در زندان با محنت انیس شده، به کیفر لقمه ای است که خورده و شهوتی است که رانده است.

۵ هر کس که در درون کاخی بختیار نشسته است، نتیجهٔ تلاشها و رنج کشیدنهاست.

۶ هرکس را دیدی که به زر و سیم دست یافته و ثروتمند شده و در ثروت یگانه گشته است، بدان که در کسب بردباری نشان داده است.



آب رحمت بایدت رو پست شو

۱ آب رحـمت بایدت رو پست شـو   و انگهان خور خمر رحمت مست شو
۲ رحمت انـدر رحمت آمد تـا به سر   بر یکی رحـمت فـرو آی ای پسـر
۳ چرخ را در زیر پا آر ای شـجـاع   بشنو از فـوق فـلک بانگ سـمـاع
۴ پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا به گوشت آید از گردون خروش
۵ پاك کن دو چشم را ازمـوی عیب   تا ببـینی باغ و سـروسـتـان غـیب
۶ دفع کـن از مـغـز وز بینی زُکـام   تا کـه ریح الله درآید در مـشـام
۷ هیچ مگذار از تب و صـفـرا اثر   تا بیـابی از جـهـان طعم شکر

ترس و نا امیدی القای شیطان است

۱ فی الـسّمـاءِ رِزْقُکم نـشنیـده ای   اندرین پستی چه بر چفسیده ای
۲ ترس و نومـیَدیت دان آواز غـول   می کـشـد گـوش تو تا قـعر سفـول
۳ هر نـدایی کـه تـرا بالا کـشـیـد   آن ندا می دان کـه از بـالا رسـیـد
۴ هر نـدایی کـه ترا حـرص آورد   بانگ گـرگـی دان کـه او مـردم درد
۵ این بـلندی نیـست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان

ای بسا دانش که سربرباد داد

۱ ای بسـا دانش کـه انـدر سـر دود   تا شـود سـرور بـدآن خـود سررود
۲ سر نخواهی کـه رود تو پای باش   در پناه قطب صـاحـب رای باش
۳ گر چه شاهی خویش فوق او مبین   گرچه شـهـدی جز نبات او مـچین
۴ فکر تو نقش است و فکر اوست جان   نقد تو قلب است ، و نقد اوست کان
۵ او تویی خـود را بجـو در اوی او   کـو و کو گـو فـاخته شو سوی او

۱ اگر به آب رحمت الهی نیاز داری، پست باش و بعد شراب رحمت درکش و مستی کن.
۲ ای پسر! همهٔ عالم هستی رحمت در رحمت است، به یک رحمت قانع باش.
۳ ای مرد پر دل! افلاک را به زیر پای درآور، به نغماتی که از ورای افلاک بلند است، گوش فراده.
۴ پنبهٔ تردید را از گوش خود بیرون کن تا از افلاک فریادها به گوش خود بشنوی.
۵ دو چشم خود را از موی عیب پاک کن تا باغ و سروستان الهی را نظاره کنی.
۶ مغز و بینی خود را از زکام پاک کن، تا رایحهٔ الهی به مشام تو برسد.
۷ از تب و صفرا در جسم خود اثری باقی مگذار، تا ببینی که عالم طعم شکر دارد.



۱ آیا نشنیده‌ای که «روزی شما در آسمان است»؟ پس چرا بر این جایگاه پستی چسبیده ای؟
۲ بدان که ترس و نومیدی، صدای غول بیابانی است که گوش تو را می گیرد و تو را تا اعماق پستی می کشاند.
۳ هر صدایی که تو را به تعالی فرا خواند، بدان آن ندا از عالم بالاست.
۴ هر بانگی که تو را حریص کند بدان بانگ گرگ مردم خوار است.
۵ این بلندی، از روی مکان نیست، بلکه این بلندیها به مقیاس عقل و جان است.



۱ ای بسا دانشها که بر سر انسان چیره می شوند تا مایهٔ سروری شوند، اما سر را بر باد می دهند.
۲ اگر نمی خواهی که سر خود را به باد دهی، پای باش؛ و به قطب صاحب رأی پناه بر.
۳ اگر پادشاه هم باشی، خود را بالاتر از او مدان، اگر عسل هم باشی، جز از شکرِ او بهره مگیر.
۴ اندیشهٔ تو چون جسم و اندیشهٔ او همانند جان است، سکّهٔ تو ناخالص است و نقد او چون معدن طلاست.
۵ او تویی، حقیقت خود را در وجود او بجوی، پیش او چون فاخته کوکو بگوی.



نا پاکان سوی ناپاکی روند

۱ باطلان را چه رباید باطلی　　عاطلان را چه خوش آید عاطلی
۲ زانکه هر جنسی رباید جنس خود　　گاو سوی شیر نر کی رو نهد
۳ گرگ بر یوسف کجا عشق آورد　　جز مگر از مکر تا او را خورد
۴ چون ز گرگی وارهد محرم شود　　چون سگ کهف از بنی آدم شود
۵ چون نبد بوجهل از اصحاب درد　　دید صد شق قمر باور نکرد
۶ دردمندی کش ز بام افتاد طشت　　زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
۷ و آنکه او جاهل بد از دردش بعید　　چند بنمودند و او آنرا ندید
۸ آینهٔ دل صاف باید تا درو　　واشناسی صورت زشت از نکو

اقبال نا اهلان به خود را نشان از نا اهلی خود بدان

۱ گفت جالینوس با اصحاب خود　　مر مرا تا آن فلان دارو دهد
۲ پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون　　این دوا خواهند از بهر جنون
۳ دور از عقل تو این دیگر مگو　　گفت در من کرد یک دیوانه رو
۴ ساعتی در روی من خوش بنگرید　　چشمکم زد آستین من درید
۵ گر نه جنسیت بدی در من ازو　　کی رخ آوردی به من آن زشت رو
۶ گر ندیدی جنس خود کی آمدی　　کی به غیر جنس خود را بر زدی
۷ چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک　　در میانشان هست قدر مشترك
۸ کی پرد مرغی مگر با جنس خود　　صحبت ناجنس گورست و لحد

۱ افراد باطل را چه چیز جلب می‌کند؟ چیزهای باطل. افراد تنبل از چه چیزی خوششان می‌آید؟ از تنبلی.

۲ زیرا که هر جنس، جنس خود را جلب می‌کند، گاو چگونه ممکن است که به سوی شیر نر برود؟

۳ گرگ چگونه ممکن است عاشق یوسف شود؟ مگر از راه حیله که بتواند او را بخورد.

۴ چون از درنده‌خویی دست بردارد، محرم می‌شود، و همانند سگ اصحاب کهف آدمی‌زاد به حساب می‌آید.

۵ چون ابوجهل اهل درد نبود، صد بار شکافتن ماه را دید و نپذیرفت.

۶ آن دردمند صاحب معرفتی که رازش برملا شد، خواستیم که حقیقت را از او پنهان کنیم، امّا پنهان نماند.

۷ برای نادان که دور از درد بود، حقیقت را چندین بار نشان دادند، امّا ندید.

۸ آینهٔ دل باید صاف باشد تا در آن روی زشت و زیبا را بتوانی تشخیص دهی.



۱ جالینوس به یاران خود گفت: فلان دارو را به من بدهید.

۲ یکی از آن میان گفت: ای استاد پرهنر! این دارو را در مورد دیوانگی به کار می‌برند.

۳ دیوانگی از خرد تو بدور است، این حرف را مزن. جالینوس گفت: دیوانه‌ای به روی من خیره شد.

۴ مدّتی با خوشحالی به روی من نگریست، به من چشمک زد و آستین مرا پاره کرد.

۵ اگر در وجود من با او وجه مشترکی نبود، کی آن زشت رو به من روی می‌آورد؟

۶ اگر جنس خود را نمی‌دید، چگونه ممکن بود پیش من آید؟ کی ممکن بود که به غیر جنس خود سر بزند؟

۷ چون دو نفر با هم مصاحب شوند، بدون هیچ گونه تردیدی میان آن دو وجه مشترکی وجود دارد.

۸ کی پرنده با غیرهمجنس خود پرواز می‌کند، مصاحبت ناجنس در گور و زیر لحد خفتن است.



فواید عیادت از بیمار

۱ از صحابه خواجه ای بیمار شد — و اندر آن بیماریش چون تار شد
۲ مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف و کرم بدخوی او
۳ در عیادت رفتن تو فایده ست — فایدهٔ آن باز با تو عایده ست
۴ فایدهٔ اوّل که آن شخص علیل — بوك قطبی باشد و شاه جلیل
۵ ور نباشد قطب یار ره بود — شه نباشد فارس اسپه بود
۶ پس صلهٔ یارانِ ره لازم شمار — هر که باشد گر پیاده گر سوار
۷ ور عدو باشد همین احسان نکوست — که به احسان بس عدو گشته ست دوست
۸ ور نگردد دوست کینش کم شود — زانکه احسان کینه را مرهم شود
۹ بس فواید هست غیر این ولیک — از درازی خایفم ای یار نیک
۱۰ حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش

رحمت الهی در گنج رنج نهفته است

۱ رنج گنج آمدکه رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
۲ ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم وسستی و درد
۳ چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
۴ آن بهاران مضمرتست اندر خزان — در بهارست آن خزان مگریز از آن

هر چه نفس گفت بر خلاف عمل کن

۱ مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود
۲ گفت امت مشورت با که کنیم — انبیا گفتند با عقل امام
۳ گفت گر کودك درآید یا زنی — کو ندارد رأی و عقل روشنی
۴ گفت با او مشورت کن و آنچه گفت — تو خلاف آن کن و در راه افت

۱ یکی از بزرگان صحابه بیمار شد و به سبب آن بیماری بسیار لاغر شد.
۲ مصطفی (ص) برای بیمارپرسی پیش او رفت. چون خوی او همه ملاطفت و بخشندگی بود.
۳ رفتن تو به بیمارپرسی مفید است، فایدهٔ آن بار دیگر به خودت برمی گردد.
۴ فایدهٔ اوّل این است که شاید آن بیمار قطبی و پادشاه پر جلالی باشد.
۵ اگر قطب هم نباشد، دوست است، اگر شاه نباشد یکی از سواران سپاه است.
۶ پس محبّت کردن به همراهان را، اگر پیاده یا سواره، هر که باشد ضروری دان.
۷ اگر دشمن هم باشد به جاآوردن این نیکی در حق او هم نیکوست، به سبب احسان چه بسا که دشمن دوست شده است.
۸ اگر دوست نگردد، از دشمن می کاهد، زیرا که احسان دوای دشمنی است.
۹ ای یار نیک! احسان فایده های زیادی دارد، امّا می ترسم سخن به درازی کشد.
۱۰ خلاصهٔ سخن این است که با جماعت همکاری کن، مانند بتگر از سنگ برای خود دوست بتراش.



۱ رنج گنجینه ای است که رحمتهای الهی در آن است، چون پوست بشکنند، مغز تازه دیده می شود.
۲ ای برادر! تحمّل کردن بر جای تاریک و سرد و بردباری در برابر اندوه و بیحالی و درد،
۳ منشأ آب حیات و پیالهٔ مستی است، زیرا که همهٔ آن بلندیها در خواری است.
۴ آن بهاران در پاییز نهفته است، پاییز هم در بهار پنهان است، از آن گریزان مباش.



۱ در کارها مشورت واجب است تا در پایان پشیمانی اندك باشد.
۲ امّت پرسیدند که با که مشورت کنیم؟ پیامبران پاسخ دادند: با عقل که پیشوای شماست.
۳ گفتند: اگر کودکی یا زنی پیش آید که رأی و اندیشهٔ روشنی ندارد.
۴ پیغمبر گفت با او مشورت کن، و برخلاف آنچه گفت عمل کن و به راهت ادامه بده.

۵ نفس خود را زن شناس از زن بتر / ز آنکه زن جزوی است نفست کل شر
۶ مشورت با نفس خود گر می کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
۷ گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
۸ مشورت با نفس خویش اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
۹ برنیایی با وی و استیزِ او / رو بر یاری بگیر آمیزِ او
۱۰ عقل قوت گیرد از عقل دگر / نی شکر کامل شود از نیشکر
۱۱ من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
۱۲ وعده ها بدهد ترا تازه به دست / کو هزاران بار آنها را شکست
۱۳ عمر گر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
۱۴ گرم گوید وعده های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را

[۲۴] جمادات با خبر اند و ما بی خبر

۱ خاك و آب و باد و نار با شرر / بی خبر با ما و با حق با خبر
۲ مابه عکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق وز چندین نذیر
۳ لا جرم اَشْفَقْنَ مِنْها جمله شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
۴ گفته بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حیّ با حق موات

آفریدن بدیها نیز دلیل بر کمال خدا است

۱ این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
۲ کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
۳ نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت

۵ بدان که نفس تو زن بلکه از زن هم بدتر است، زیرا که زن شرّ جزیی، امّا نفست شرّ کلّی است.
۶ اگر با نفس خود مشورت می کنی، هر چه گوید به خلاف آن پست عمل کن.
۷ حتی اگر تو را به نماز و روزه امر کند. چونکه نفس حیله گر است، باز حیله ای برایت فراهم خواهد کرد.
۸ کمال آن است که در کارها با نفس خود مشورت کنی و هرچه نفس گوید بر عکس آن عمل کنی.
۹ از عهدهٔ نفس و لجاج او نمی توانی برآیی، پیش یاری برو و با او افت و خیز کن.
۱۰ عقل از عقل دیگر نیرو می گیرد، آیا شکر از نیشکر کمال نمی یابد؟
۱۱ من از حیلهٔ نفس چیزهایی دیده ام، اوبا جادو قدرت تشخیص را از انسان می گیرد.
۱۲ وعده های تازه ای به تو می دهد که قبلاً هزاران بار آنها را شکسته است.
۱۳ اگر زندگانی صد سال به تو فرصت دهد، نفس هر روز تو را به بهانهٔ جدید می فریبد.
۱۴ وعده های نومید کننده را به گرمی درمیان می گذارد، جادوگری است که مردانگی را خنثی می کند.



۱ خاك و آب و باد و آتش پرشرار به نظر ما بی خبرند، امّا دربرابر فرمانهای الهی آگاهند.
۲ ما بر عکس از همه چیز جز حق آگاهیم و از حق و از چندین ترسانند‌ه بی خبریم.
۳ ناگزیر همهٔ آنها از «حمل امانت الهی ترسیدند»، امّا چون با حیوان درآمیختند، آن پرهیز و ترس کاهش یافت.
۴ همه گفتند ما از این حیات که با خلق زنده و با حق مرده است، بیزاریم.



۱ آفریدن بدی هم دلیل بر کمال اوست، ای مرد بزرگ در این باره مثالی می زنم:
۲ اگر نقاشی دو نوع نقاشی بکشد که یکی زیبا و دیگری فاقد زیبایی باشد،
۳ مثلاً تصویر یوسف و حوریان پاك سرشت و تصویر دیوها و شیطانهای زشت را بکشد،

۴ هردو گونه نقش استادیّ اوست — زشتی او نیست آن رادیّ اوست
۵ زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتیها به گردش بر تند
۶ تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود
۷ ور نداند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر و مخلص است
۸ پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند — بر خداوندیش هر دو ساجداند
۹ لیک مؤمن دان که طوعاً ساجدست — ز آنکه جویای رضا و قاصدست
۱۰ هست کرهاً گبر هم یزدان پرست — لیک قصد او مرادی دیگرست

اینگونه دعا کنید

۱ گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بگو کای سهلْ کن دشوار را
۲ آتِنا فی دارِ دُنیانا حَسَن — آتِنا فی دارِ عُقْبانا حَسَنْ
۳ راه را بر ما چو بستان کن لطیف — منزلِ ما خود تو باشی ای شریف

ابلیس نیز سرمست از بادهٔ عشق الهی است

۱ گفت ما اول فرشته بوده ایم — راه طاعت را به جان پیموده ایم
۲ سالکان راه را محرم بدیم — ساکنان عرش را همدم بدیم
۳ پیشهٔ اول کجا از دل رود — مهر اول کی زدل بیرون شود
۴ در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حُبُّ الوَطَن
۵ ما هم از مستان این می بوده ایم — عاشقان درگه وی بوده ایم
۶ ناف ما بر مهر او ببریده اند — عشق او در جان ما کاریده اند
۷ روز نیکو دیده ایم از روزگار — آب رحمت خورده ایم اندر بهار

۴ این دو نوع نقاشی دلیل بر مهارت نقّاش است، نشان دهندهٔ هنر اوست نه زشتی کار وی.

۵ زشت را کاملاً زشت می‌آفریند و همهٔ زشتیها را در اطراف او می گمارد،

۶ تا کمال هنر او آشکار شود و منکر استادی وی بد نام گردد.

۷ اگر نتواند زشتی را نقّاشی کند، هنرش نقص دارد، بنابراین خداوند هم کافر و هم مؤمن را آفریده است.

۸ پس هم کفر و هم ایمان گواه خداوندی اویند و هر دو در برابر الوهیّتش به سجده می افتند.

۹ امّا بدان که مؤمن به خواست دل سجده می کند، زیرا که او رضای الهی را می جوید و قصدش همین است.

۱۰ کافر هم با اکراه خدا را می پرسند، امّا مقصود دیگری دارد.



۱ پیغمبر (ص) به آن بیمار گفت که چنین بگو: بگو که ای آسان کنندهٔ دشواریها،

۲ هم در دنیایمان به ما نیکی عطا کن و هم در آخرتمان به ما احسان فرما.

۳ خدایا صراط را بر ما چون گلستان با طراوت ساز، ای خدای بزرگ، مقصود ما تویی.



۱ ابلیس گفت: ابتدا ما فرشته بوده ایم، با جان در راه عبادت قدم گذاشته ایم.

۲ برای سالکان راه محرم بودیم و با فرشتگان انس داشتیم.

۳ کار نخستین را چگونه می توان فراموش کرد؟ عشق نخستین چگونه ممکن است از دل برود؟

۴ اگر در سفر، روم یا ختن را ببینی، دوستی وطن را از دل کی می توانی بیرون کنی؟

۵ ما نیز از این باده سرخوش می شدیم، و از عاشقان بارگاه الهی بودیم.

۶ ما هم فطرتاً با محبّت او پرورده شده ایم، در جان ما نیز عشق او را کاشته اند.

۷ روزهای خوشی از روزگار دیده ایم، در بهاران باران رحمت او بر سر ما هم باریده است.

۸ نه که ما را دست فضلش کاشته ست — از عدم ما را نه او برداشته ست
۹ ای بسا کز وی نوازش دیده ایم — در گلستان رضا گردیده ایم
۱۰ بر سر ما دست رحمت می نهاد — چشمه های لطف از ما می گشاد

بیان نعمتهای الهی و لطف بیکران او

۱ وقت طفلی ام که بودم شیرجو — گاهوارم را که جنبانید او
۲ از که خوردم شیر غیر شیر او — که مرا پرورد جز تدبیر او
۳ خوی کان با شیر رفت اندر وجود — کی توان آن را ز مردم واگشود
۴ گر عتابی کرد دریای کرم — بسته کی کردند درهای کرم
۵ اصل نقدش دادو لطف وبخشش است — قهر بر وی چون غباری از غش است
۶ از برای لطف عالم را بساخت — ذرّه ها را آفتاب او نواخت
۷ فرقت از قهرش اگر آبستن است — بهر قدر وصل او دانستن است
۸ تا دهد جان را فراقش گوشمال — جان بداند قدر ایام وصال
۹ گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
۱۰ آفریدم تا زمن سودی کنند — تا زشهدم دست آلودی کنند
۱۱ نی برای آنکه تا سودی کنم — وز برهنه من قبایی بر کنم

[۲۵] عذر ابلیس در سجده نکردن برآدم

۱ چند روزی که زپیشم رانده است — چشم من در روی خوبش مانده است
۲ کز چنان رویی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
۳ من سبب را منکرم کان حادث است — زآنکه حادث حادثی را باعث است
۴ لطف سابق را نظاره می کنم — هر چه آن حادث دوباره می کنم

۸ مگر نه این است که دست لطف الهی ما را کاشته است، مگر او ما را از عدم به هستی نیاورده است؟

۹ از وی نوازشهای فراوان دیده ایم، و در گلستان خشنودی گشت و گذار کرده ایم.

۱۰ دست رحمت بر سر ما می کشید، در وجود ما چشمه های لطف جاری می کرد.



۱ وقتی که کودکی شیرخوار بودم، چه کسی گهواره ام را تکان داد؟ او.

۲ جز شیر او شیر چه کسی را خوردم؟ جز تدبیر او چه کسی مرا پرورش داد؟

۳ خویی که با شیر در طبیعت کسی جای گیرد، چگونه می توان آن را باز گرفت؟

۴ اگر دریای بخشش یک بار درشتی کند، درهای کرم کی ممکن است بسته شود؟

۵ عطای اصلی او عدل و کرم بخشایش است، قهر همانند غباری از آلودگی است که بر روی آن نشسته است.

۶ عالم را به منظور اظهار لطف آفرید، آفتاب کرم او ذرّه ها را مورد مرحمت قرار داد.

۷ اگر فراق از قهر او حامله است، برای آن است که ارزش وصال دانسته شود.

۸ برای این است که فراق، جان را گوشمالی دهد، تا جان ارزش وصال را بداند.

۹ پیغمبر گفت که خدا فرموده است که منظور من از آفرینش نیکی کردن بوده است.

۱۰ آفریده ام تا از من سودی ببرند و دستهای خود را با شهد احسان من بیالایند.

۱۱ برای آن نیافریدم تا خودم سودی ببرم و از تن برهنه برای خود قبایی بردارم.



۱ چند روزی است که مرا از پیش خود دور کرده است، چشم من در روی زیبای او مانده است.

۲ که چنین قهر از چنان روی چگونه ممکن است، همه کس خود را با سبب مشغول کرده است.

۳ من سبب را انکار می کنم، چون سبب بعداً پیدا شده است، حادث باعث به وجود آمدن حادث دیگری است.

۴ من به لطف ازلی می نگرم، هرچه حادث است آن را پاره می کنم.

۵ ترک سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
۶ هر حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین
۷ هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
۸ چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
۹ آن یکی بازی که بُد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم
۱۰ در بلا هم می چشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او

همهٔ قدرتها پرتو قدرت حق است

۱ قوّت از قوّت حق می زهد — نه از عروقی کز حرارت می جهد
۲ این چراغ شمس کو روشن بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود
۳ سقف گردون کو چنین دایم بود — نه از طناب و اُستُنی قایم بود
۴ قوّت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلّاق وجود
۵ همچنان این قوّت ابدال حق — هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

داستان انسان در دنیا داستان جنین در رحم مادر است

۱ گر جنین را کس بگفتی در رَحِم — هست بیرون عالمی بس منتظم
۲ یک زمین خرّمی با عرض و طول — اندرو صد نعمت و چندین اُکول
۳ کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها، باغها و کشتها
۴ آسمانی بس بلند و پُر ضیا — آفتاب و ماهتاب و صدسُها
۵ از جنوب و از شمال و از دَبور — باغها دارد عروسیها و سور
۶ در صفت ناید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چیی در امتحان

۵ فرض کنیم که من به سبب حسودی بر آدم سجده نکردم، آن حسد از عشق سرچشمه می گیرد نه از انکار.

۶ مسلّماً هر حسدی از دوستی ناشی می شود، اگر معشوق با دیگری همنشین شود، حسد سر برمی آورد.

۷ همانطور که به هنگام عطسه کردن، «عافیت باشد» گفتن شرط است، غیرت افراطی هم شرط عشق است.

۸ چون در عرصهٔ شطرنج او، بازی دیگری جز عدم سجده بر آدم نبود، به من گفت: بازی کن. چه بازی دیگری می توانستم بر آن بیفزایم؟

۹ تنها بازیی که بود من بازی کردم و خود را گرفتار بلا ساختم.

۱۰ در بلا هم لذّات او را احساس می کنم، من مات اویم، مات اویم.

* * *

۱ قدرت تو از قدرت الهی سرچشمه می گیرد، نه از رگهایی که با حرارت بدن می جُنبند.

۲ چراغ آفتاب که روشن است، از فتیله و پنبه و روغن روشن نیست.

۳ گنبد آسمان که پیوسته بالای سرِ ما برپاست، با طنابِ و ستون سرِ پا نمانده است.

۴ قدرت جبرئیل هم از مطبخ و خوردن ناشی نشده بود، بلکه از دیدار آفرینندهٔ هستی سرچشمه گرفته بود.

۵ قدرت مردان راه حق را هم از خدا دان، نه از غذا و طبق.

* * *

۱ اگر کسی در شکم مادر به جنین می گفت که بیرون از رحم، دنیای منظّمی وجود دارد،

۲ زمین سر سبز عریض و طویلی وجود دارد که در آن صد گونه نعمت و چندین نوع خوراك است،

۳ کوهها، دریاها و دشتها، بوستانها، باغها و مزارع است،

۴ آسمانی بسیار بلند و نورانی، آفتاب، مهتاب و صدها ستارهٔ سُهاست،

۵ از شمال، جنوب و غرب بادها می وزد، باغها، عروسیها و جشنها ترتیب داده اند،

۶ شگفتیهای دنیا به توصیف درنمی آید، تو در این تاریکی چرا به رنج افتاده ای؟

۷ خون خوری در چار میخ تنگنا | در میان حبس و أنجاس و عَنا
۸ او به حکم حال خود منکر بدی | زین رسالت مُعْرِض و کافر شدی
۹ کین محال است و فریب است و غرور | زآنکه تصویری ندارد وَهْمِ کور
۱۰ جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکرناک او
۱۱ همچنان که خلق عام اندر جهان | زآن جهان اَبْدال می گویندشان
۱۲ کین جهان چاهی‌است بس تاریک وتنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
۱۳ هیچ در گوش کسی زایشان نرفت | کین طمع آمد حجاب ژرف و زَفت
۱۴ گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع
۱۵ همچنانکه آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطانِ دون
۱۶ از حدیث این جهان محجوب کرد | غیر خون او می نداند چاشت خورد

[۲۶] گرز عزراییل بر سر خطاکاران

۱ وای آن افسوسیی کِش بویْ گیر | باشد اندر گور منکَر یا نکیر
۲ نی دهان دزدیدن امکان زآن مهان | نی دهان خوش کردن از دارو دهان
۳ آب و روغن نیست مر روپوش را | راه حلیت نیست عقل و هوش را
۴ چند کوبد زخمهای گُرزشان | بر سر هر ژاژخا و مُرزشان
۵ گرز عزراییل را بنگر اثر | گر نبینی چوب و آهن در صور
۶ هم به صورت می نماید گه گهی | زان همان رنجور باشد آگهی

۷ در این تنگنا چرا به چار میخ کشیده شده‌ای و در میان زندان و ناپاکیها و رنج از خون تغذیه می‌کنی؟

۸ جنین به حال خود می‌نگریست و انکار می‌کرد و از این پیام روی گردان می‌شد و آن را نفی می‌کرد.

۹ می‌گفت: این غیر ممکن است، این فریب و حیله است، زیرا که و هم نابینا چنین چیزهایی را ندیده است.

۱۰ چون ادراك او نظیر چنین چیزی را ندیده است، ادراك انکارگر او این سخن را نمی‌پذیرد.

۱۱ مردم عوام نیز در دنیا چنین‌اند، آبدال از آن جهان بر ایشان سخن می‌گویند،

۱۲ می‌گویند که این جهان چاه بسیار تاریک و تنگی است، و رای این، عالمی عاری از رنگ و بو وجود دارد.

۱۳ امّا این سخن به گوش هیچ یک از آنان فرو نمی‌رود، زیرا که طمع، حجاب سخت و محکمی است.

۱۴ طمعْ گوش را از شنیدن باز می‌دارد، غرضْ چشم را بر آگاهی می‌بندد.

۱۵ همانطور که جنین را در وطن پست رحم، طمع خون که غذای اوست،

۱۶ از شنیدن داستان این جهان باز می دارد و و غذایی جز خون را نمی‌شناسد و نمی خورد.



۱ وای به حال آن فریب خورده‌ای که دو فرشتهٔ نکیر و منکر در گور دهانش را بو کنند.

۲ نه ممکن است که دهان را از آن دو فرشتهٔ بزرگ دزدید و نه فرصت آن است که دارویی به دست آورد و دهان را خوشبوی ساخت.

۳ نه برای پنهان شدن حیله و خدعه‌ای، و نه برای عقل و هوش چاره‌ای است.

۴ آن دو فرشته چند ضربهٔ گُرز به سر وسُرینِ یاوه گویان می‌کوبند.

۵ اگر چوب و آهنِ گُرزِ عزرائیل را نمی‌بینی، به اثر آن (که مرگ است) توجّه کن.

۶ گهگاه به ظاهر هم می‌توان آن گرز را دید، امّا تنها بیمار از آن خبردار است.

۷ گـــویـد آن رنجـــور ای یاران من — چیست این شـمـشـیـر بر سـاران من

۸ مـــا نمی بینیم بـاشـــد این خـــیـــال — چه خیال است این که این هست ارتحال

۹ چه خیال است این که این چرخ نگون — از نهـیـب این خـــیـــالی شـد کنون

۱۰ گـرزها و تیغ ها مـحـسـوس شـد — پیش بیـمـار و سـرش منکوس شد

۱۱ او همی بیند کـه آن از بهـر اوست — چشمِ دشمن بسته زآن و چشمِ دوست

۱۲ حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد — چشم او روشن گـه خـون ریز شـد

در برابر هر لحظه کاری کن

۱ عـمـر تو مـانـنـد همـیـان زرست — روز و شب مـانند دینار اشـمـر ست

۲ می شـمـارد می دهد زر بی وقـوف — تا کـه خـالی گـردد و آید خـسـوف

۳ گـر زکُه بـسـتـانی و ننهی به جـای — اندر آیـد کـــوه زآن دادن ز پای

۴ پس بنه بر جـای هر دم را عـوض — تا ز وَاسْجُدْ واَقـتَرِبْ یابی غـرض

۵ در تمامی کـارهـا چندین مکوش — جـز به کـاری که بود در دین مکوش

۶ عـاقـبت تو رفت خـواهی ناتمام — کـارهـایت اَبْتـر و نان تو خـام

۷ و آن عـمـارت کـردن گـور و لحد — نی به سنگ است و به چوب و نی لُبَد

۸ بلکه خـود را در صـفـا گـوری کنی — در مَنـیّ او کـنـی دفـن مـنـی

۹ خـاك او گـردی و مـدفـون غـمش — تـا دمت یـابـد مـــددهـا از دمش

۱۰ گـورخـانه و قـبّه ها و کنگره — نبـود از اصـحـاب مـعـنی آن سـره

۷ بیمار به اطرافیان خود می گوید: ای یاران! این شمشیر بالایِ من چیست؟
۸ یاران می گویند: ما چیزی نمی بینیم، تو خیال می کنی، چه خیالی؟ اکنون هنگام کوچیدن است.
۹ این چه خیالی است که چرخِ خمیده هم از ترس آن چون خیال محو شده است.
۱۰ گرزها و شمشیرها در نظر بیمار به حقیقت احساس شد که سرنگون شد و مرد.
۱۱ بیمار می بیند که این گرز و شمشیر را برای او آماده کرده اند، امّا چشم دوست و دشمن از دیدن آنها عاجز است.
۱۲ طمعِ دنیا از میان رفت و چشم بیمار بیناتر شد، چشم او به هنگام مرگ روشنایی یافت.



۱ زندگانی تو همانند کیسهٔ پر زر است و شب و روز هم مانند کسی است که سکّه های زر را می شمارد.
۲ ناآگاهانه سکّه ها را می شمارد و می دهد تا کیسه خالی می شود و خسوفِ مرگ فرا می رسد.
۳ اگر از معادن نهفته در کوهها پیوسته برداری و چیزی به جای آن نگذاری کوه از آن بخشش از پای در می آید.
۴ بنابراین در مقابل هر لحظه ای که از دست می دهد، چیزی در کیسه بگذار، تا به مقصدی که در آیهٔ «سجده کن و به خدا نزدیک شو» است، دست یابی.
۵ امّا در کارهای دیگر زیاد تلاش مکن، جز به کاری که به دین مربوط است، در کارهای دیگر کوشش مکن.
۶ زیرا که تو ناتمام خواهی مرد وکارهای تو ناقص خواهد ماند و نان تو پخته نخواهد شد.
۷ ساختن گور و سنگ گور، به وسیلهٔ سنگ وچوب و مال فراوان نیست،
۸ بلکه در آن است که برای خود در عالم صفا وصدق گوری فراهم کنی وانانیّت خود را در انانیّت الهی مدفون سازی.
۹ باید خاک راه حق باشی و در غم او غرق شوی، تا نَفَس تو از نَفَسِ او مددها یابد.
۱۰ مقبره و گنبد و بارگاه، قبول مردان عالم غیب نیست.



بوی گند گناه، گناهکار را رسوا می کند

۱ آنکه یابد بوی حق را از یَمَن | چون نیابد بوی باطل را زِمن
۲ مصطفی چون برد بوی از راه دور | چون نیابد از دهان ما بخور
۳ هم بیابد لیک پوشاند ز ما | بوی نیک و بد برآید بر سما
۴ تو همی خسپی و بوی آن حرام | می زند بر آسمان سبزفام
۵ همره انفاس زشتت می شود | تا ببوگیران گردون می رود
۶ بوی کبر و بوی حرص و بوی آز | در سخن گفتن بیاید چون پیاز
۷ گر خوری سوگند من کی خورده ام | از پیاز و سیر تقوی کرده ام
۸ آن دم سوگند غمازی کند | بر دَماغ همنشینان برزند
۹ بس دعاها رد شود از بوی آن | آن دل کژ می نماید در زبان
۱۰ اخسئوا آید جواب آن دعا | چوب رد باشد جزای هر دغا
۱۱ گر حدیثت کژ بود معنیت راست | آن کژیّ لفظ مقبول خداست

خطای دوست به از صواب بیگانه است

۱ آن بلالِ صدق در بانگ نماز | حَیّ را هَیّ همی خواند از نیاز
۲ تا بگفتند ای پیمبر نیست راست | این خطا اکنون که آغاز بناست
۳ ای نَبی و ای رسول کردگار | یک مؤذن کو بود افصح بیار
۴ عیب باشد اول دین و صلاح | لحن خواندن لفظ حَیْ عَلَی الفَلاح
۵ خشم پیغمبر بجوشید و بگفت | یک دو رمزی از عنایات نهفت
۶ کای خسان نزد خدا هَیِّ بلال | بهتر از صد حَیّ و خَیّ و قیل و قال

۱ آن کس که رایحهٔ الهی را از یمن تشخیص دهد، چگونه ممکن است بوی باطل را در وجود من درنیابد؟
۲ مصطفی (ص) چون از راه دور بوی را می‌شنود، چگونه از دهان ما رایحهٔ خوش را درنمی‌یابد؟
۳ درمی‌یابد امّا از ما پنهان می‌کند، بوی نیک و بد به آسمان می‌رود.
۴ تو می‌خوابی و بوی حرام به آسمان سبز رنگ می‌زند،
۵ به نَفَسهای زشت تو می‌پیوندد، تا به پیش فرشتگان بالا می‌رود.
۶ بوی تکبّر و حرص و طمع به هنگام سخن گفتن، چون بوی پیاز به مشام می‌خورد.
۷ اگر سوگند هم بخوری که من کی خورده‌ام؟ من از خوردن سیر و پیاز پرهیز کرده‌ام،
۸ همان نَفَسِ تو به هنگام سوگند خوردن سخن چینی می‌کند و بوی سیر و پیاز را به دماغ همنشینان تو می‌رساند.
۹ به سبب آن بوی چه بسا دعاها که مستجاب نمی‌شود، و دل کج اندیش تو بر زبانت آشکارا خود نمایی می‌کند.
۱۰ جواب آن دعا این است که «خاموش شوید»، پاداش حیله گر چوب ردّ است.
۱۱ امّا اگر سخن تو نادرست باشد و معنای آن صحیح باشد، غلط بودن لفظ را خدا می‌پذیرد.



۱ بلال صدیق، هنگام خواندن اذان، از راه نیاز حَیَّ را به صورت هَیَّ تلفظ می‌کرد.
۲ به پیامبر گفتند: یارسول اللّه؟ اکنون که اسلام نوپاست، بودن چنین خطایی صحیح نیست.
۳ ای پیامبر! ای قاصد الٰهی! موذّنی بیاور که فصیح تر باشد.
۴ در ابتدای کارِ دین و رستگاری، عبارتِ حیّ علی الفلاح را غلط خواندن عیب است.
۵ پیامبر خشمگین شد و یکی دو نکته از عنایات نهانی الهی را بیان کرد.
۶ گفت: ای فرومایگان! هیّ تلفظ کردن بلال نزد خداوند از صدها حا، خا و قیل و قال پسندیده تر است.

۷ وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
۸ گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می خواه زاخوان صفا

با دهانی که آلوده نیست خدا را بخوان

۱ گفت ای موسی ز من می جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
۲ گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
۳ از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
۴ آن چنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
۵ از دهانی که نکردستی گناه / و آن دهان غیر باشد عذرخواه
۶ یا دهان خویشتن را پاك کن / روح خود را چابک و چالاك کن
۷ ذکر حق پاك است چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
۸ می گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
۹ چون درآید نام پاك اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اُنْدهان

اللّه گفتن دردمند عین لبیک گفتن حق است

۱ آن یکی اللّه می گفتی شبی / تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
۲ گفت شیطان آخر ای بسیار گو / این همه اللّه را لبیک کو
۳ می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند اللّه می زنی با روی سخت
۴ او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خَضِر را در خُضَر
۵ گفت هین از ذکر چون وامانده ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده ای
۶ گفت لبیکم نمی آید جواب / زآن همی ترسم که باشم ردِّ باب
۷ گفت آن اللّه تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

۷ مرا خشمگین مکنید تا رازهایتان را از ابتدا تا انتها برملا نکنم.
۸ اگر در دعا دمی گیرا نداری، از اخوان صفا التماس دعا کن.



۱ خدا به موسی گفت: ای موسی به من با دهانی پناه جوی که با آن مرتکب گناه نشده ای.
۲ موسی گفت: پروردگارا! من چنین دهانی ندارم. خدا گفت: پس مرا با دهان دیگری یاد کن.
۳ تو کی از دهان دیگری مرتکب گناه شده ای؟ مرا با دهان دیگری بخوان و بگو که، پروردگارا!
۴ ما را به چنان حالی بیاور که دهانها شب و روز به دعای تو مشغول شوند.
۵ از دهانی که گناه نکرده ای، دهان دیگری است که عذر گناهان تو را می خواهد.
۶ و یا دهان خویش را پاکیزه دار و روح خود را چالاك و چابک گردان.
۷ یاد خدا پاك است، چون پاکی فرا رسد، پلیدی دور می شود.
۸ ضدّها از هم می گریزند، چون خورشید برآید شب نا پدید می شود.
۹ چون نام پاك به دهان درآید، نه پلیدی و نه غم باقی می ماند.



۱ شبی شخصی نام اللّه را برزبان می آورد تا از آن ذکر دهانش شیرین شود.
۲ شیطان به او گفت: ای بندهٔ پرگو، این همه اللّه را یاد کردی، صدای اجابتش کو؟
۳ از پیشگاه خدا حتّی جوابی نمی آید، با سماجت تا کی نام خدا را برزبان خواهی راند؟
۴ آن شخص شکسته دل شد و سر نهاد و خوابید، در رؤیا خضر را در سبزه زاری دید.
۵ خضر گفت: به خود آی، چرا ذکر خدا نمی کنی؟ چرا از یاد خدا غافل مانده ای؟
۶ گفت: از دعای خود لبّیکی نمی شنوم، می ترسم که از راندگان درگاه باشم.
۷ خضر گفت: آن اللّه گفتن از سوی تو به منزلهٔ لبّیک گفتن ماست، آن نیاز و درد و سوز تو قاصد ماست.

۸ حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

۹ ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یاربّ تو لبیکهاست

۱۰ جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زآنکه یارب گفتنش دستور نیست

۱۱ بر دهان و بر دلش قفل است و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

۱۲ داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عزّ و جلال

۱۳ در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

۱۴ داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

۱۵ درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

۱۶ خواندنِ بی درد از افسردگی است / خواندنِ بادرد از دل بُردگی است

۱۷ آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

۱۸ آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا و ای مُستغاث وای مُعین

۱۹ نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / وآنکه هر راغب اسیر رهزنی است

با وفا باش که سگان هم بی وفایی را برنمی تابند

۱ چون سگان هم مرسگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

۲ آن درِ اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

۳ می گزندش تا زادب آنجا رود / وز مقام اولین مُفلح شود

۴ می گزندش کای سگ طاغی برو / با ولیّ نعمتت یاغی مشو

۵ بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

۶ صورتِ نقضِ وفایِ ما مباش / بیوفایی را مکن بیهوده فاش

۷ مر سگان را چون وفا آمد شعار / روسگان را ننگ و بدنامی میار

۸ چاره جوییها و حیله اندیشیهای تو در نتیجهٔ جذب ماست و همین، پای تو را به سوی ما گشاده است.

۹ ترس و عشق تو لطف ما را جلب می‌کند، پشت هر یا ربّ گفتن تو، لبیکهای ما خفته است.

۱۰ جان نادان از این دعا خیلی دور است، زیرا که او مجاز نیست خدا را بخواند.

۱۱ بر دهان و دل او قفل و بندی است تا نتواند به هنگام آسیب ناله سر دهد.

۱۲ به فرعون صد گونه مال و ملک داد تا او به ادّعای داشتن عزّ و جلال برخاست.

۱۳ برای آنکه آن بدنژاد در بارگاه الهی ننالد، در طول حیاتش حتّی به سردرد مبتلا نشد.

۱۴ خداوند تمام سلطنت این جهان را به او داد، امّا به او درد و رنج و اندوه نداد.

۱۵ درد بهتر از سلطنت جهان است تا خدا را در نهان فراخوانی.

۱۶ دعای بدون درد از سردی است، دعا به هنگام درد نشانهٔ دلدادگی به خداست.

۱۷ آن زیر لب زمزمه کردن و مبدأ و آغاز را یاد کردن،

۱۸ آن صدای صاف و حزین که می‌گویی: ای خدا، ای فریادرس و ای یاور! دعا آن است.

۱۹ در راه خدا حتّی نالهٔ سگ بدون جذبهٔ الهی نیست، زیرا که هر راغبی اسیر دست راهزنی است.



۱ حتّی سگها به همجنسهای خود پند می‌دهند که دلبستهٔ خانهٔ اوّل باشند.

۲ می‌گویند: آن دراوّل را که استخوان خوردی، محکم بگیر، حق آنجا را به جای آور وآنجا را ترکِ مکن.

۳ برای آنکه ادبش کنند تا به درِ اوّل برودو آنجا رستگاری یابد، گازش می‌گیرند.

۴ گازش می‌گیرند که ای سگِ سرکش برو، به ولی نعمت خود سرکشی مکن.

۵ برو و چون حلقه به آن در بچسب، نگهبان و چالاك و پسندیده باش.

۶ کاری مکن که وفاداری ما سگان را بشکنی، بیهوده بیوفایی را رایج مساز.

۷ چون عادت سگها وفاداری است، برو و مایهٔ ننگ سگها مباش و آنها را بدنام مکن.

۸ بیوفایی چون سگان را عار بود — بیوفایی چون روا داری نمود

۹ حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت مَنْ اوفىٰ بِعَهْدٍ غَیْرُنا

حق مادر پس از حق خداست

۱ بیوفایی دان وفا با ردّ حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق

۲ حق مادر بعد از آن شد کان کریم — کرد او را از جنین تو غریم

۳ صورتی کردت درون جسمِ او — داد در حملش ورا آرام و خو

۴ همچو جزو متصل دید او تو را — متصل را کرد تدبیرش جدا

۵ حق هزاران صنعت و فن ساخته ست — تا که مادر بر تو مهر انداخته ست

۶ پس حقِ حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود

نفس هرگز به حالی راضی نیست

۱ یَطْلُبُ الانسانُ فی الصَّیفِ الشِّتا — فَاذا جاءَ الشِّتا اَنْکَرَذا

۲ فَهُوَ لایَرْضیٰ بِحالٍ اَبَدا — لابِضیقٍ لابِعَیْشٍ رَغَدا

۳ قُتِلَ الانسانُ ما اَکْفَرَهُ — کُلَّما نالَ هُدیً اَنْکَرَهُ

۴ نفس زین سان است زآن شد کشتنی — اقْتُلُوا اَنْفُسَکُمْ گفت آن سنی

۵ خارسه سوی است هر چون کش نهی — در خلد وز زخم او تو کی جهی

۶ آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن

با حق شاد باش نه با غیر او

۱ مِنْ رِیاحِ اللّه کُونُوا رابِحین — اَنَّ رَبّی لایُحِبُّ الفَرِحین

۲ اِفْرَحُوا هَوْناً بِما آتاکُمُ — کُلُّ آتٍ مُشْغِلٌ اَلْهاکُمُ

۸ چون بیوفایی بر سگان عیب است، چگونه روا می‌داری که بیوفایی کنی؟
۹ حتّی خدای تعالی به وفاداری افتخار کرد و گفت: چه کسی در وفایِ به عهد بالاتر از خداست.

* * *

۱ اگر حق را نپذیری، بدان که وفاداری هم بیوفایی است، هیچ حقّی از حقوق الهی برتر نیست.
۲ بعد از آن حقّ مادر جای می‌گیرد، چون خدای کریم از لحظه‌ای که تو جنین بودی، مادر را به جنین تو وامدار کرد.
۳ در بدن مادرت به تو شکلی داد و برای حمل تو به وی آرامش و وقاری بخشید.
۴ چنانکه مادر، تو را جزوی متصّل پنداشت، امّا تدبیر الهی آن جزو متصّل را از وی جدا کرد.
۵ خدای تعالی هزارها هنرنمایی کرده تا مادر به تو مهر ورزیده است.
۶ پس حقِ خدا دیرینه‌تر از حق مادر است، هر کس آن حق را نشناسد، الاغ است.

* * *

۱ انسان در تابستان، زمستان را می‌جوید، چون زمستان فرارسد از آن بیزار می‌شود.
۲ انسان هرگز به حالی راضی نیست، نه به تنگی خشنود است ونه به زندگی مرفّه.
۳ لعنت بر انسان که به پروردگار کفران می‌ورزد، هرگاه که به راهی راست دست یافت، آن را انکار می‌کند.
۴ نَفْس این گونه است و از آن سبب سزاوارِ کشتن است، از آن رو آن بزرگمرد گفت که «نَفْس‌هایتان را بکُشید».
۵ نَفْس مانند خار سه پهلو است، هر طور که قرار دهی در تو خواهد خلید، تو کی می توانی که از زخم آن در امان باشی؟
۶ خار را با آتشِ ترکِ هوا بسوزان، برای خود دوست نیکوکاری برگزین.

* * *

۱ از سودهای الهی بهره‌مند شوید پروردگار من مردم فرحناك را دوست ندارد.
۲ برچیزی که خداوند به شما عطا کند، اندکی شادمان باشید، هر چیزی که به دستتان برسد و شما را سرگرم کند، از خدا بازتان می‌دارد.

۳ شاد از وی شو مشو از غیر وی | او بهارست و دگرها ماه دی
۴ هرچ غیر اوست استدراج توست | گرچه‌تخت و مُلک‌توست و تاج توست
۵ شاد از غم شو که دام غم لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
۶ غم یکی گنج است و رنج تو چوکان | لیک کی درگیرد این در کودکان

جذابیت همه چیز از خداست پس جذب خدا شو

۱ انس تو با مادر و بابا کجاست | گر به جز حق مونسانت را وفاست
۲ انس تو با دایه و لالا چه شد | گر کسی شاید به غیر حق عضد
۳ انس تو با شیر و با پستان نماند | نفرت تو از دبیرستان نماند
۴ آن شعاعی بود بر دیوارشان | جانب خورشید وارفت آن نشان
۵ بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
۶ عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حقّ زراندود بود
۷ چون زری با اصل رفت و مس بماند | طبع سیر آمد طلاق او براند
۸ از زراندود صفاتش پا بکش | از جهالت قلب را کم گوی خوش
۹ کان خوشی در قلبها عاریتی است | زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
۱۰ زر ز روی قلب در کان می رود | سوی آن کان رو تو هم کان می رود
۱۱ نور از دیوار تا خور می رود | تو بدان خور رو که در خور می رود
۱۲ زین سپس بِستان تو آب از آسمان | چون ندیدی تو وفا در ناودان

۳ با او شاد باش نه با غیر او، او بهار است ودیگران چون زمستان سیاه،
۴ هر چه غیر از اوست، اگر تخت و تاج و سلطنت تو هم باشد، مایهٔ هلاك تدریجی توست.
۵ با غم شادمان باش زیرا که غم دام وصال است، در این راه پستی، بلندی است.
۶ غم مانند گنجی است و رنج تو همانند معدن، امّا این سخن در کودکان کی اثر می‌کند؟



۱ اگر بجز خدا دیگر دوستان تو وفا دارند، پس آن انسی که با پدر و مادر خود داشتی، چه شد؟
۲ اگر تکیه کردن به دوستیِ غیر خدا شایسته است، پس دوستی تو با دایه ولَله‌ات چه شد؟
۳ الفتی که با شیر و پستان مادر داشتی از بین رفت، نفرتی که از مکتبخانه داشتی، باقی نماند.
۴ آن انس و الفت، پرتوی بود که به دیوار وجود آنان می‌زد، آن تابش و پرتو به جانب خورشید بازگشت.
۵ ای جوانمرد! شعاع خورشید الهی برهر چیزی که بتابد، تو به آن چیز هم عشق می‌ورزی.
۶ تو بر هر موجودی که عشق می‌ورزی، زیبایی او از خداست، خداوند آن را زراندود ساخته است.
۷ چون زر بودن، به سوی اصل خود برود و مس باقی مانَد، طبیعت انسان از آن سیر می‌شود و رهایش می‌کند.
۸ از چیزهایی که به صفات حق زراندود شده است، دست بردار، از روی نادنی کمتر طلای نا خالص را طلای ناب دادن.
۹ چون زیبایی طلاهای نا خالص گذراست، پشتِ زینت ظاهری، زشتی و بدی نهفته است.
۱۰ زری که روی طلای نا خالص است به سوی معدن می رود، تو هم جایی برو که آن طلا می‌رود.
۱۱ تابش خورشید از دیوار به خورشید برمی‌گردد، تو نیز به جانب خورشید رو که آن تابش کاری شایسته می‌کند.
۱۲ چون از ناودان وفایی ندیدی، بعد از این آب را از آسمان به دست آور.



منافق را از نحوهٔ گفتارش بازشناس

۱ گفت یزدان مر نبی را در مَساق — یک نشانی سهل تر ز اهل نفاق
۲ گر منافق زفت باشد نغز و هول — واشناسی مرد را در لحن و قول
۳ چون سفالین کوزه ها را می خری — امتحانی می کنی ای مشتری
۴ می زنی دستی بر آن کوزه چرا — تا شناسی از طنین اشکسته را
۵ بانگ اشکسته دگرگون می بود — بانگْ چاووش است پیشش می رود
۶ بانگ می آید که تعریفش کند — همچو مصدر فعل تصریفش کند

لذتهای آن جهانی لذتهای این جهانی را بی رنگ می کند

۱ باز این مستیّ شهوت در جهان — پیش مستیّ مَلَک دان مستهان
۲ مستیِ آن مستیِ این بشکند — او به شهوت التفاتی کی کند
۳ آب شیرین تا نخوردی، آب شور — خوش بود خوش چون درون دیده نور
۴ قطره ای از باده های آسمان — بر کَنَد جان را ز می و ز ساقیان
۵ تا چه مستیها بود اَمْلاك را — وز جلالت روحهای پاك را
۶ که به بویی دل در آن می بسته اند — خمّ بادهٔ این جهان بشکسته اند

راه دشوار است گستاخانه مرو

۱ هین مدو گستاخ در دشت بلا — هین مران کورانه اندر کربلا
۲ که ز موی و استخوان هالکان — می نیابد راه، پای سالکان
۳ جملهٔ راه استخوان و موی و پی — بس که تیغ قهر لاشی کردشی

۱ خداوند، در اثنای کلام خویش نشانه‌ای ساده‌تر از منافقان را به پیامبر باز گفت:
۲ اگر منافق درشت و جالب و پر هیبت هم باشد، می‌توانی او را از صدا و سخنش بازشناسی.
۳ ای خریدار! هر گاه می‌خواهی که کوزهٔ سفالین بخری، امتحانش می‌کنی.
۴ چرا با دست به آن کوزه ضربه می‌زنی؟ برای آنکه از صدای کوزه شکستگی را تشخیص دهی.
۵ صدای کوزهٔ شکسته، طوری دیگر است. صدا، پیشتاز است که پیشاپیش حرکت می‌کند.
۶ صدا، برای تعریف و شناساندند می‌آید، مانند مصدر که فعل آن را صرف می‌کند.



۱ مستی و شهرت این جهانی در قبال سرمستی فرشتگان خوار و بیمقدار است.
۲ آن سرمستی، سرمستی این جهانی را خنثی می‌کند، فرشته کی به شهوت توجّهی می‌کند؟
۳ اگر آب شیرین نخورده باشی، آب شور در مذاق تو، چون نور برای چشم خوشایند است.
۴ قطره‌ای از شرابهای آسمانی، جان را از شراب و از ساقیان دنیوی بیزار می‌کند.
۵ بیندیش که فرشتگان چه مستیهایی باید داشته باشند و ارواح پاك از مشاهدهٔ جلال الهی چگونه خوشند.
۶ آنان به بویی از شراب آن جهانی دل بسته، و خم شراب دنیوی را شکسته‌اند.



۱ هشیار باش و گستاخانه در دشت بلا جولان مکن، آگاه باش و کورانه در کربلا متاز.
۲ زیرا که در این راه، از موی و استخوان کشتگان، سالکان جای پایی نمی‌یابند.
۳ تمام راه را استخوان و موی ورگ و پی پوشانده است، از بس که تیغ قهر الهی همه چیز را به دیار عدم فرستاد.

۴ گفت حق که بندگان جفتِ عون | بر زمین آهسته می رانند و هَوْن

۵ پا برهنه چون رود در خارزار | جز به وقفه و فکرت و پرهیزگار

۶ این قضا می گفت لیکن گوششان | بسته بود اندر حجاب جوششان

۷ چشمها و گوش ها را بسته اند | جز مر آنها را که از خود رسته اند

۸ جز عنایت که گشاید چشم را | جز محبت که نشاند خشم را

۹ جهد بی توفیق خود کس را مباد | در جهان وَاللّه أعلمَ بالسّداد

آنچه در فرعون بود آن در تو هست

۱ آنچ در فرعون بود آن در تو هست | لیک اژدرهات محبوس چَهْ است

۲ ای دریغ این جمله احوال تو است | تو بر آن فرعون برخواهیش بست

۳ گر ز تو گویند وحشت زایدت | ور ز دیگر آفسان بنمایدت

۴ چه خرابت می کند نفس لعین | دور می اندازدت سخت این قرین

۵ آتشت را هیزم فرعون نیست | ور نه چون فرعونْ او شعله زنی است

چون رو به جماد دارید تسبیح جمادات کی دریابید

۱ کوهها هم لحن داوودی کند | جوهرِ آهن به کف مومی بود

۲ باد حمّالِ سلیمانی شود | بحر با موسی سخن دانی شود

۳ ماه با احمد اشارت بین شود | نار ابراهیم را نسرین شود

۴ خاك قارون را چو ماری درکشد | اُستنِ حنّانه آید در رَشد

۵ سنگ بر احمد سلامی می کند | کوه یحیی را پیامی می کند

۴ خداوند گفت: بندگانی که یاوری خدا با آنان است، بر روی زمین آهسته و با فروتنی راه می‌روند.
۵ شخص پابرهنه، جز با درنگ و اندیشه و پرهیز، در خارزار به چه شیوهٔ دیگری راه می‌رود؟
۶ قضا و قدر این سخنان را می‌گفت، اما آنان در حجاب هیجانهای خود بسته بودند و نمی‌شنیدند.
۷ جز آنان که دست از هستی شسته‌اند، چشمها و گوشهای دیگران را بسته‌اند.
۸ جز عنایت الهی چه کسی می‌تواند چشم را بگشاید؟ و جز محبّت چه چیزی خشم را فرو می‌نشاند؟
۹ هیچکس در جهان گرفتار تلاش بی‌نتیجه مباد. خداوند راه درست را بهتر می‌داند.



۱ آنچه در وجود فرعون وجود داشت، در تو هم هست، امّا اژدهای تو در چاه زندانی است.
۲ دریغ! همهٔ این سخنانی که گفتیم دربارهٔ احوال توست، امّا تو همه را به فرعون نسبت خواهی داد.
۳ اگر از احوال تو سخن بگویند، دلتنگ می‌شوی، اگر از دیگری بحث کنند به نظرت افسانه می‌آید.
۴ این نفس نفرین شده تو را سخت ویران می‌کند، این همنشین تو را از قرب سخت دور می‌سازد.
۵ آتشِ نفسِ تو هیزم فرعونی ندارد، والاّ آن هم مثل آتش فرعون زبانه می‌کشید.



۱ کوهها به لحن داوود پاسخ می‌دهند، آهن سخت در دست او چون موم نرم می‌شود.
۲ باد بر سلیمان حمّالی می‌کند، دریا با موسی سخن می‌گوید و می‌شنود.
۳ ماه، اشارات احمد را می‌بیند، آتش برای ابراهیم گل نسرین می‌شود.
۴ خاک قارون را چون اژدها می‌بلعد، ستون حنّانه صاحب هوش و عقل می‌گردد.
۵ سنگ بر احمد سلام می‌دهد، کوه بر یحیی پیغام می‌فرستد.

۶ ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم | با شما نامحرمان ما خامشیم
۷ چون شما سوی جمادی می روید | محرم جان جمادان چون شوید
۸ از جمادی عالم جانها روید | غلغل اجزای عالم بشنوید
۹ فاش تسبیح جمادات آیدت | وسوسهٔ تأویلها نربایدت
۱۰ چون ندارد جان تو قندیلها | بهر بینش کرده ای تأویلها
۱۱ که غرض تسبیح ظاهر کی بود | دعوی دیدن خیال غی بود
۱۲ بلکه مر بیننده را دیدار آن | وقت عبرت می کند تسبیحْ خوان
۱۳ پس چو از تسبیح یادت می دهد | آن دلالت همچو گفتن می بود
۱۴ این بود تأویلِ اهلِ اعتزال | وآنِ آنکس کو ندارد نور حال
۱۵ چون ز حس بیرون نیامد آدمی | باشد از تصویر غیبی اعجمی

حیرت مانع فکرت است

۱ آن یکی مرد دومو آمد شتاب | پیش یک آیینه دار مستطاب
۲ گفت از ریشم سپیدی کن جدا | که عروس نو گزیدم ای فتی
۳ ریش او ببرید کل پیشش نهاد | گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
۴ این سؤال و آن جواب است آن گزین | که سر اینها ندارد دردِ دین
۵ آن یکی زد سیلیی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
۶ گفت سیلی زن سؤالت می کنم | پس جوابم گوی وآنگه می زنم
۷ بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
۸ این طراق از دست من بوده ست یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا
۹ گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تفکر بیستم
۱۰ تو که بی دردی همی اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین

۶ می‌گویند که ما می‌شنویم و می‌بینیم و با ذات حق خوشیم ما با شما بیگانگان خاموشیم.
۷ شما به سوی جمادات می‌روید، چگونه می‌توانید با جان جمادات شنا شوید؟
۸ از عالم جماد به سوی عالم جانها سفر کنید تا غلغلهٔ اجزای عالم را بشنوید.
۹ تسبیح جمادات آشکارا به گوش تو می‌رسد و دیگر وسوسهٔ تأویل تو را نمی‌رباید.
۱۰ چون جان تو چراغدان نورانی ندارد، برای دیدن به تاویلات توسّل می‌جویی،
۱۱ و می‌گویی که غرض از تسبیح جمادات، تسبیح ظاهری کی می‌تواند باشد؟ هر کس مدعی شود که این تسبیح را دیدم، خیال باطل است.
۱۲ بلکه مشاهدهٔ آن به هنگام مشاهده، مایهٔ عبرت بیننده می‌شود و او را به تسبیح وامی‌دارد.
۱۳ پس چون آن جماد تسبیح الهی را به یاد تو می‌آورد، این یادآوری، به حرف آمدن آن جماد شمرده می‌شود.
۱۴ تأویل معتزله و کسانی که از نور واردات قلبی محرومند، چنین است.
۱۵ انسانی که از عالم حواسّ بیرون نیامده باشد، با تصویر عالم غیب بیگانه است.



۱ مردی که موهای جوگندمی داشت، با عجله پیش آرایشگری ماهر آمد،
۲ گفت موهای سفید ریشم را بتراش و بردار، زیرا که ای جوانمرد، با زن جدید عروسی کرده‌ام.
۳ آرایشگر تمام ریش آن مرد را تراشید و به دستش داد و گفت: خودت جدا کن، برای من کاری پیش آمد.
۴ این سؤال و جواب، مانند جدا کردن موهای سفید است که دردِ دین مجالی برای آن باقی نمی‌گذارد.
۵ شخصی یک سیلی بر زید زد، زید هم از راه چاره‌جویی به وی حمله کرد.
۶ آن شخص به زید گفت: سؤالی از تو دارم، اوّل جوابم را بده بعد کتکم بزن.
۷ آن پس گردنی که به تو زدم، صدایی داد، اینجا دوستانه از تو سؤالی دارم،
۸ ای مایهٔ نازش دوستان! این صدا از دست من بلند شد یا از پس گردن تو؟
۹ زید گفت: به سبب درد و ناراحتی فرصتی نیافتم که در این باره فکر کنم،
۱۰ تو که دردی نداری در این باره بیندیش، بدان که دردمند نمی‌تواند در این باب فکر کند.

اختلاف انسانها در خرد و اندیشه

۱ اختلافِ عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود
۲ بر خلافِ قولِ اهلِ اعتزال — کی عقول از اصل دارند اعتدال
۳ تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
۴ باطل است این زآنکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی
۵ بردمید اندیشه ای زآن طفل خرد — پیر با صد تجربه بویی نبرد
۶ خود فزون آن بهْ که آن از فطرت است — تا ز افزونی که جهد و فکرت است
۷ تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه رود

این جهان خواب است پس بیدار شو

۱ این جهان خواب است اندر ظن مه ایست — گر رود در خواب دستی باك نیست
۲ گر به خواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت برجاست هم عمرت دراز
۳ گر ببینی خواب در، خود را دو نیم — تن درستی چون بخیزی نی سقیم
۴ حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باك ونی دوصد پاره شدن
۵ این جهان را که به صورت قایم است — گفت پیغمبر که حُلم نایم است
۶ از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دید پیدا بی رسول
۷ روز در خوابی مگو کین خواب نیست — سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
۸ خواب و بیداریت آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد
۹ او گمان برده که این دم خفته ام — بیخبر زآن کوست در خواب دوم

۱ عقلها در اصل با هم اختلاف دارند، در این باره به سخن سنّیان باید گوش داد.
۲ برخلاف گفتهٔ معتزله که می‌گویند: عقلها در اصل با هم برابرند.
۳ تجربه و تعلیم عقلها را کم و زیاد می‌کند و باعث می‌شود که یکی داناتر از دیگری باشد.
۴ این سخن باطل است، زیرا کودکی که در هیچ مسلکی تجربه‌ای ندارد،
۵ اندیشه‌ای از آن کودک خردسال ظاهر می‌شود که پیر صاحبِ صدها تجربه از آن بی‌خبر است.
۶ آن برتری که فطری باشد، بهتر از برتری است که با جهد و اندیشه به دست آید.
۷ بگو ببینم آن رهواری خدادادی بهتر است یا رهواری لنگی که بخواهد درست راه برود؟



۱ این جهان چون رؤیاست، در مرتبهٔ ظنّ درنگ مکن، اگر در رؤیا دستی را از دست بدهی باکی نیست.
۲ اگر در رؤیا تیغه‌ای سرت را قطع کند، هم سرت بر جای خود است هم عمرت درازتر خواهد شد.
۳ اگر در رؤیا ببینی که بدنت دونیم شده است، چون از خواب برخیزی سالمی، بیمار نیستی.
۴ خلاصه آنکه نقصان بدن در رؤیا و دویست پاره شدن آن ترسی ندارد.
۵ پیامبر (ص) دربارهٔ این جهان که قائم به صورت است، گفت که رؤیای کسی است که به خواب رفته است.
۶ تو این سخن را از روی تقلید پذیرفته‌ای، امّا سالکان این راه مسئله را بدون پیامبر آشکارا دیده‌اند.
۷ تو روز هم در خوابی و خواب می‌بینی مگو که خواب نمی‌بینم، اصل مهتاب است، سایه، فرع آن است.
۸ ای پهلوان! بدان که خواب و بیداری تو همانند رؤیایی است که شخص خفته می‌بیند.
۹ آن شخص می‌پندارد که اکنون خوابیده است، خبر ندارد که به خواب دوّم فرو رفته است.

۱۰ کوزه گر گر کوزه ای را بشکند　　چون بخواهد باز خود قایم کند
۱۱ کور را هر گام باشد ترس چاه　　با هزاران ترس می آید به راه
۱۲ مرد بینا دید عرض راه را　　پس بداند او مغاك و چاه را
۱۳ پا و زانویش نلرزد هر دمی　　رو ترش کی دارد او از هر غمی

بهره مند شدن گناهکاران از شفاعت پیامبر (ص)

۱ گفت پیغمبر که روز رستخیز　　کی گذارم مجرمان را اشکریز
۲ من شفیع عاصیان باشم به جان　　تا رهانمشان زا شکنجهٔ گران
۳ عاصیان و اهل کبایر را به جهد　　وارهانم از عتابِ نقضِ عهد
۴ صالحان امّتم خود فارغند　　از شفاعتهای من روز گزند
۵ بلکه ایشان را شفاعتها بود　　گفتشان چون حکم نافذ می رود

ولیّ خدا مظهر رحمت الهی است

۱ شیخ گفت او را مپندار ای رفیق　　که ندارم رحم و مهر و دلْ شفیق
۲ بر همهٔ کفّار ما را رحمت است　　گرچه جان جمله کافرْ نعمت است
۳ بر سگانم رحمت و بخشایش است　　که چرا از سنگهاشان مالش است
۴ آن سگی که می گزد گویم دعا　　که ازین خو وارهانش ای خدا
۵ این سگانرا هم در آن اندیشه دار　　که نباشند از خلایق سنگسار
۶ ز آن بیاورد اولیا را بر زمین　　تا کُنَدْشان رحْمَةً لِلْعالمین
۷ خلق را خواند سوی درگاه خاص　　حقّ را خواند که وافر کن خلاص
۸ جهد بنماید ازین سو بهر پند　　چون نشد گوید خدایا در مبند

۱۰ اگر کوزه‌گر کوزه‌ای را بشکند، هر زمان اراده کند باز خودش آن را می‌سازد.
۱۱ کور هر گامی که بر می‌دارد از فروافتادن در چاه می‌ترسد، با هزاران نوعِ وحشت گام می‌دارد.
۱۲ مرد بینا چون پهنای راه را می‌بیند، گودال و چاه را تشخیص می‌دهد،
۱۳ از آن روپای و زانویش هر لحظه نمی‌لرزد، چنین کسی کی ممکن است که از هر غمی اندوهگین شود؟



۱ پیامبر(ص) گفت که کی اجازه می‌دهم که روز قیامت، گناهکاران گریان باشند؟
۲ من صمیمانه از گناهکاران شفاعت خواهم کرد تا آنان را از عذاب سخت نجات دهم.
۳ مُجِدّانه می‌کوشم تا گناهکاران و کسانی را که مرتکب گناهان کبیر شده‌اند، از عذاب پیمان شکنی رها کنم.
۴ نیکوکاران امّت من، خود در آن روز عذاب از شفاعتهای من بی‌نیازند.
۵ حتّی آنان خود به شفاعت خواهند پرداخت، گفته‌های آنان چون فرمانی اجرا خواهد شد.



۱ شیخ گفت: ای یار! مپندار که محبّت و رحم ندارم و مهربان نیستم.
۲ اگر چه جان همهٔ کافران ناسپاس است، امّا دل ما بر همهٔ کافران نیز می‌سوزد.
۳ دل من به سگان نیز می‌سوزد و به آنها ترحّم می‌کنم که چرا مردم آنها را سنگسار می‌کنند.
۴ سگی را که گازم می‌گیرد، دعا می‌کنم و می‌گویم: پروردگارا! او را از این عادت وارهان،
۵ به این سگها چنان خوی و اندیشه‌ای ده که مردم مجبور نشوند آنها را سنگسار کنند.
۶ خداوند، اولیا را از آن روی به زمین فرستاد تا آنان را مایهٔ رحمت دو عالم قرار دهد.
۷ آن ولی، مردم را به بارگاه خاص الهی دعوت می‌کند و از خدا می‌خواهد که پروردگارا! لطف خود را در حقّ مردم بیشتر کن و آنان را نجات ده.
۸ از این طرف به اندرز دادن مردم می‌کوشد، چون اندرز فایده‌ای ندهد، می‌گوید: خدایا! درِ رحمتت را مبند.

رحمت جزوی و رحمت کلی

۱ رحمت جزوی بود مر عام را — رحمت کلّی بود هُمّام را
۲ رحمت جزوش قرین گشته به کُل — رحمت دریا بود هادی سُبُل
۳ رحمت جزوی به کُل پیوسته شو — رحمت کل را تو هادی بین و رو
۴ تا که جزوست او نداند راه بحر — هر غدیری را کند ز اَشْباهِ بحر
۵ چون نداند راه یَم کی ره برد — سوی دریا خلق را چون آورد
۶ متصل گردد به بحر آنگاه او — ره برد تا بحر همچون سیل و جو
۷ ور کند دعوت به تقلیدی بود — نه از عیان و وحی و تأییدی بود

شدت رضا، دهان را از دعا می بندد

۱ بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان — که ندارند اعتراضی در جهان
۲ ز اولیا اهل دعا خود دیگرند — گه همی دوزند و گاهی می درند
۳ قوم دیگر می شناسم ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا
۴ از رضا که هست رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام
۵ در قضا ذوقی همی بینند خاص — کفرشان آید طلب کردن خلاص
۶ حسن ظنی بر دل ایشان گشود — که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

وصف حال اهل رضا

۱ گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واقف کن مرا
۲ گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مراد او رود کار جهان
۳ سیل وجوها بر مراد او روند — اختران زآن سان که خواهد آن شوند
۴ زندگیّ و مرگ، سرهنگان او — بر مراد او روانه کو به کو

۱ رحمتِ جزییِ دنیوی برای همه است، امّا رحمت کلّی منحصر به صاحبْ همّتان است.

۲ چون رَحمت جزیی پروردگار به رحمت کلّی پیوست، به دریای رحمت بدل می شود و راهنمای راهها می گردد.

۳ تو رحمت جزئی هستی، خود را به کلّ پیوند ده، رحمت کلّی را راهنمای خود کن و برو.

۴ آنکه در مرحلهٔ جزوست راه دریا را نمی داند، هر آبگیری را همانند دریا می پندارد.

۵ چون راه دریا را نداند چگونه به آن خواهد پیوست؟ مردم را چگونه به سوی آن راهنمایی خواهد کرد؟

۶ چون به دریا بپیوندد، آنگاه چون سیل و جویبار به سوی دریا راه می سپرد.

۷ چون به این مرحله نرسیده باشد، اگردعوت هم بکند از راه تقلید است، نه از راه عیان و وحی و تأیید الهی.



۱ اکنون قصّهٔ آن سالکان را بشنو که در جهان به اعتراض برنمی خیزند.

۲ اولیایی که دعا می کنند، گاه می دوزند و گاه پاره می کنند، دسته ای دیگرند.

۳ گروهی دیگر از اولیا را می‌شناسم که دهانشان از دعا بسته‌است و نمی توانند دعا کنند.

۴ به سبب رضا که بر آن مردان کریم رام شده است، چاره جویی برای دفع قضا بر آنان حرام شده است.

۵ در رنج قضا لذّتی خاص می یابند، طلب رهایی از آن به نظرشان کفر به حساب می‌آید.

۶ خداوند آنچنان خوشبینی بر دل آنان داده‌است که به سبب هیچ اندوهی لباس کبود عزا بر تن نمی کنند.



۱ بهلول به درویشی گفت: ای درویش چگونه ای؟ مرا از حالت آگاه کن.

۲ درویش گفت: حال آن کسی که جهان پیوسته موافق میل او می گردد، چگونه باید باشد؟

۳ سیلها و جویبارها موافق میل او جریان یابند، ستارگان چنان شوند که او می خواهد.

۴ زندگانی و مرگ از فرمانبرداران اویند که موافق میل او از کویی به کویی می روند.

۵ هر کجا خواهد فرستد تعزیت — هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
۶ سالکان راه هم بر کامِ او — ماندگان از راه هم در دامِ او
۷ هیچ دندانی نخندد در جهان — بی رضا و امر آن فرمان روان
۸ گفت ای شه راست گفتی همچنین — در فرو سیمای تو پیداست این
۹ این و صد چندینی ای صادق ولیک — شرح کن این را بیان کن نیک نیک
۱۰ آنچنانکه فاضل و مرد فضول — چون به گوش او رسد آرد قبول
۱۱ آن چنانش شرح کن اندر کلام — که از آن بهره بیابد عقل عام
۱۲ ناطق کامل چو خوان پاشی بود — خوانش پر هر گونهٔ آشی بود
۱۳ که نماند هیچ مهمان بی نوا — هر کسی یابد غذای خود جدا
۱۴ همچو قرآن که به معنی هفت توست — خاص را و عام را مَطْعَم دروست
۱۵ گفت این باری یقین شد پیش عام — که جهان در امر یزدان است رام
۱۶ هیچ برگی در نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت
۱۷ از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق که اُدْخُلُوا
۱۸ میل و رغبت کان زمام آدمی است — جنبش آن رام امر آن غنی است
۱۹ در زمینها و آسمانها ذرّه ای — پر نجنباند نگردد پرّه ای
۲۰ جز به فرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و جَلْدی نیست خوش
۲۱ که شْمرد برگ درختان را تمام — بی نهایت کی شود در نطق رام
۲۲ این قدر بشنو که چون کلّیِ کار — می نگردد جز به امر کردگار
۲۳ چون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بندهٔ خواهنده شد
۲۴ نی تکلف نی پی مزد و ثواب — بلکه طبع او چنین شد مستطاب
۲۵ زندگیِّ خود نخواهد بهر خود — نی پی ذوق حیوهٔ مُستلذ

۵ سوگواری را به هر جا که خواهد می‌فرستد، تبریک را به هر کجا که خواهد روانه می‌کند.
۶ سالکان طریقت هم به میل او رفتار می‌کنند، از راه‌ماندگان هم گرفتار دام اویند.
۷ بدون رضایت و فرمان آن فرمانروای مطلق، هیچکس در جهان نمی‌خندد.
۸ بهلول گفت: ای سلطان راست گفتی، گفته های تو از شکوه و سیمای تو معلوم است،
۹ آنچه گفتی چنانی و صد برابر آنی، امّا این نکته را خوب توضیح ده.
۱۰ چنان توضیح دهه که چون به گوش دانا و مدّعیِ دانایی برسد، هر دو آن را بپذیرند.
۱۱ چنان توضیح ده که همه از گفته های تو بهره‌مند شوند.
۱۲ سخنورِ کمال یافته همانند شخص کریمی است که سفره گسترده است، برسفره او همه گونه‌آش می توان یافت.
۱۳ چنانکه هیچ مهمانی گرسنه نمی‌ماند، هر کسی جداگانه غذای خود را می‌یابد.
۱۴ همانند قرآن که از نظر معنی دارای هفت بطن است، در آن هم برای خواص و هم برای عوام، مطلب به دست می‌آید.
۱۵ درویش گفت: اینِ برهمه مسلّم است که جهان مطیع فرمان الهی است.
۱۶ بدون فرمان و قضای آن سلطان بختیار هیچ برگی از درخت نمی‌افتد.
۱۷ تا خداوند به لقمه نگوید که «وارد شو» لقمه از دهان به سوی گلو حرکت نمی‌کند.
۱۸ میل و رغبت که همانند افسار انسان است، حرکت هر دو در فرمان آن بی‌نیاز است.
۱۹ در زمینها و آسمانها ذرّه‌ای به حرکت درنمی‌آید و چرخی نمی‌گردد.
۲۰ مگر به فرمانِ مُطاعِ آن ذات قدیم. این مسئله را نمی‌توان بیان کرد، چالاکی در این راه خوشایند نیست.
۲۱ چه کسی می‌تواند برگهای درختان را بطور کامل بشمارد؟ بی‌نهایت را چگونه می توان در سخن گنجاند؟
۲۲ همین قدر بشنو که چون همهٔ کارها جز به فرمان پروردگار نمی‌گردد،
۲۳ موقعی که بنده به قضای الهی راضی شد و خواستار حکم الهی گشت،
۲۴ امّا نه بدان صورت که احساس رنج کند یا در صدد کسب مزد و ثواب باشد بلکه سرشت بنده از رنج و مزد و ثواب پاك شد،
۲۵ زندگانی خود را برای خود نخواست و به دنبال لذّت زندگانی شیرین نرفت،

۲۶ هر کجا امرِ قِدَم را ملکی است زندگیّ و مردگی پیشش یکی است

۲۷ بهر یزدان می زید نی بهر گنج بهر یزدان می مُرَدنه از خوف و رنج

۲۸ هست ایمانش برای خواست او نی برای جنت و اشجار و جو

۲۹ ترك كفرش هم برای حق بود نی ز بیم آنکه در آتش رود

۳۰ این چنین آمد زاصل خوی او نی ریاضت نی بجست وجوی او

۳۱ آنگهان خندد که او بیند رضا همچو حلوای شکر او را قضا

۳۲ بنده ای کش خوی و خلقت این بود نی جهان بر امر و فرمانش رود

۳۳ پس چرا لابه کند او یا دعا که بگرداند خداوند این قضا

۳۴ مرگ او و مرگ فرزندان او بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

۳۵ نزع فرزندان بر آن با وفا چون قطایف پیش شیخ بی نوا

۳۶ پس چرا گوید دعا الا مگر در دعا بیند رضای دادگر

۳۷ آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود می کند آن بندهٔ صاحبْ رَشَد

۳۸ رحم خود را او همان دم سوخته ست که چراغ عشق حق افروخته ست

۳۹ دوزخ اوصاف او عشق است و او سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

مهر پیامبر بر مردمان

۱ گفت پیغمبر شما را ای مِهان چون پدر هستم شفیق و مهربان

۲ زآن سبب که جمله اجزای منید جزورا از کل چرا بر می کنید

۳ جزو از کل قطع شد بیکار شد عضو از تن قطع شد مردار شد

۴ تا نپیوندد به کل بار دگر مرده باشد نَبْودش از جان خبر

۵ ور بجنبد نیست آن را خودسند عضو نو بیریده هم جنبش کند

۲۶ هرجا که فرمان ازلی جاری باشد، زندگانی و مرگ برای آن بنده یکسان شود،
۲۷ آن بنده به خاطر خدا زندگانی می‌کند نه برای به‌دست آوردن گنج، به‌خاطر خدا می‌میرد نه از ترس و رنج.
۲۸ ایمانش برای کسب رضای الهی است، نه به خاطر بهشت و درختان و جویباری که در آن جاری است.
۲۹ رها کردن کفر هم برای رضای الهی است، نه از ترس آنکه در آتش دوزخ خواهد سوخت.
۳۰ خوی او از اصل آفرینش چنین است نه آنکه آن را از ریاضت و جستجو به دست آورده باشد.
۳۱ آن بنده هنگامی می‌خندد که رضای الهی را ببیند، قضای الهی برای او چون حلواست.
۳۲ بنده‌ای که چنین خوی و آفرینشی داشته باشد، آیا جهان مطیع و تحت فرمان او نیست؟
۳۳ پس چنین بنده‌ای چرا باید بنالد یا دعا کند که خداوند قضای خود را تغییر دهد؟
۳۴ مرگ خود او و مرگ فرزندانش در راه خدا به کام او چون حلوا شیرین است.
۳۵ جان کندن فرزندان در نظر آن بندهٔ باوفا، چنان خوشایند است که حلوای عسل برای پیر مستمند.
۳۶ پس چنین کسی چرا باید دعا بکند؟ مگر آنکه رضای خداوند را در دعا ببیند.
۳۷ شفاعت و دعای آن مرد کمال یافته از راه دلسوزی و ترحّم نیست.
۳۸ او در آن لحظه که چراغ عشق الله را بر افروخت، رحم خود را سوزاند و از بین برد.
۳۹ عشق، دوزخِ صفتهای اوست، او در ین دوزخ تمام اوصاف خود را آتش زده است.



۱ پیامبر (ص) می‌گفت: ای بزرگان! من بر شما مهربانتر و دلسوزتر از پدرم.
۲ زیرا که شما همه مانند اجزای منید، چرا می‌خواهید جزو را از کلّ جدا کنید؟
۳ اگر جزو از کلّ جدا شود، عاطل می‌ماند، اگر عضوی از بدن بریده شود به مردار تبدیل می‌گردد.
۴ تا بار دیگر به کلّ نپیوندد، چون مرده‌ای است که از جان خبردار نیست.
۵ اگر عضو بریده حرکت هم بکند، دلیل زنده بودن نیست، هر عضوی که تازه بریده شده باشد، حرکت می‌کند.

۶ جزو از این کل گر بُرَد یکسو رود		این نه آن کل است کو ناقص شود

۷ قطع و وصل او نیاید در مقال		چیز ناقص گفته شد بهر مثال

همهٔ زیباییها، انعکاس زیبایی اوست و همهٔ مدحها نیز، مدح اوست

۱ در تحیّات و سلامُ الصّالحین		مدح جمله انبیا آمد عجین

۲ مدحها شد جملگی آمیخته		کوزه ها در یک لگن در ریخته

۳ زآنکه خود ممدوح جز یک بیش نیست		کیشها زین روی جز یک کیش نیست

۴ دانکه هر مدحی به نور حق رود		بر صور و اشخاص عاریّت بود

۵ مدحها جز مستَحق را کی کنند		لیک برپنداشت گمره می شوند

۶ همچو نوری تافته بر حایطی		حایط آن انوار را چون رابطی

۷ لاجرم چون سایه سوی اصل راند		ضالّ مَهْ گم کرد وزاستایش بماند

۸ یا زچاهی عکس ماهی وا نمود		سر به چَهْ در کرد و آن را می ستود

۹ در حقیقت مادح ماه است او		گرچه جهل او به عکسش کرد رو

۱۰ مدح او مَهْ راست نی آن عکس را		کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

۱۱ کز شقاوت گشت گمره آن دلیر		مه به بالا بود و او پنداشت زیر

۱۲ زین بتان خلقان پریشان می شوند		شهوت رانده پشیمان می شوند

۱۳ زانکه شهوت با خیالی رانده ست		وز حقیقت دورتر وامانده ست

۱۴ با خیالی میل تو چون پَر بود		تا بدان پَر بر حقیقت برشود

۱۵ چون براندی شهوتی پرّت بریخت		لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت

۶ اگر جزو از کلّ جدا شود به گوشه ای می افتد و نابود می شود و کلّ هم ناقص می گردد، امّا این کلّ از آن کلّهای نقصان پذیر نیست.

۷ قطع و وصل با هستی مطلق به سخن درنمی آید، چیز ناقصی را به عنوان مثال گفته ایم.



۱ در تحیّات نماز به همهٔ نیکمردان سلام می فرستند، در آن سلامها درود بر همهٔ پیامبران هم سرشته است.

۲ همهٔ ستایشها به هم می آمیزند، گویی که آب کوزه را درون لگنی می ریزد.

۳ زیرا که ممدوح بیش از یک نفر نیست، از این روی همهٔ آیینها آیین واحد است.

۴ بدان که هر ستایشی به نور حق ملحق می شود، ستایش صورتها و افراد عاریتی است.

۵ کی جز شایستگان را می ستایند؟ امّا کسانی که نمی دانند به غلط می پندارد که این و آن را می ستایند و به گمراهی می افتند.

۶ همانند نوری که بردیواری بتابد، دیوار برآن نور تنها به مثابهٔ واسطه ای است.

۷ ناگزیر چون سایه به اصل خود پیوندد، گمراه ماه را گم می کند و از ستایش دست برمی دارد.

۸ و یا عکس ماه درون چاهی دیده شود، شخصی سر به چاه خم کند و ماه درون آن را بستاید.

۹ هر چند به سبب نادانی روی به عکس ماه کرده است، امّا در حقیقت آن شخص ماه را می ستاید.

۱۰ او ماه را می‌ستاید نه عکس ماه را، اما اگر ماجرا را به غلط دریابد کار به کفر می انجامد.

۱۱ زیرا که آن مرد دلیر از بدبختی راه را گم کرده است، ماه در آسمان است در حالی که او می پندارد که در زیر زمین است.

۱۲ به سبب این زیبارویان، مردم به پریشانی می افتند، با خیال آنان شهوتی می رانند و پشیمان می شوند.

۱۳ زیرا که با خیالی شهوترانی کرده و از حقیقت به دور مانده اند.

۱۴ علاقهٔ تو به خیال همانند بالی است تا به‌وسیلهٔ آن بتوانی به سوی حقیقت پرواز کنی.

۱۵ اگر با آن خیال شهوترانی کنی، بالت کنده می شود، لنگ می شوی، آن خیال هم از تو می گریزد.

۱۶ پر نگه دار و چنین شهوت مران　تا پَر میلت بَرَد سوی جنان

۱۷ خلق پندارند عشرت می کنند　بر خیالی پرّ خود برمی کنند

معنای اللّه واکبر و اسرار نماز

۱ معنی تکبیر این است ای امام　کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

۲ وقتِ ذبح، اللّه اکبر می کنی　همچنین در ذبح نفس کشتنی

۳ تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل　کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

۴ گشت کُشته تن زشهوت ها و آز　شد به بسم اللّه بسمل در نَماز

۵ چون قیامت پیش حق صفها زده　در حساب و در مناجات آمده

۶ ایستاده پیش یزدان اشکریز　بر مثال راست خیزِ رستخیز

۷ حق همی گوید چه آوردی مرا　اندرین مهلت که دادم من تو را

۸ عمر خود را در چه پایان برده ای　قوت و قوت در چه فانی کرده ای

۹ گوهر دیده کجا فرسوده ای　پنج حس را در کجا پالوده ای

۱۰ چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش　خرج کردی چه خریدی تو زفرش

۱۱ دست و پا دادمت چون بیل و کُلَند　من ببخشیدم زخود آن کی شدند

۱۲ همچنین پیغامهای دردگین　صدهزاران آید از حضرت چنین

۱۳ در قیام این گفتها دارد رجوع　وز خجالت شد دوتا او در رکوع

۱۴ قوّت استادن از خجلت نماند　در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

۱۵ باز فرمان می رسد بردار سر　از رکوع و پاسخ حق بر شمر

۱۶ سر برآرد از رکوع آن شرمسار　باز اندر رو فتد آن خامْ کار

۱۶ بی‌حساب شهوترانی مکن، بال خویش را نگهدار، تا آن بال علاقه تو را به سوی بهشت بکشاند.

۱۷ مردم می‌پندارند که به خوشی زندگانی می‌کنند و به خیالی پرهای خویش را می‌کَنند.

* * *

۱ ای امام! معنای تکبیر این است که پروردگارا ما در پیشگاه تو قربانی شدیم.

۲ به هنگام سربریدن قربانی، اللّٰه اکبر می‌گویی، در قربانی کردن نَفْس کشتنی نیز باید اللّٰه اکبر گفت.

۳ تن مانند اسماعیل و جان چون خلیل است، به محض آنکه جان بر جسم عظیم تکبیر گرفت،

۴ تن از شهوت و طمع رها می‌شود و با گفتن بسم اللّٰه در نماز قربانی می‌گردد.

۵ چون در قیامت در پیشگاه خداوند صف می‌بندند و به دادخواهی و راز و نیاز می‌پردازند.

۶ با چشمان اشکبار درپیشگاه الهی ایستادن، مانند برپاخاستن در روز رستاخیز است.

۷ خداوند می‌گوید: در این مهلت فراوانی که به تو دادم، چه کسب کردی و برای من چه آوردی؟

۸ زندگانی خود را با چه چیزی به سرآورده‌ای؟ روزی و نیرویی را که به تو داده بودم، در چه راهی صرف کرده‌ای؟

۹ نور چشم خود را در چه‌راهی از بین بردی؟ حواس پنجگانه‌ات را در کجا فرسوده کردی؟

۱۰ چشم و عقل و گوش و نیروهای عطا شدهٔ آسمانی را در چه راهی صرف کردی و از زمین چه چیز به دست آوردی؟

۱۱ چون بیل و کلنگ دست و پا به تو دادم، آنها را که من به تو بخشیدم، چه برسرشان‌آمد؟

۱۲ همین طور از بارگاه الهی چنین پرسشهای دردناکی می‌پرسند.

۱۳ در حالت قیام، این گفته‌ها رد و بدل می‌شود، بنده شرمنده می‌گردد و به رکوع می‌رود.

۱۴ از شرم نمی تواند سرپا بایستد، در رکوع از شرمندگی خداوند را تسبیح می‌گوید.

۱۵ باز فرمان خداوند می‌رسدکه‌سر از رکوع بلندکن و پاسخ پرسشهای خداوند را بده.

۱۶ آن بندهٔ شرمنده، سر از رکوع بلند می‌کند، امّا بار دیگر آن ناقصْ عمل به سجده می‌رود.

۱۷ باز فرمان آیدش بردار سر | از سجود و واده از کرده خبر
۱۸ سر برآرد او دگر ره شرمسار | اندر افتد باز در رو همچو مار
۱۹ باز گوید سر برآر و بازگو | که بخواهم جست از تو مو به مو
۲۰ قوّت پا ایستادن نَبْودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش
۲۱ پس نشیند قعده زآن بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیان
۲۲ نعمتت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود
۲۳ رو به دست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آنِ کرام
۲۴ یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم | سخت در گل ماندش پای و گلیم

دوراندیش باش و پایان را ببین

۱ راست فرموده ست با ما مصطفی | قطب و شاهنشاه و دریای صفا
۲ کانچه جاهل دید خواهد عاقبت | عاقلان بینند زاول مرتبت
۳ کارها زآغاز اگر غیبی است وسِر | عاقل اول دید و آخر آن مُصِر
۴ اولش پوشیده باشد و آخر آن | عاقل و جاهل ببیند در عیان
۵ گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود | حزم را سیلاب کی اندر ربود
۶ حزم چه بود بدگمانی در جهان | دم به دم بیند بلای ناگهان

بندگان حق شفیق و دلسوز خلق اند

۱ آن دعای بیخود آن خود دیگرست | آن دعا زونیست گفت داورست
۲ آن دعا حق می کند چون او فناست | آن دعا وآن اجابت از خداست

۱۷ بار دیگر فرمان خداوند می‌رسد که سر از سجده بردار و اعمال خود را شرح ده.
۱۸ دوباره آن بنده با شرمندگی سر برمی‌دارد، باز چون مار به سجده می‌افتد.
۱۹ بار دیگر خداوند می‌فرماید: سربردار و توضیح ده که من مو به مو از اعمال تو بازخواست خواهم کرد.
۲۰ بنده نمی‌تواند سرپا بایستد، زیرا که خطاب شکوهمند الهی آتش برجان او زده است.
۲۱ به سبب بار سنگین گناه می‌نشیند، خداوند می‌گوید: به تفصیل حرف بزن.
۲۲ نعمتهایی به تو دادم، بگو که شکر آنها را چگونه به جا آوردی؟ سرمایه به تو بخشیدم، سودش را نشانم ده.
۲۳ بنده در حالِ سلامِ نماز، روی به جانب راست می‌گردند و به روح انبیا و سردان بزرگ سلام می‌دهد.
۲۴ یعنی می‌گوید: ای پادشهان! در حقّ من شفاعت کنید که سخت پای در گِل مانده‌ام.



۱ مصطفی (ص)، آن قطب معنی، شاهنشاه، و دریای صفا، برای ما صحیح فرموده است:
۲ آنچه را که نادان در پایان کار می‌بیند، خردمندان در آغاز می‌بینند.
۳ پایان کارها در ابتدا نا معلوم و پوشیده است، امّا خردمند پایان کار را در اوّل و لجوج نادان در آخر کار می‌بیند.
۴ ابتدای کارها نا معلوم است، امّا پایان آنها را هم خردمند و هم نادان آشکارا می‌بینند.
۵ ای لجوج! اگر کارهای غیبی را نمی‌توانی ببینی، دوراندیشی را که سیل نبرده است، محتاط باش.
۶ دوراندیشی چیست؟ سوء ظنّ داشتن به کارهای جهان، و دیدنِ بلاهایی که هر لحظه روی می‌آورد.



۱ دعایی که در عالم بیخودی برزبان آید، چیز دیگری است، آنْ دست خود انسان نیست آن گفتهٔ خداوند احکم الحاکمین است.
۲ آن دعا را خداوند می‌کند، زیرا که گوینده در فناست، دعا هم از خدا، اجابت هم از خداست.

۳ واسطه مخلوق نی اندر میان — بیخبر زآن لابه کردن جسم و جان

۴ بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار

۵ مهربان بی رشوتان یاری گران — در مقام سخت و در روز گران

۶ هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا

دست و پایت در همین دنیا علیه تو شهادت می دهند

۱ پس هم اینجا دست وپایت در گزند — بر ضمیر تو گواهی می دهند

۲ چون موکل می شود بر تو ضمیر — که بگو تو اعتقادت وامگیر

۳ خاصه در هنگام خشم وگفتگو — می کند ظاهر سرت را مو به مو

۴ چون موکل می شود ظلم وجفا — که هویدا کن مرا ای دست وپا

۵ چون همی گیرد گواه سرلگام — خاصه وقت جوش وخشم وانتقام

۶ پس همانکس کش موکل می کند — تا لوای راز بر صحرا زند

۷ پس موکلهای دیگر روز حشر — هم تواند آفرید از بهر نشر

۸ ای به ده دست آمده در ظلم وکین — گوهرت پیداست حاجت نیست این

۹ نیست حاجت شهره گشتن در گزند — بر ضمیر آتشینت واقفند

۱۰ نفس تو هر دم برآرد صد شرار — که ببینیدم منم زاصحاب نار

۱۱ جزو ناری سوی کل خود روم — من نه نورم که سوی حضرت شوم

عقل معرفت یاب و عقل مادی

۱ همچنین زآغاز قرآن تا تمام — رفض اسباب است و علّت والسلام

۲ کشف این نه از عقل کارافزا بود — بندگی کن تا تو را پیدا شود

۳ آفریده در میانه وساطت نمی‌کند، جسم و جان از آن لابه خبری ندارد.
۴ بندگان دلسوز و بردبار خداوند در اصلاح کارهای مردم خوی خداوند را دارند.
۵ مهر می‌ورزند، بدون رشوت در جاهای سخت و روزهای سختی دستگیری می‌کنند.
۶ ای گرفتار بلا! به خود آی و این گروه را جستجو کن، پیش از گرفتاری مصاحبت آنان را غنیمت دان.



۱ پس در دنیا هم دست و پای تو علیه تو به رازی که در دل داری، شهادت می‌دهند.
۲ درون تو چون مأموری بالای سرت می‌ایستد و می‌گوید: عقیده‌ات را بیان کن، از افشای آن مپرهیز.
۳ مخصوصاً به هنگام خشم و سخن گفتن، مو به مو اسرار تو را آشکار می‌کند.
۴ چون ظلم و ستم مانند مأموری بالای سرت می‌ایستند و می‌گویند: ای دست و پا! ما را آشکار کنید،
۵ و چون شاهد ضمیر، مخصوصاً هنگام عصبانیت و خشم و انتقام، افسار را به دست می‌گیرد،
۶ پس آن کسی که مأمور برسرت می‌گمارد که پرچم راز تو را در صحرا برافرازد و راز تو را بر ملا کند،
۷ روز رستاخیز هم می‌تواند برای افشای راز تو مأمورهای دیگری بیافریند.
۸ ای آنکه با تمام نیرو به ستم و کین پرداخته‌ای، همه تو را می‌شناسند، دیگر به شاهد نیازی نیست.
۹ نیاز نیست که در آزار رساندن به خلق شهرتی کسب کنی، زیرا که درون شیطانی تو را همه کس می‌شناسند.
۱۰ نَفْسِ تو هر لحظه صدها شعله می‌افروزد و می‌گوید: مرا نگاه کنید، مَن اهل دوزخم.
۱۱ من جزئی از آتشم و به سوی اصل خود می‌روم، نور نیستم که به پیشگاه الهی راه یابم.



۱ قرآن از اوّل تا آخر، همین طور در ردّ اسباب و علل است، والسّلام.
۲ امّا فهم این مطالب در حدّ عقل مزاحم نیست، بندگی کن تا معلومت شود.

۳ بند معقولات آمد فلسفی | شهسوار عقل عقل آمد صفی
۴ عقل عقلت مغز و عقل توست پوست | معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
۵ مغزجوی، از پوست دارد صدملال | مغز نغزان را حلال آمد حلال
۶ چونکه قشر عقل صدبرهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد
۷ عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
۸ از سیاهی وز سپیدی فارغ است | نور ماهش بردل و جان بازغ است

از احمق گریزان باش

۱ گفت رنج احمقی قهر خداست | رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
۲ ابتلا رنجی است کان رحم آورد | احمقی رنجی است کان زخم آورد
۳ آنچه داغ اوست مُهر او کرده است | چاره ای بر وی نیارد بُرد دست
۴ ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها که ریخت
۵ اندك اندك آب را دزدد هوا | دین چنین دزدد هم احمق از شما
۶ گرمیت را دزدد و سردی دهد | همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
۷ آن گریزِ عیسی نی از بیم بود | ایمن است او آن پی تعلیم بود
۸ زمهریر ار پر کند آفاق را | چه غم آن خورشید با اشراق را

خود را بشناس و قیمت خود را بدان

۱ همچنان لرزانی این عالمان | که بودشان عقل و علم این جهان

۳ فیلسوف در اندیشهٔ مسایل استدلالی است، عارف صافی شهسوار عقلِ معرفت یاب است.
۴ عقلِ معرفت یابْ مغز تو و عقلِ مادّی پوسته است، شکمِ حیوان همیشه در جستجوی پوست است.
۵ جویای مغز از پوست صد گونه ملال دارد، مغز برای پاکدلان حلال است، حلال.
۶ چون پوستهٔ عقل (عقل مادّی) حتّی صدها دلیل هم بیاورد، عقل کلّ تا اطمینان کامل نداشته باشد، کی گام برمی‌دارد؟
۷ عقل مادّی دفترها را سراسر سیاه می‌کند، در حالی که عقل معرفت یاب کرانه‌های افق را پر از ماه می‌کند.
۸ عقل معرفت یاب از سیاهی و سفیدی رها شده است، نور ماه معرفتش در دل و جان می‌درخشد.



۱ عیسی گفت که بیماری حماقت قهر الهی است، بیماری و کوری نوعی امتحان و گرفتاری است، قهر الهی نیست.
۲ گرفتاری دردی است که باعث دلسوزی می‌شود، امّا حماقت بیماریی است که آسیب می‌رساند.
۳ آن مُهری که بر احمق زده‌اند، مُهر الهی است، هیچ دستی نمی‌تواند برآن چاره‌ای بکند.
۴ تو نیز از احمقان همانطور که عیسی گریخت بگریز، که مصاحبت احمق باعث ریختن خونهای فراوان شده است،
۵ همانطور که هوا آب را آرام آرام می‌رباید، احمق نیز دین شما را آنچنان می‌دزدد.
۶ مانند کسی که روی سنگ بنشیند و سنگ گرمای بدن او را جذب کند، مصاحبت احمق نیز گرمای تو را می‌گیرد و سردی در عوض آن می‌دهد.
۷ فرار عیسی به سبب ترس او نبود، او از گزند احمق در امان است. او آن کار را برای تعلیم دیگران کرد.
۸ اگر سرما تمام جهان را فرا گیرد، خورشید فروزان را چه باك!



۱ مانند ترس این دانشمندان که عقل و علم دنیوی دارند.

۲ از پی این عاقلان ذوفنون — گفت ایزد در نُبی لایعلمون

۳ هر یکی ترسان ز دزدیِ کسی — خویشتن را علم پندارد بسی

۴ گوید او که روزگارم می برند — خود ندارد روزگار سودمند

۵ گوید از کارم برآوردند خلق — غرق بیکاری است جانش تا به حلق

۶ عور ترسان که منم دامن کشان — چون رهانم دامن از چنگالشان

۷ صد هزاران فضل داند از علوم — جان خود را می نداند آن ظلوم

۸ داند او خاصیت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری

۹ که همی دانم یجوز و لایجوز — خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

۱۰ این روا و آن ناروا دانی و لیک — تو روا یا ناروایی بین تو نیک

۱۱ قیمت هر کاله می دانی که چیست — قیمت خود را ندانی احمقی است

۱۲ سعدها و نحسها دانسته ای — ننگری تو سعدی یا ناشُسته ای

۱۳ جان جمله علمها این است این — که بدانی من کیم در یوم دین

۱۴ آن اصول دین بدانستی تو لیک — بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

۱۵ از اصولَیْنت اصول خویش بِهْ — که بدانی اصل خود ای مردِ مِهْ

نعمتهای خدا را شکرگزار باشید

۱ سیزده پیغمبر آنجا آمدند — گمرهان را جمله رهبر می شدند

۲ که هله نعمت فزون شد شکر کو — مرکب شکر ار بخسپد حرِّ کوا

۳ شکر منعم واجب آید در خرد — ورنه بگشاید در خشمِ ابد

۲ خداوند در قرآن دربارهٔ این خردمندان همه فن حریف گفت که «چیزی نمی دانند».
۳ هر یک می پندارد که خود دانش زیادی دارد و از دزدی دیگری می ترسد.
۴ می گوید که وقتم را تلف می کنند، در حالی که او ابداً وقت سودمندی ندارد.
۵ می گوید: مردم مرا از کار بازداشتند، در حالی که خودش تا گریبان غرق بیکاری است.
۶ شخص عریان می گوید که من دامن کشان راه می روم چگونه دامنم را از دست دزدان برهانم؟
۷ آن ستمگر فطری از دانشها صدها هزار برتری به‌دست‌آورده، اما روح خود را نمی شناسد.
۸ خاصیّت هر جوهری را می داند، امّا در توضیح اصل خویش چون خر فرومانده است.
۹ می گویی که جایز بودن و جایز نبودن همه چیز را می دانم، امّا نمی دانی که خودت عجوزی یا پیری فرتوت.
۱۰ می دانی که این شایسته است و آن دیگری شایسته نیست، امّا دقیقاً به آن توجّه کن که تو خود شایسته هستی یا نیستی.
۱۱ ارزش هر کالایی را می دانی که چند است، اگر ارزش خود را ندانی، حماقت است.
۱۲ در نجوم سعدها و نحسها را دانسته ای، امّا نمی دانی که خود تو سعدی یا ناپاك و نحسی.
۱۳ اصل همهٔ دانشها این است که بدانی که من روز قیامت چه کاره ام.
۱۴ اصول دین را فراگرفتی، امّا به اصل خودت هم نگاه کن که آیا آن هم نیک است؟
۱۵ ای مرد بزرگ! دانستن اصل خود از اصول فقه و کلام بهتر است، شایسته آن است که اصل خود را بدانی.



۱ سیزده پیغمبر برای هدایت آنان آمدند، همهٔ گمراهان را رهبری کردند.
۲ به آنان گفتند: هان ای قوم! نعمتهای شما فراوان شد، پس چرا شکر نمی کنید؟ اگر مرکب شکر خوابیده است، به حرکتش درآورید.
۳ از روی عقل هم واجب است که شکر نعمت دهنده را به جای آورید، والاّ خداوند دروازهٔ خشم ابدی را می گشاید.

۴ هین کرم بینید و این خود کس کند
کز چنین نعمت به شکری بس کند

۵ سر ببخشد شکر خواهد سجده ای
پا ببخشد شکر خواهد قعده ای

در برابر انبیاء بردبار باشید و خاموش

۱ صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن نشان علت است

۲ أنصِتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای أنصتوا

۳ گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زرّ و سر را ای لبیب

۴ گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل زر

۵ تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو

۶ چون طبیبان را نگه دارید دل
خود ببینید و شوید از خود خجل

۷ دفع این کوری به دست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدی است

۸ این طبیبان را به جان بنده شوید
تا به مشک و عنبر آگنده شوید

چشم و دل در چنبرهٔ تقدیر الهی است

۱ دیده و دل هست بین اصبَعَین
چون قلم در دست کاتب ای حسین

۲ اصبع لطف است و قهر و در میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

۳ ای قلم بنگر گر اجلالیتی
که میان اصبعین کیستی

۴ جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
فرق تو بر چارراه مجمع است

۵ این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم زعزم و فسخ اوست

۶ جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

۷ این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد

۴ به خود آیید و کرمهای الهی را تماشا کنید، آیا کسی روا می‌داند که در قبال این همه نعمت به شکری بسنده کند؟

۵ خداوند سری می‌بخشد و به شکر آن سجده‌ای می‌خواهد، پا می‌بخشد و به شکرانه‌اش قعودی طلب می‌کند.

* * *

۱ بردباری و خاموشی رحمت را جذب می‌کند، امّا این جُستن دلیل بیماری توست.

۲ امر «خاموش باشید» را قبول کن، تا پاداش آن خاموشی از معشوق برایت برسد.

۳ ای مرد عاقل! اگر عودتِ این بیماری را نمی‌خواهی، جان و مالت را در برابر این طبیب برزمین زن و پیش او سجده کن.

۴ فضولی را بفروش و به جای آن، ایثار جان، ترك مقام و بخشیدن مال را خریداری کن.

۵ چنین کن تا فضل الهی تو را بستاید، چنانکه فلک برمقام تو حسودی کند.

۶ اگر دل این طبیبان را خشنود کنید، واقعیّت خود را می‌بینید و از خود شرمنده می‌شوید.

۷ مردم نمی‌توانند این کوری را برطرف کنند، امّا طبیبان به سبب هدایت الهی می‌توانند چنین اکرامی بکنند.

۸ صمیمانه بندهٔ این طبیبان شوید تا وجودتان با مُشک و عنبر پرشود.

* * *

۱ ای حسین! چشم و دل، چونان قلم که در دست نویسنده است، درمیان انگشتان پروردگارند.

۲ قلم دل که در میان انگشتان لطف و قهر الهی است، از این انگشتان گاه گرفتار قبض و گاه دستخوش بسط می‌شود.

۳ ای قلم! (دل) اگر شایستهٔ عنایت حقّی، بنگر که در میان انگشتان که هستی؟

۴ تمام خواستها و جنبشهایت از این انگشتان است، نوك تو برسر چهار راه است.

۵ این حالهای متغیّر و مانند حروف تو از نوشتن او پیدا می‌شود، تصمیم تو برانجام کاری، و منصرف شدن تو از آن، از تصمیم و انصراف او منشأ می‌گیرد.

۶ جز اظهار نیاز و زاری چارهٔ دیگری نیست، هر قلم از اینَ دیگرگونیها آگاهی ندارد.

۷ قلم از این دیگرگونیها به اندازهٔ خود آگاهی دارد، و می‌تواند در نیک و بد ارزش خود را فاش کند.

هر کس را نرسد که در کار حق مثل آورد

۱ آن مثل آوردن آنِ حضرت است | که به علم سرّ و جَهر او آیت است

۲ تو چه دانی سِرِّ چیزی تا تو کُل | یا به زلفی یا به رخ آری مثل

۳ موسیی آن را عصا را دید و نبود | اژدها بُد سِرِّ او لب می گشود

۴ چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب | تو چه دانی سر این دام و حبوب

۵ چون غلط شد چشم موسی در مثل | چون کند موشی فضولی مُدَّخَل

۶ آن مثالت را چو اژدرها کند | تا به پاسخ جزو جزوت بر کند

۷ این مثال آورد ابلیس لعین | تا که شد ملعون حق تا یوم دین

۸ این مثال آورد قارون از لجاج | تا فُرو شُد در زمین با تخت و تاج

۹ این مثالت را چو زاغ و بوم دان | که ازیشان پست شد صد خاندان

در وصف حزم و دوراندیشی

۱ حزم چه بْود درد و تدبیر، احتیاط | از دو آن گیری که دورست از خباط

۲ آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریگ پای سوز

۳ آن دگر گوید دروغ است این بران | که بهر شب چشمه ای بینی روان

۴ حزم آن باشد که بر گیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی بر صواب

۵ گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز

۶ ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید

۱ مثل آوردن کار آن حضرت کبریایی ست که در علوم نهان و آشکار آیتی است.
۲ تو درون سوی اشیا را چه می ادنی؟ خودت کچلی، از زلف و رخسار تمثیل می‌آوری.
۳ حتی موسی عصای خود را به صورت عصا دید در حالی که آن اژدها بود، وقتی دهان باز کرد، راز او برملا شد.
۴ اگر پادشاهی چون موسی راز چوبی را نداند، تو اسرار این دام و دانه را از کجا خواهی دانست؟
۵ اگر چشم موسی در تمثیل به گمراهی افتد، موشی درمانده چگونه می‌تواند در این کار دخالت کند؟
۶ خداوند آن مثال تو را به اژدهایی بدل می‌کند، تا در جواب تو اجزای وجودت را پاره پاره کند.
۷ ابلیس نفرین شده هم تمثیل را آورد و در نتیجهٔ همان تمثیل تا قیامت به نفرین الهی گرفتار شد.
۸ قارون هم همین تمثیل را آورد که با تخت و تاج خود به اعماق زمین فرو رفت.
۹ بدان که تمثیلهای تو مانند زاغ و جغداست که از شومی آن دو صد خاندان تباه شده است.

* * *

۱ دوراندیشی چیست؟ به کار بستن احتیاط میان دو تدبیر است، چنانکه از آن دو تدبیر آن را برگزینی که دور از اشتباه است.
۲ مثلاً شخصی بگوید که در این راه هفت روزه آبی نیست، سرتاسر راه ریگهایی است که پای را می‌سوزاند،
۳ دیگری بگوید که این حرف حقیقت ندارد، برو که در این راه هر شب چشمه‌ای جاری خواهی دید.
۴ دوراندیشی آن است که تو آب برداری تا از ترس برهی و کاری درست انجام داده باشی.
۵ اگر در راه آب باشد، آبی را که همراه داری بریز، اگر نباشد وای برحال کسی که عناد کرد.
۶ ای فرزندان آدم! انصاف داشته باشید، برای رسیدن به روز قیامت دوراندیشی به کار برید.

۷ آن عدویّ کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش زعلّیّن کشید
۸ آن شه شطرنجِ دل را مات کرد — از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
۹ چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا به کُشتی درفکندش روی زرد
۱۰ اینچنین کرده ست با آن پهلوان — سست سستش منگرید ای دیگران
۱۱ مادر و بابای ما را آن حسود — تاج و پیرایه به چالاکی ربود
۱۲ کردشان آنجا برهنه و زار و خوار — سالها بگریست آدم زار زار
۱۳ که زاشک چشم او رویید نبت — که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
۱۴ تو قیاسی گیر طرّاریش را — که چنان سرور کَند زو ریش را
۱۵ الحذر ای گِل پرستان از سرش — تیغ لاحولی زنید اندر سرش
۱۶ کو همی بیند شما را از کمین — که شما او را نمی بینید هین
۱۷ دایماً صیاد ریزد دانه ها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا
۱۸ هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر
۱۹ زآنکه مرغی کو به ترك دانه کرد — دانه از صحرای بی تزویر خَورد
۲۰ هم بدان قانع شد و از دام جست — هیچ دامی پر و بالش را نبست

شاکر باش که شکر جان نعمت است

۱ شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شُکر باره کی سوی نعمت رود
۲ شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زآنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
۳ نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن به دام شکر شاه

۷ دشمنی که از پدر شما انتقام گرفت و او را از بهشت برین به زندن دنیا انداخت،

۸ آن پادشـــاه شطرنج دل (آدم) راشکست داد و از بـهـشـت بیـرونش آورد و بازیچـهٔ گزندها ساخت.

۹ در نبرد چند بارکمربند او را گرفت تا سرانجام در کشتی او را به زمین زد و شرمنده کرد.

۱۰ او که با پهلوانی چون آدم چنین کرد، شما ای انسانهای دیگر، او را خوار و حقیر مشمارید.

۱۱ آن بدخواه تاج پدر و زیور مادر ما را تردستانه دزدید.

۱۲ آنجا آنان را عریان و خوار و ذلیل کرد، آدم سالها به زاری اشک ریخت.

۱۳ از اشک چشم او گیاه سبز شد، می گریست که چرا نام او در دفتر اطاعت نکنندگان از امر الهی ثبت شده است.

۱۴ تو حیله گری شیطان را از اینجا قیاس کن که بزرگمردی چون آدم از مکر او ریش خود را کند.

۱۵ ای دنیا پرستان! از بدی او بپرهیزید، شمشیر «لا حول ولا قوة الاّ باللّه» را بر سرش بکوبید.

۱۶ بدانید که او شما را از کمینگاه می بیند و شما قادر به دیدن او نیستید.

۱۷ شکارچی پیوسته دانه می ریزد، دانه را می توان دید امّا نیرنگ پنهان است.

۱۸ هر جا که دانه ببینی از آنجا بپرهیز تا دام پرو بال تو را به بند نکشد.

۱۹ زیرا پرنده‌ای که دانه را رها کند، از صحرای بی تزویر دانه می خورد

۲۰ بـه آن دانهٔ بی تزویر قـــانع مـی شــود و از دام مـی رهد و هـیچ دامـی بال و پـر او را نمی تواند ببندد.



۱ شکر کردن به نعمت از خود نعمت دلنشین تر است، علاقه مند به شکر کی به جانب نعمت میل می کند؟

۲ شکر به منزلهٔ جان نـعمت است، نعمت خـود قشر است، زیرا که شکر تو را تا کوی معشوق می کشاند.

۳ نـعمت تو را غـافل می کند، در حـالی کـه شکر هوشیـاری می بخـشـد، به وسـیلهٔ دام شکر سلطان، نعمت شکار کن.

۴ نعمت شکرت کند پر چشم و میر		تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
۵ سیر نوشی از طعام و نقل حق		تا رود از تو شکم خواریّ و دَق

حکمت آفریدن دوزخ در قیامت و زندان در دنیا

۱ کافران کارند در نعمت جفا		باز در دوزخ نداشان ربّنا
۲ که لئیمان در جفا صافی شوند		چون وفا بینند خود جافی شوند
۳ مسجد طاعاتشان پس دوزخ است		پایْ بندِ مرغِ بیگانه فَخ است
۴ هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم		کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
۵ چون عبادت بود مقصود از بشر		شد عبادتگاهِ گردنْکَش سَقَر
۶ آدمی را هست در هر کار دست		لیک ازو مقصود این خدمت بُده ست
۷ ما خَلَقْتُ الجِنَّ وَالاِنْس این بخوان		جز عبادت نیست مقصود از جهان
۸ گر چه مقصود از کتاب آن فن بود		گر تُوش بالش کنی هم می شود
۹ لیک ازو مقصود این بالش نبود		علم بود و دانش و ارشاد و سود
۱۰ گر تو میخی ساختی شمشیر را		برگزیدی بر ظفر ادبار را
۱۱ گرچه مقصود از بشر علم و هُدی است		لیک هر یک آدمی را معبدی است
۱۲ معبد مرد کریم اَکْرَمْتَهُ		معبد مرد لئیم اَسْقَمْتَهُ
۱۳ مر لئیمان را بزن تا سر نهند		مر کریمان را بده تا بر دهند

۴ نعمتِ شکر تو را چشم سیر و امیر می‌کند، چنانکه صدها نعمت را به نیازمندان می‌بخشی.

۵ از طعام و نقل خداوندی سیر می‌خوری، تا حرص و گدایی در وجود تو از میان می‌رود.



۱ کافران وقتی در نعمت‌اند، جفا می‌کنند، باز در دوزخ پروردگار را صدا می‌زنند.

۲ زیرا که انسانهای پست چون گرفتار جفا شوند، پاك می‌شوند و اگر وفا ببینند، ستمگری کنند.

۳ از این روی عبادتگاه آنان دوزخ است، پای‌بند مرغ وحشی دام است.

۴ عبادتگاه دزد و انسان فرومایه زندان است، زیرا که‌او در زندان همواره به یاد خداست.

۵ چون مقصود از آفرینش انسان عبادت است، عبادتگاه انسانهای عاصی دوزخ است.

۶ انسان همه کاری می‌تواند انجام دهد، امّا مقصود از آفرینش او عبادت است.

۷ این آیه را بخوان که «جنّ و انس را نیافریدم» مگر برای عبادت که مقصود از آفرینش جهان این است.

۸ مقصود از کتاب فنّی است که آموزش آن در آن کتاب آمده‌است، امّا اگر تو کتاب را چون بالشی زیر سرت هم بگذاری، ممکن است.

۹ امّا آن کتاب برای این تألیف نشده‌بود که به جای بالش به‌کار رود، بلکه مقصود از آن علم و دانش و راهنمایی و بهرهٔ معنوی بود.

۱۰ اگر تو شمشیر را به جای میخ به‌کار بری، بدان معنی است که تو بدبختی و شکست را بر پیروزی ترجیح داده‌ای.

۱۱ هر چند که منظور از آفرینش انسان، دانش و جستن راه راست است، امّا هر انسانی عبادتگاهی دارد.

۱۲ اگر مرد کریم را گرامی داشتی و به او نیکویی کردی، بندهٔ تو می‌شود، آن اکرام و نیکویی عبادتگاه او می‌گردد؛ عبادتگاه مرد فرومایه هم بدیهای توست. بدیها مایهٔ عبادت او می‌شود.

۱۳ فرومایگان را بزن تا اطاعت کنند، بر بخشندگان احسان کن، تا میوهٔ نیکی بدهند و نیکی کنند.

۱۴ لاجرم حق هر دو مسجد آفرید   دوزخ آنها را و اینها را مزید
۱۵ ساخت موسی قُدس در، باب صغیر   تا فرود آرند سر قوم زحیر
۱۶ ز آنکه جباران بُدند و سرفراز   دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

با نفس لئیم به بدی رفتار کن

۱ حاصل این آمد که بد کن ای کریم   با لئیمان تا نهد گردن لئیم
۲ بالئیم نفس چون احسان کند   چون لئیمان نفس بد کفران کند
۳ زین سبب بُد که اهلِ محنت شاکرند   اهل نعمت طاغیند و ماکرند
۴ هست طاغی بگلَرِ زرّین قبا   هست شاکر خستهٔ صاحب عبا[1]
۵ شکر کی روید ز املاك و نعم   شکر می روید ز بَلْوی و سَقَم

مگذار خوف حرمان بر امید به کامیابی غالب آید

۱ داعی هر پیشه اومیدست و بوك   گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
۲ بامدادان چون سوی دکّان رود   بر امید و بوك روزی می دود
۳ بوك روزی نبودت، چون می روی   خوف حرمان هست تو چونی قوی
۴ خوفِ حرمان ازل در کسب لوت   چون نکردت سست اندر جست و جوت
۵ گویی گرچه خوف حرمان هست پیش   هست اندر کاهلی این خوف بیش
۶ هست در کوشش امیدم بیشتر   دارم اندر کاهلی افزون خطر
۷ پس چرا در کار دین ای بدگمان   دامنت می گیرد این خوف زیان
۸ یا ندیدی کاهْلِ این بازارِ ما   در چه سودند انبیا و اولیا

---

۱ . در مصراع اوّل کلمهٔ «بگلر» ترکی است و به صورت جمع ترکی به کار رفته است.

۱۴ ناگزیر خداوند هر دو سجده گاه را آفرید، دوزخ جای فرومایگان و جایگاهی که پیوسته لطف در افزونی است، جای کریمان.

۱۵ موسی برای آنکه قوم متکبّر سر فرود آرند، در ورودی قدس را کوتاه و کوچک ساخت.

۱۶ زیرا که قوم او مردمانی سرکش و خودپسند بودند. دوزخ نیز همانند آن در کوچک و نیاز است.



۱ خلاصهٔ کلام این است که ای مرد بخشنده! به لئیمان بدی کن تا از تو اطاعت کنند.

۲ اگر کسی به نفس فرومایه نیکی کند، نفس چون پست‌فطرتان کفران نعمت می‌ورزد.

۳ از این روست که رنجدیدگان شاکر و سپاسگزارند، امّا نعمت‌داران سرکش و حیله گرند.

۴ سرکشان امرایی هستند که لباسهای زربفت بر تن دارند، شاکران آن درماندگانی که عبا پوشیده‌اند.

۵ چگونه ممکن است که از ملک و نعمت، شکر در وجود آید؟ شکر از گرفتاری و ناراحتی به عمل می‌آید.



۱ هر چند که گردن انسانها از تلاش زیاد چون دوك نخ‌ریسی شده است، امّا انگیزه هر شغل امید و آرزوست.

۲ صبح هر کس که به سوی محل کار خود می‌رود، به امید و آرزوی کسب روزی می‌شتابد.

۳ اگر امید کسب روزی نباشد چگونه می‌روی؟ با وجود ترس از ناامیدی چگونه دلگرم می‌شوی؟

۴ ترسِ نومیدی ازلی و مقدّر در راه کسب روزی چرا از تلاش بازت نمی‌دارد؟

۵ پاسخ می‌دهی که آری ترسِ نومیدی در پیش است، امّا این ترس در حالت تنبلی بیشتر است.

۶ در حال کوشش امیدم بیشتر است، در حال تنبلی خطر بیشتر تهدیدم می‌کند؟

۷ ای مرد بداندیش! پس چرا ترس از نومیدی در کار دین به سراغت می‌آید و رهایت نمی‌کند؟

۸ یا ندیدی که انبیا و اولیا که بازاریان بازارِ حقّ‌اند، چه سودهایی بردند؟

۹ زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود — اندرین بازار چون بستند سود

۱۰ آتش آن را رام چون خلخال شد — بحر آن را رام شد حمّال شد

۱۱ آهن آن را رام شد چون موم شد — باد آن را بنده و محکوم شد

آب کم جو، تشنگی آور بدست تا بجوشد آب از بالا و پست

۱ آن نیاز مریمی بوده ست و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد

۲ جزو او بی او برای او بگفت — جزو جزوت گفت دارد در نهفت

۳ دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی

۴ ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقهٔ ناطق تو را دید و بخفت

۵ هر چه رویید از پی محتاج رُست — تا بیابد طالبی چیزی که جست

۶ حق تعالی گر سماوات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید

۷ هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود

۸ هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا کشتی است آب آنجا رود

۹ آب کم جو تشنگی آور به دست — تا بجوشد آب از بالا و پست

۱۰ تا نزاید طفلکِ نازک گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او

۱۱ رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو

۱۲ بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا

۱۳ حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سوی او می کشیش

۱۴ گوش گیری آب را تو می کَشی — سوی زرع خشک تا یابد خَوشی

۹ آنان از رفتن به دکان حق چه معدنی به دست آوردند؟ و در این بازار چه سودهایی بردند؟
۱۰ آتش بر ابراهیم چون خلخال مطیع گشت، بر آن دیگری دریا گردن نهاد و او را بر دوش گرفت.
۱۱ بر آن دیگری آهن چون موم نرم شد، باد بنده و فرمانبردار آن دیگری گشت.



۱ لابه و درد مریم بود که موجب شد آن طفل لب به سخن بگشاید.
۲ جزو وجود مریم، بدون ارادهٔ مریم به سود او سخن گفت. اجزای بدن تو هم نهانی سخن می گویند.
۳ ای بنده! دست و پا علیه تو شهادت خواهند داد، تا کی دست به انکار خواهی زد و در تکذیب پافشاری خواهی کرد؟
۴ امّا اگر شایستهٔ شرح این سخنان نباشی، نطق سخنور با دیدن تو فروکش خواهد کرد.
۵ گیاهان به خاطر نیازمندان رویید تا جویندگان چیزی را که می خواهند به دست آورند.
۶ حق تعالی اگر آسمانها را آفریده برای برآوردن نیازها آفریده است.
۷ درد هر جا باشد دوا آنجا می رود، هر جا نیازمندی باشد، آذوقه را آنجا می برند.
۸ هر جا که پرسشی مشکل باشد، جواب به آن می پردازد، هر جا که کشتی باشد آب آنجا می رود.
۹ کمتر به دنبال آب برو، تشنگی کسب کن تا از آسمان باران فرو ریزد و از زمین چشمه بجوشد.
۱۰ تا کودك نازكْ گلو به دنیا نیاید، کی از پستان مادر شیر جاری می شود؟
۱۱ از کوهها بالا رو و بر درّه‌ها فرود آی، تلاش کن تا خسته شوی و حرارت وجودت را فرا گیرد.
۱۲ تا آنگاه بتوانی ای مرد بزرگ! که از خروش رعد بانگ جویبار را نوش جان کنی.
۱۳ نیاز تو به آب کمتر از گیاهان نیست که جلو آب را سَد می کنی و آن را به کشتزار می کشانی.
۱۴ گوشِ آب را می گیری و به سوی کشتزارهای بی آب می کشانی تا آنها تر و تازه شوند.

۱۵ زرع جان را کش جواهر مضمرست ابر رحـــمت پر ز آب کـــوثرست

۱۶ تـا سَقَـــــاهُمْ رَبُّهُمْ آیـد خطـاب تشنه باش اللّٰه اعلم بـالصـــواب

با هر سختی، راحتی است و هر بلایی، دفع بلای بزرگتر است

۱ عبرت است آن قصه ای جان مر تو را تا کـــه راضی باشی در حکم خـــدا

۲ تا کـــه زیرك باشی ای نیکو گــمـان چون ببـینی واقــعـهٔ بد ناگـهـان

۳ دیگـران گـــــردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان گـه سـود و زیان

۴ زآنکه گل گـر برگ برگش می کـنی خـنـده نـگـذارد نـگـردد منشنی

۵ گـوید از خـاری چرا افـتم به غم خنده را من خـود زخـار آورده ام

۶ هرچه از تو یاوه گـردد از قـضـا تو یقـین دان کـه خـریدت از بلا

۷ مـــاالتَّصَوُّفُ قـال وِجْدانُ الفَرَحْ فـی الـفُؤادِ عِنْدَ اِتیـــانِ التَّرَحْ

۸ آن عِقـابش را عُقـابی دان کـه او در ربود آن مـوزه را زآن نیکخــو

۹ تـا رهـاند پاش را از زخم مـــار ای خنک عـقلی کـه باشـد بی غـبـار

۱۰ گـفت لاتَأسَوا عَلی مـافـاتَکُم اِنْ اَتی السِّرحـانُ وَاَرْدی شـاتَکُمْ

۱۱ کـــان بلا دفـع بلاهـای بزرگ و آن زیان منع زیان هـای سـتـرگ

عجز و ناتوانی موجب ایمنی از بلای نفس است

۱ نیست قدرت هر کسی را ساز وار عـجـز بهـتـر مـایهٔ پرهیـزگـار

۱۵ ابر رحمت و پر از آب کوثر الهی مخصوص کشتزارِ جان است که جواهر گرانبها در آن نهفته است.

۱۶ تشنه باش تا خطابِ «پروردگارشان آنان را سیراب می‌کند» به گوش تو برسد. خدا مصلحت کارها را بهتر می‌داند.



۱ ای جان! آن قصّه برای تو مایهٔ پند است که در احکام الهی خشنود باشی.

۲ خشنود باشی تا اگر ناگهان با حادثهٔ ناگواری رو به‌رو شدی، ای مرد نیک‌اندیش! چالاک باشی.

۳ دیگران از ترس رو به‌رو شدن با حادثهٔ ناگوار رنگشان زرد می‌شود، تو در سود و زیان باید چون گل خندان باشی.

۴ زیرا که اگر گل را پرپر هم بکنی باز خنده را ترک نمی‌کند و تغییری نمی‌یابد.

۵ می‌گوید که از وجود یک خار چرا باید غمگین باشم، این خنده را من از خود خار کسب کرده‌ام.

۶ هر چیزی که دست سرنوشت از تو بستاند، مسلّم بدان که آن چیز بلایی را از تو دور کرده است.

۷ از بزرگی پرسیدند: تصوّف چیست؟ گفت: به هنگام هجوم اندوه، در دل شادی یافتن است.

۸ کیفر الهی را همانند آن عقاب بدان که کفش آن پیامبر نیکو خصال را دزدید.

۹ دزدید تا پای او را از نیش مار برهاند، خوشا به آن عقلی که غبار کدورت بر آن ننشسته باشد.

۱۰ خداوند فرمود: «بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید»، حتی اگر گرگ بیاید و گوسفندتان را بخورد.

۱۱ زیرا که آن بلا، بلاهای بزرگتر را دور می‌کند و آن زیان را از زیانهای بزرگتر باز می‌دارد.



۱ قدرت داشتن با همه کس سازگار نیست، ناتوانی بهترین مایهٔ پرهیزگاران است.

۲ فقر ازین رو فخر آمد جاودان — که به تقوی ماند دست نارَسان

۳ زآن غِنا وز آن غَنی مردودشد — که ز قدرت صبرها پدرود شد

۴ آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پرحرص و غمان

۵ آن غم آمد زآرزوهای فضول — که بدان خو کرده است آن صید غول

۶ آرزوی گِل بود گِل خواره را — گلشکر نگوارد آن بیچاره را

کرامت انسان به خاطر اختیار اوست

۱ اختیار آمد عبادت را نمک — ورنه می گردد به ناخواه این فلک

۲ گردش او را نه اجر و نه عقاب — که اختیار آمد هنر وقت حساب

۳ جملهٔ عالم خود مسبّح آمدند — نیست آن تسبیحِ جبری مُزدْمند

۴ تیغ در دستش نِهْ از عجزش بکَن — تا که غازی گردد او یا راهزن

۵ زآنکه کَرَّمْنا شد آدم زاختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار

۶ مؤمنان کانِ عسل زنبوروار — کافران خود کانِ زهری همچو مار

۷ زآنکه مؤمن خورد بگزیده نبات — تا چو نحلی گشت ریق او حیات

۸ باز کافر خورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

۹ اهل الهام خدا عَیْنُ الحیات — اهل تسویل هوا سَمٌّ الممات

۱۰ در جهان این مدح و شاباش و زهی — زاختیارست و حفاظ آگهی

۱۱ جمله رندان چونکه در زندان بوند — متقی وزاهد و حق خوان شوند

۲ فقر از آن جهت مایهٔ افتخار ابدی است که دستِ کوتاه از مال و ثروت به تقوی[۱] بسنده می‌کند.
۳ ثروت و ثروتمندی از آن رو مطرود درگاه الهی است که قدرت، بردباری را از بین می‌برد.
۴ ناتوانی و فقر می‌تواند انسان را از بلایِ نفسِ حریص و غم ایمن کند.
۵ غم از آرزوهای سرکش ناشی می‌شود، زیرا انسانی که شکارِ غول بیابانی است به آرزوهای دور و دراز عادت کرده است.
۶ گِل خوار همیشه دلش می‌خواهد که گِل بخورد، آن درمانده گلشکر را نمی‌تواند هَضم کند.



۱ اختیارْ نمک عبادت است، والاّ فلک هم ناخواسته می‌گردد.
۲ گردش آن نَه پاداش و نه کیفری دارد، زیرا که روزِ بازخواست، کاری که از روی اختیار باشد، هنر شمرده می‌شود.
۳ همهٔ عالم خدا را تسبیح می‌گویند، امّا آن تسبیح اجباری هیچ پاداشی ندارد.
۴ به دستِ مرد شمشیر بده و از ناتوانی او کم کن، آنگاه ببین که او جنگجوی راه خداست یا راهزن است.
۵ زیرا که انسان به سبب اختیاری که دارد به شرف «کرامت بخشیدیم» نایل آمده است و نیمی زنبور عسل و نیمی مار شده است.
۶ مؤمنان چون زنبور کانِ عسل شدند، کافران هم مانند مار معدن زهر گشتند.
۷ زیرا که مؤمن از گیاهان حلال و برگزیده خورد که آب دهان او، چون آب دهان زنبور حیات بخش شد.
۸ امّا کافر که شربتِ چرکاب خورد، از غذای او در وجودش زهر به وجود آمد.
۹ کسانی که مظهرِ الهام خدایند، چشمهٔ زندگانی‌اند، کسانی هم که فریب هوای نفس را خورده‌اند، زهرِ مرگ‌اند.
۱۰ این همه مدحها، تهنیتها و آفرینها در جهان از اختیار و حفظ هشیاری ناشی می‌شود.
۱۱ انسانهای بی‌بند و بار وقتی به زندان بیفتند، زاهد و پرهیزگار و خداجوی می‌شوند.

۱۲ چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل　　هین که تا سرمایه نَستاند اجل

۱۳ قُدرتت سرمایهٔ سودست هین　　وقت قدرت را نگه دار و ببین

۱۴ آدمی بر خِنگِ کَرِّمْنا سوار　　در کف دَرکش عنان اختیار

هر کسی ظرفیت هر نعمتی را ندارد

۱ گفتمش این علم نه در خوردِ توست　　دفع پنداريد گفتم را و سست

۲ دست را بر اژدها آنکس زند　　که عصا را دستش اژدرها کند

۳ سرّ غیب آن را سزد آموختن　　که ز گفتن لب تواند دوختن

۴ در خور دریا نشد جز مرغ آب　　فهم کن واللّه اعلم بالصواب

ترس از مرگ، ترس از اعمال خود است

۱ آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست　　امر لاتُلْقوا بگیرد او به دست

۲ وآنکه مردن پیش او شد فتح باب　　سارِعُوا آید مر او را در خطاب

۳ الحذر ای مرگ بینان بارِعُوا　　العَجَل ای حشربینان سارِعُوا

۴ الصّلا ای لطف بینان افْرَحُوا　　البَلا ای قهر بینان اتْرَحُوا

۵ هر که یوسف دید جان کردش فدی　　هر که گرگش دید برگشت از هدی

۶ مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست　　پیش دشمن دشمن و، بر دوست دوست

۷ پیش تُرك آیینه را، خوش رنگی است　　پیش زنگی آینه هم زنگی است

۸ آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار　　آن زخود ترسانی ای جان هوش دار

۹ روی زشت توست نه رخسار مرگ　　جان تو همچون درخت و مرگ برگ

۱۲ چون قـدرت از دست برود، عـمل هم از رونق می‌افـتـد؛ به خـود آی تا اجل سرمایه‌ات را نگیرد.

۱۳ به خود آی! قدرت تـو سرمایهٔ توست که باید از آن سود ببری، آنگاه که قـدرتی به دست داری، ارزش آن را بدان و فرصت را از دست مده.

۱۴ انسان بر اسبِ سفیدِ «کرامت بخشیدیم» سوار است و عنان اسب در دستِ ادراك اوست.

* * *

۱ به او گفتم که این دانش در حدّ تو نیست، سخنان مرا سست تلقی کرد و پنداشت که می‌خواهم از سرم باز کنم.

۲ آن کس بر اژدها دست می‌زند که دستش عصا را اژدها کند.

۳ اسرار عالم غیب را کسی باید بیاموزد که بتواند لب از افشای آنها ببندد.

۴ هیچ پرنده‌ای جز مرغ دریایی شایستهٔ دریا نیست، دریاب که چه می‌گویم، خداوند مصلحت را بهتر می‌داند.

* * *

۱ کسی که مردن در نظرش تهلکه است به امر «خود را به هلاکت نیندازید» می‌چسبد.

۲ امّا بر آن کسی که مرگ را گشایش راه معرفت می‌داند، خطاب می‌شود که «بشتابید».

۳ ای کسانی که مردن را مـرگ می‌دانید، دوری کنید، بپرهیـزید؛ ای کسانی که رستاخیز را می‌بینید، عجله کنید، بشتابید.

۴ ای کسانی که مرگ را لطف الهی می‌بینید، بیایید، شادی کنید؛ ای کسانی که آن را قهر الهی می‌دانید، مرگ بلاست، غمگین باشید.

۵ هرکس که آن را یوسف ببیند جان فدا می‌کند، هر آن کسی که مرگ را گرگ ببیند از راه منحرف می‌شود.

۶ ای پسر! مرگِ هرکسی همرنگ خود اوست، برای دشمن دشمن و برای دوست دوست است.

۷ آینه در حضور ترك خوش‌رنگ است، امّا در حضور زنگی آینه هم سیاه است.

۸ ای جان که از مرگ می‌ترسی و می‌گریزی، هشیار باش که از خود می‌ترسی.

۹ چیزی که از آن می‌ترسی، روزی زشت توست، چهرهٔ مرگ نیست. جان تو چون درختی است که مرگ برگ آن است.

۱۰ ازتو رُسته ست، ارنکوی است ار بدست ناخوش‌و خوش، هرضمیرت ازخَودست

۱۱ گر بخاری خسته ای خود کِشته ای ور حریر و قَزدری، خود رشته ای

[۲۷] رابطهٔ اعمالِ این جهان با عقوبتهای آن جهان

۱ دان نبود فعل هم رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا

۲ مزد مزدوران نمی ماند به کار کان عرض وین جوهرست و پایدار

۳ آن همه سختی و زورست و عرق وین همه سیم است و زرّست و طبق

۴ گر تو را آید زجایی تهمتی کرد مظلومت دعا در محنتی

۵ تو همی گویی که من آزاده ام بر کسی من تهمتی ننهاده ام

۶ تو گناهی کرده ای شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند به بر

۷ او زنا کرد و جزا صد چوب بود گوید او من کی زدم کس را به عود

۸ نه جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند زنا را در خلا

۹ مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم

۱۰ تو به جای آن عصا آب منی چون بیفگندی شد آن شخص سنی

۱۱ یار شد یا مار شد آن آب تو زآن عصا چون است این عجاب تو

۱۲ هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نیشکر مرقند را

۱۳ چون سجودی یا رکوعی مردکشت شد در آن عالم سجود او بهشت

۱۰ آن برگ ـ خوب یا بد ـ از وجود تو رُسته و سبز شده است؛ هر چه، پسندیده و ناپسند، از خاطرات می گذرد از خود تو منشأ گرفته است.
۱۱ اگر خاری تو را زخمی کرده، آن خار را خودت کاشته ای، و اگر لباس حریر و ابریشم به تن داری، آنها را هم خود فراهم کرده ای.

* * *

۱ بدان که سزای عمل با خود عمل همرنگ نیست، هیچ خدمتی به بخششی که در قبالش می دهند شباهت ندارد.
۲ مزد کارگران شباهتی به کار آنان ندارد، برای آنکه کار، عَرَض و گذراست، امّا مزد جوهر و پایدار است.
۳ کار همه اش سختی و زورزدن و عرق ریختن است، امّا مزد نقره و طلا و خوانِ نعمت است.
۴ اگر تو را در جایی متّهم کنند، بدان که ستمدیده ای از رنجی که برایش رسانده ای، نفرینت کرده است.
۵ تو پیوسته می گویی که من بیگناهم و به کسی اتّهامی نزده ام.
۶ امّا تو به شکل دیگری مرتکب گناه شده ای، دانه کاشته ای دانه کی مانند میوه است؟
۷ او زنا کرده است، کیفر آن صد چوب است؛ امّا می گوید: من چه کسی را چوب زده ام؟
۸ آیا این بلا کیفرِ آن زنا نیست؟ امّا چوب چه شباهتی دارد به زنا که در جای خلوتی که هیچکس حضور ندارد، صورت گرفته است؟
۹ ای کلیم! مار به عصا چه شباهتی دارد؟ ای حکیم! درد کی مانند درمان است؟
۱۰ تو به جای عصا آب منی ریختی، ریختی و آن آب به انسانی عظیم بدل شد.
۱۱ آن منی به یاری نیکو یا ماری گزنده بدل شد؛ خوب، پس چرا از مارشدن عصا تعجّب می کنی؟
۱۲ آیا منی به فرزند تو هیچ شباهتی دارد؟ آیا نیشکر به قند هیچ ماننده است؟
۱۳ انسان سجده می کند و به رکوع می رود، دانه های سجده و رکوع می کارد، سجدهٔ او در آن عالم به بهشت تبدیل می گردد.

۱۴ چونکه پرید از دهانش حمد حق — مرغ جنّت ساختش ربّ الفَلَق

۱۵ حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفهٔ مرغ با دست و هوا

۱۶ چون زدستت رست ایثار و زکات — گشت این دست آن طرف نخل و نبات

۱۷ آب صبرت، جوی آب خلد شد — جوی شیر خُلد، مهر توست ووُد

۱۸ ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین

۱۹ این سببها آن اثرها را نماند — کس نداند چونش جای آن نشاند

۲۰ این سببها چون به فرمان تو بود — چار جو هم مر تو را فرمان نمود

۲۱ هر طرف خواهی روانش می کنی — آن صفت چون بُد چنانش می کنی

۲۲ چون منّیِ تو که در فرمان توست — نسل آن در امر تو آیند چُست

۲۳ می دود بر امرِ تو فرزندِ نو — که منم جزوت، که کردی اش گرو

۲۴ آن صفت در امر تو بود این جهان — هم در امرتوست آن جوها روان

۲۵ آن درختان مر تو را فرمان برند — کان درختان از صفاتت با بَرند

۲۶ چون بامر توست این جا این صفات — پس در امر توست آنجا آن جزات

۲۷ چون زدستت زخم بر مظلوم رُست — آن درختی گشت ازو زَقّوم رُست

۲۸ چون زخشم، آتش تو در دلها زدی — مایهٔ نار جهنم آمدی

۱۴ چون از دهان کسی شکر الهی درآید و پرواز کند، پروردگار سپیده‌دم آن را در بهشت به پرنده‌ای بدل می‌کند.
۱۵ ستایش و تسبیح تو به پرنده شباهت ندارد؛ اگرچه نطفهٔ پرندگان، باد و هواست.
۱۶ اگر بخششی کردی و زکاتی دادی، این بخشش و زکات در آن عالم به نخل و درخت بدل می‌شود.
۱۷ آب صبر تو جویبار بهشت می‌گردد، جوی شیر که در بهشت جاری است، از مهر و عشق توست.
۱۸ ذوق بندگی به جویبار عسل بدل می‌گردد، مستی و ذوق تو در راه حق جویبار شراب می‌شود.
۱۹ این سببها هیچ شباهتی به آن اثرها ندارند، امّا خداوند این سببها را چگونه به جای آن اثرها قرار داده است؟ هیچکس از این راز آگاه نیست.
۲۰ همان‌طور که این سببها در این جهان تحت فرمان تو بودند، آن چهارجوی هم در آخرت مطیع تو خواهند بود.
۲۱ به هر طرف که بخواهی جاری می‌کنی، همان‌طور که در این دنیا سببها را زیر و رو می‌کردی، در آن عالم هم همان کار را خواهی کرد.
۲۲ همان‌طور که منی فرمانبردار توست، نسلی که از آن به وجود آید هم تحت فرمان تو می‌آید.
۲۳ فرزند نو پای تو به دنبال فرمان تو می‌دود، که من پاره‌ای از وجود تو هستم، تو مرا به مادرم سپردی.
۲۴ آن صفات در این جهان زیر فرمان تو بود، در آن عالم هم آن جویها به فرمان تو جاری خواهند شد.
۲۵ درختان فرمان تو را به جای خواهند آورد، زیرا که آنها از صفات تو بارور شده‌اند.
۲۶ چون آن صفات (اسباب) در این جهان تحت فرمان توست، پاداشهای آنها نیز در آن عالم فرمانبردار تو خواهند بود.
۲۷ اگر از دست تو زخمی بر مظلومی رسید، آن زخم درختی می‌شود که زقّوم برمی‌دهد.
۲۸ آن آتشی که از خشم بر دلها زدی، مایهٔ آتش دوزخ می‌شود.

۲۹ آتشت اینجا چو آدم سوز بود | آنچه از وی زاد مرد افروز بود

۳۰ آتش تو قصد مردم می کند | نار کز وی زاد بر مردم زند

۳۱ آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و می گیرد دمت

۳۲ اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار

۳۳ وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو

۳۴ منتظر مانی در آن روز دراز | در حساب و آفتاب جان گداز

۳۵ کآسمان را منتظر می داشتی | تخمِ فردا ره روم می کاشتی

تنها آب ایمان آتش دوزخ را خاموش تواند کرد

۱ خشم تو تخم سعیر دوزخ است | هین بکش این دوزخت را کین فخ است

۲ کشتن این نار نبود جز به نور | نُورُكَ اَطْفا نارَنا، نَحْنُ الشُّکُور

۳ گر تو بی نوری کنی حلمی به دست | آتشت زنده ست و در خاکسترست

۴ آن تکلّف باشد و روپوش هین | نار را نکشد به غیر نورِ دین

۵ تا نبینی نور دین، ایمن مباش | کآتش پنهان شود یک روز فاش

۶ نور آبی دان و هم بر آب چفس | چونکه داری آب، از آتش مترس

۷ آب آتش را کُشد کآتش به خو | می بسوزد نسل و فرزندان او

۲۹آتشی که در دنیا برافروختی که انسانها را به آتش می‌کشید، آنچه از آن آتش پیدا شد نیز انسان‌سوز خواهد بود.
۳۰آتش خشم تو در دنیا انسانها را قصد می‌کرد، آتشی که از آن به وجودآید هم در آنجا به انسانها خواهد زد.
۳۱آن حرفهای گزنده‌ات که چون مار و کژدم بود، به مار و کژدم بدل می‌شود و دُم تو را می‌گیرد.
۳۲اولیای خدا را منتظر می‌گذاشتی، انتظار رستاخیز درقبال آن با تو یار شد.
۳۳وعدهٔ امروز و فردایی که می‌دادی، وای بر تو که به انتظار در محشر بدل گشت.
۳۴در آن روز دراز زیر آفتاب سوزان در پای حساب به انتظار می‌مانی،
۳۵زیرا که آسمان را به انتظار می‌گذاشتی و می‌گفتی که فردا توبه می‌کنم و به راه راست می‌آیم.



۱ خشم تو مایهٔ آتش دوزخ است، به خود آی و این دوزخ را خاموش کن، زیرا که این دام است.
۲ این آتش را جز به نور ایمان نمی‌توان فرونشاند، «نور تو آتش ما را خاموش کرد»، ما از تو سپاسگزاریم.
۳ اگر تو بدون نور ایمان نرمی و بردباری نشان می‌دهی، بدان که هنوز آتش درون تو روشن است و خاکستر روی آن را گرفته است.
۴ آن بردباری ظاهرسازی و روپوش است، به خود آی که این آتش را جز با نور دین نمی‌توان خاموش کرد.
۵ تا نور دین را نبینی، اعتماد مکن؛ زیرا که آتش نهفته روزی زبانه می‌کشد.
۶ نور ایمان را چون آب تلقّی کن و به آن بچسب، تا آب هست از آتش باکی نداشته باش.
۷ آب است که آتش را خاموش می‌کند، زیرا که آتش بنابر خصلتی که دارد، نسل و فرزندان آب (موجودات) را می‌سوزاند.



در کارهایت هرگز شتاب مکن و تأنّی را پیشه ساز

۱ کـه تأنّی هست از رحمـان یقین — هست تعجیلت زشیطان لعین
۲ پیش سگ چون لقمـهٔ نان افگنی — بو کنـد آنگه خـورد ایَ مُعتَنی
۳ او به بینی بو کنـد مـا با خرَد — هم ببـوییـمش به عـقلِ مُنتَقَد
۴ با تأنّی گـشت مـوجـود از خـدا — تا به شش روز این زمین و چرخها
۵ ورنه قـادر بود کـو کُنْ فَیَکُون — صد زمـین و چرخ آوردی برون
۶ آدمی را اندك اندك آن هُمـام — تا چهل سـالش کند مـرد تمام
۷ گرچه قـادر بود کـاندر یک نفس — از عـدم برآن کند پنجـاه کس
۸ عـیسی قـادر بود کـو از یک دعا — بی توقّف برجـهـانَد مُرده را
۹ خـالق عـیسی بنتـوانَد کـه او — بی تـوقّف مـردم آرد تو به تو
۱۰ این تـأنّی از پـی تـعلیـم تـوست — که طلب آهسته باید بی سکُست
۱۱ جـویَکی کـوچک کـه دایم می رود — نه نجس گـردد نه گنده می شـود
۱۲ زین تأنّی زاید اقـبـال و سـرور — این تأنی بیضـه، دولت چون طیور
۱۳ مـرغ کی مـاند به بیـضـه ای عنید — گـرچه از بیـضـه همی آید پدید
۱۴ باش تا اجـزای تو چون بیـضـه ها — مـرغـهـا زایند اندر انتـهـا

دنیا تنگ و آخرت فراخ است

۱ انبـیا را تنگ این افغـان زچیـست — چون شـهـان رفـتند اندر لامکان
۲ مـردگـان را این جـهـان بنمـود فـر — ظاهرش زفت و به مـعـنی تنگ بر
۳ گر نبـودی تنگ این افـغان زچیست — چون دوتا شد هرکه دروی بیش زیست
۴ در زمـان خـواب چون آزاد شـد — زآن مکان بنگر که جان چون شاد شد
۵ ظالم از ظلم طبـیـعت باز رست — مـرد زندانی زفکر حـبس جـست
۶ این زمـین و آسـمـان بس فـراخ — سـخت تنگ آمـد به هنگام مناخ
۷ چشم بند آمـد فـراخ و سـخت تنگ — خندهٔ او گـریه، فـخرش جمله ننگ
۸ همچـو گـرمـابه کـه تفـسیـده بود — تنگ آیی جـانت پخـسیـده شـود

۱ زیرا که مسلماً درنگ کردن تو از خدا و شتاب تو از شیطانِ ملعون است.
۲ ای مرد محتاط! اگر لقمه نانی پیش سگی بیندازی، اوّل بو می کند و بعد می خورد.
۳ سگ با بینی بو می کند، ما با عقل، آری ما همه چیز را به وسیلهٔ عقلِ سَرِه می بوییم.
۴ این زمین و آسمانها از جانب خداوند با تأنّی در شش روز به وجود آمَد.
۵ والاّ خداوند قادر بود که با گفتن کُنْ فیکون، صدها زمین و آسمان بیافریند.
۶ آن خدای بزرگ انسان را به تدریج در چهل سال به کمال می رساند.
۷ والاّ می توانست که در لحظه ای پنجاه نفر را از عدم به عالم وجود پرواز دهد.
۸ عیسی می توانست که با دعایی بی درنگ مرده را زنده کند،
۹ آیا آفرینندهٔ عیسی نمی تواند که بی درنگ انسانهای فراوانی را به وجود آورد؟
۱۰ این درنگ برای آموزش توست که بدانی طلب باید آهسته و بدون توقّف باشد.
۱۱ جوی باریکی که دائم در جریان است، نه نجس می شود و نه می گندد.
۱۲ این درنگ و تأمل بخت و شادمانی می زاید، درنگ مانند تخم، و بخت و دولت همانند مرغ است.
۱۳ ای لجوج! هر چند که مرغ از تخم بیرون می آید، آیا هیچ شباهتی به تخم دارد؟
۱۴ صبر کن تا تخم اعضای تو هم در پایان کار مرغهایی به وجود آورد.



۱ دنیا برای پیامبران تنگ بود، از این رو چون پادشاهان به عالم غیب رفتند.
۲ دنیا، که به ظاهر وسیع و در باطن تنگ است، برای مردگان باشکوه جلوه می کند.
۳ اگر تنگ نیست، این فریادها برای چیست؟ چرا هر کس که بیشتر عمر می کند، خمیده می شود؟
۴ جان چون در خواب آزاد می شود، ببین که در آن حال چقدر شادمان است.
۵ ستمگر از خوی ستمگری رها می شود، زندانی از اندیشهٔ زندان خلاص می گردد.
۶ این زمین و آسمان بسیار وسیع به هنگام خواباندن شتر ـ مرگ ـ بسیار تنگ است.
۷ گویی که کار دنیا چشم بندی است، بسیار وسیع و بسیار تنگ است، خندهٔ او چون گریه و افتخارات او همه ننگ است.
۸ مانند حمّام که گرم است، در آنجا احساس دلتنگی می کنی، جانت وارفته می شود.

۹ گرچه گرمابه عریض است و طویل　　زآن تبش تنگ آیدت جان و کلیل

۱۰ تا برون نایی بنگشاید دلت　　پس چو سود آمد فراخی منزلت

۱۱ یا که کفش تنگ پوشی ای غوی　　در بیابان فراخی می روی

۱۲ آن فراخی بیابان تنگ گشت　　بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

۱۳ هرکه دید او مر تو را از دور گفت　　کو در آن صحرا چو لالهٔ تر شگفت

۱۴ او نداند که تو همچون ظالمان　　از برون در گلشنی جان در فغان

۱۵ خواب تو آن کفش بیرون کردن است　　که زمانی جانت آزاد از تن است

۱۶ اولیا را خواب مُلک است ای فلان　　همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

۱۷ خواب می بینند و آنجا خواب نه　　در عدم در می روند و باب نه

۱۸ خانهٔ تنگ و درون جان چنگ لوک　　کرد ویران تا کند قصر ملوک

۱۹ چنگ لوکم چون جنین اندر رحم　　نُه مَهه گشتن شد این نقلان مهم

۲۰ گر نباشد دردِ زه بر مادرم　　من درین زندان میان آذرم

۲۱ مادر طبعم ز درد مرگ خویش　　می کند ره تا رهد برّه زمیش

۲۲ تا چرد آن برّه در صحرای سبز　　هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز

۲۳ درد زه گر رنج آبستان بود　　بر جنین اشکستن زندان بود

۲۴ حامله گریان ز زه کأینَ المَناص　　وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

۹ هر چند که حمام فضای عریض و بزرگی دارد، امّا به سبب گرما دلت تنگ می‌شود و احساس ناراحتی می‌کنی.

۱۰ تا از گرمابه بیرون نیایی دلت باز نمی‌شود، خوب این فراخیِ منزل چه سودی به حال تو دارد؟

۱۱ ای گمراه! هنگامی که تو کفش تنگ به پا می‌کنی و در بیابانی وسیع راه می‌روی،

۱۲ وسعت آن بیابان به نظر تو تنگ می‌آید و آن دشت و بیابان به تو چون زندان جلوه می‌دهد.

۱۳ هر کس از دور تو را ببیند، می‌گوید: در آن صحرا چون گل لاله از شادی برافروخته است.

۱۴ نمی‌داند که تو هم چون ستمگران، ظاهراً در گلستانی امّا دلت به فریاد آمده است.

۱۵ خواب تو بیرون کردن آن کفش از پای است و آن زمانی است که جان از تن تورها شده است.

۱۶ ای فلان! در جهان، خواب، مثل اصحاب کهف به اولیا تعلق دارد.

۱۷ در حالی که نخوابیده‌اند خواب می‌بینند، بدون آنکه دری باشد به عدم می‌روند.

۱۸ خانه تنگ است و جان در آن خانه دست و پایش را جمع کرده، آن خانه را ویران کرد تا کاخی شاهانه بسازد.

۱۹ من نیز در این جهان، چون جنین در شکم مادر، دست و پایم را جمع کرده‌ام، نُه ماهه شده‌ام باید از اینجا کوچ کنم.

۲۰ اگر مادرم درد زایمان نگیرد، من در این زندان در میان آتش می‌مانم.

۲۱ طبیعت مادّی من چون مادر از درد به خود می‌پیچد، و راهی می‌گشاید که برّه (روح) از میش (تن) رها شود.

۲۲ به خود آی و رَحِم باز کن که این برّه بزرگ شد، باز کن تا بیرون آید و در صحرای سرسبز چَرا کند.

۲۳ اگرچه درد زایمان مایهٔ ناراحتی زن آبستن است، امّا برای جنین شکستنِ زندان است.

۲۴ زائو از درد می‌گرید و می‌گوید: کجا پناه ببرم؟ جنین می‌خندد که وقت رهایی فرارسید.

* * *

قبض و بسط سالکان

۱ چونکه قبضی آیدت ای راهرو — آن صلاح توست آتش دل مشو
۲ زآنکه در خرجی در آن بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید زاعتداد
۳ گر هماره فصل تابستان بُدی — سوزش خوشید در بُستان شدی
۴ منبتش را سوختی از بیخ و بُن — که دگر تازه نگشتی آن کهن
۵ گر تُرُش روی است آن دی مشفق‌است — صیف خندان است اما مُحرق است
۶ چونکه قبض آید تو در وی بسط بین — تازه باش و چین مَیَفکن در جبین

از نان در گذر تا به حکمت برسی

۱ رَو رحمت خور علف کان را خدا — بی غرض داده ست از محض عطا
۲ فهمِ نان کردی نه حکمت ای رهی — ز آنچه حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِه
۳ رزق حق حکمت بود در مرتبت — کآن گلو گیرت نباشد عاقبت
۴ این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمه های راز شد
۵ گر ز شیر دیو، تن را وا بُری — درفِطام او بسی نعمت خوری

سخت ترین دشمنان انسان همان نفس اوست

۱ نَفْس و شیطان هر دو یک تن بوده اند — در دو صورت خویش را نموده اند
۲ چون فرشته و عقل که ایشان یک بُدند — بهرِ حکمتهاش دو صورت شدند
۳ دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش — مانع عقل است و خصم جان و کیش
۴ یک نَفَس حمله کند چون سوسمار — پس به سوراخی گریزد در فرار
۵ در دل او سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخ می آورد برون

۱ ای سالک! هرگاه قبض و دلتنگی به تو روی آورد، صلاح تو در آن است، نومید مباش،

۲ زیرا که تو در حال بسط و شادمانی چیزی خرج می کنی و از دست می دهی، از روی حساب هر خرجی باید دخلی هم داشته باشد.

۳ اگر همیشه فصل تابستان می بود و حرارت خورشید دائماً به باغها و بوستانها می تابید،

۴ قدرت رویش خاك را از ریشه می سوزاند، چنانکه دیگر نباتات فرسوده سبز و با طراوت نمی شد.

۵ زمستان اگر چه اخم آلود است در عوض مهربان است، تابستان خنده روست امّا سوزاننده است.

۶ چون دلتنگی به تو روی آورد تو در آن دلتنگی شادابی ببین، شاداب باش و اخمهایت را در هم میاور.



۱ برو از علف حکمت که خدا داده است تغذیه کن، زیرا که خداوند از روی کرم محض آن را عطا کرده است و انتظاری از ما ندارد.

۲ ای بنده! خداوند که به تو گفت: «از رزق او بخورید»، تو آن رزق را نان دانستی نه حکمت.

۳ رزق الهی در مرتبهٔ انسانی حکمت است که سرانجام گلوی تو را نمی گیرد.

۴ دهان ظاهری را که بستی، دهانی دیگر باز می شود که لقمه های اسرار را می خورد.

۵ اگر جسم خود را از شیر شیطان بازگیری، از سفرهٔ نعمت الهی برخوردار می شوی.



۱ نَفْس و شیطان هر دو از یک اصل اند که خود را به دو صورت درآورده اند.

۲ همان طور که فرشته و عقل اصل واحدی دارند و به خاطر حکمتی به دو صورت درآمده اند.

۳ تو در درون خود چنین دشمنی داری که عقل را از فعالیّت باز می دارد و دشمن جان و دین است.

۴ در یک لحظه چون سوسماری حمله می کند و سپس می گریزد و در سوراخی پنهان می شود.

۵ اکنون او در دل سوراخهایی دارد که از هر سوراخی سر بیرون می آورد.

۶ نام پنهان گشتنِ دیو از نفوس — و اندر آن سوراخ رفتنْ شد خُنوس

۷ که خُنوسش چون خنوس قُنْفُذست — چون سر قنفذ ورا آمد شد است

۸ که خدا آن دیو را خنّاس خواند — کو سر آن خارپشتک را بماند

۹ می نهان گردد سر آن خارپشت — دم به دم از بیم صیادِ درشت

۱۰ تا چو فرصت یافت سر آرد برون — زین چنین مکری شود مارش زبون

۱۱ گر نه نفس از اندرون راهت زدی — رهزنان را بر تو دستی کی بُدی

۱۲ ز آن عوان مقتضی که شهوت است — دل اسیر حرص و آز و آفت است

۱۳ آن عوانِ سرِ شدی دزد و تباه — تا عوانان را به قهر توست راه

۱۴ در خبر بشنو تو این پند نکو — بَیْنَ جَنْبَیْکُمْ لَکُمْ اَعْدی عَدُو

۱۵ طُمْطُراقِ این عدو مشنو گریز — کو چو ابلیس است در لجّ و ستیز

۱۶ بر تو او از بهر دنیا و نَبَرد — آن عذاب سرمدی را سهل کرد

۱۷ چه عجب گر مرگ را آسان کند — او ز سِحْرِ خویش صد چندان کند

۱۸ سِحْر کاهی رابه صنعت کُه کُنَد — باز کوهی را چو کاهی می تند

۱۹ زشت ها را نغز گرداند به فن — نغزها را زشت گرداند به ظن

۲۰ کارِ سِحْر این است کو دم می زند — هر نَفَس قلبِ حقایق می کند

۲۱ آدمی را خر نماید ساعتی — آدمی سازد خری را و آیتی

۲۲ این چنین ساحر درون توست و سِر — اِنَّ فی الوَسْواسِ سِحْراً مستتر

۲۳ اندر آن عالم که هست این سِحْرها — ساحران هستند جادویی گشا

۶ خُنوس لغتی است که در مورد پنهان شدن شیطان از نفوس و به سوراخ خزیدن آن به کار می رود.
۷ زیرا که درهم پیچیدن شیطان مانند درهم پیچیدن خارپشت است، خارپشت درهم می پیچد و سپس سرش را بیرون می آورد، شیطان هم چنین است.
۸ خداوند هم شیطان را خنّاس نامید، زیرا که سَرآن شبیه سر خارپشت است.
۹ سرِ خارپشت از بیم صیّاد زورمند پیوسته نهان می شود.
۱۰ هر وقت که فرصتی یابد، سرش را بیرون می آورد و با این حیله مار مغلوب او می شود.
۱۱ اگر نَفْس از درون تو را فریب نمی داد، چگونه راهزنان بر تو غلبه می یافتند؟
۱۲ به سبب آن مأمور تقاضا کننده که همان شهوت است، دلْ گرفتار طمع و حرص و زیان است.
۱۳ تو به سبب آن مأمورِ نهانی دزد و فاسد شدی و در نتیجه این مأموران ظاهری برای قهر و غلبه بر تو راهی یافتند.
۱۴ این پند نیکو را که در خبر آمده است، بشنو: «دشمن ترین دشمنان در درون شماست».
۱۵ به شهرت و آوازهٔ این دشمن توجّه مکن از او بگریز، زیرا که در عناد و دشمنی چون شیطان است.
۱۶ او به خاطر دنیا و ستیز با راستی، عذاب ابدی را در نظر تو آسان جلوه می دهد.
۱۷ حتّی اگر مرگ را آسان جلوه دهد، عجیب نیست؛ زیرا که او با جادوی خود صدبرابر این می تواند انجام دهد.
۱۸ سحْر با حقّه کاه را کوه می کند و گاهی کوهی را به صورت کاه درمی آورد.
۱۹ باِ حیله زشتها را زیبا می گرداند و گاهی به گمان خوبها را زشت جلوه می دهد.
۲۰ کارِ سحر این است که با افسون حقایق را وارونه می نمایاند.
۲۱ گاهی انسان را خر وانمود می کند و گاهی خر را انسان و حتی آدمی با اسم و رسم نشان می دهد.
۲۲ چنین جادوگری در درون و دل تو نهفته است، در وسوسه به راستی که سِحْری پنهان است.
۲۳ امّا در عالمی که این سحرها هست، جادوگرانی هم هستند که جادوها را خنثی می کنند.

۲۴ اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر نیز روییده ست تریاق ای پسر

۲۵ گویدت تریاق ازمن جُو سپَر که ز زهرم من به تو نزدیکتر

۲۶ گفت او سِحْرست و ویرانیّ تو گفتِ من سِحْرست و دفع سِحْرِ او

رحمت الهی بر خشم او غالب است

۱ بنگر اندر نَخُودی در دیگ چون می جهد بالا چو شد ز آتش زبون

۲ هر زمان نخُود بر آید وقتِ جوش بر سر دیگت و برآرد صد خروش

۳ که چرا آتش به من در می زنی چون خریدی چون نگونم می کنی

۴ می زند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و برمجه زآتش کُنی

۵ ز آن نجوشانم که مکروهِ منی بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

۶ تا غذا گردی بیامیزی به جان بهر خواری نیستت این امتحان

۷ آب می خوردی به بستان سبز و تر بهر این آتش بُده ست آن آب خور

۸ رحمتش سابق بُده است از قهر ز آن تا ز رحمت گردد اهل امتحان

۹ رحمتش بر قهر از آن سابق شده ست تا که سرمایهٔ وجود آید به دست

۱۰ ز آنکه بی لذت نروید لحم و پوست چون نروید چه گدازد عشق دوست

۱۱ ز آن تقاضا گر بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را

۱۲ بازلطف آید برای عذر او که بکردی غسل و برجستی ز جو

۱۳ گوید ای نخُود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد نیکوش دار

۱۴ تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز

۱۵ تا به جای نعمتت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد

۲۴ ای پسر! در آن صحرایی که این زهرِ تازه رُسته است، پادزهر نیز روئیده است.
۲۵ پادزهر به تو می گوید که از من سپری فراهم کن، زیرا که من به تو از زهر نزدیکترم.
۲۶ گفتهٔ جادوگر سِحْری است که تو را از میان می برد، گفتهٔ من سِحْری است که جادوی او را بی اثر می کند.



۱ به نخود نگاه کن که چون در دیگ از حرارت آتش زبون شد، چگونه به بالا می جهد.
۲ چون دیگ به جوش آید، نخود هر لحظه بالای دیگ می آید و فریاد می زند.
۳ می گوید که چرا به من آتش می زنی، مرا که خریده ای چرا سرنگونم می کنی؟
۴ کدبانو به دیگ کفگیر می زند و می گوید: این طور نیست، از آتش کردن دوری مکن، حسابی بجوش.
۵ از آن جهت نمی جوشانم که از تو بدم می آید بلکه می خواهم که تو ذوق و چاشنی بگیری،
۶ تا به صورت خوراك دربیایی و با جان بیامیزی، این امتحان برای تحقیر تو نیست.
۷ در باغ آب می خوردی و تر و تازه می شدی، آن آب خوردن برای این آتش بود.
۸ رحمت الهی مقدّم بر غضب اوست، از این جهت که بنده از رحمت او شایستهٔ امتحان شود.
۹ از آن جهت رحمت خدا بر غضبِ او پیشی گرفته است که سرمایهٔ وجود به دست آید.
۱۰ زیرا که گوشت و پوست بدون کسب لذّت رشد نمی کند، چون رشد نکند عشق دوست چه چیزی را باید بگذارد؟
۱۱ اگر به اقتضای ارادهٔ الهی قهرهای او به تو روی آورد تا آن سرمایهٔ وجود را ببخشی،
۱۲ به دنبال آن برای عذرِ قهر، لطف الهی می آید که به تو بگوید: به وسیلهٔ آن قهر غسل کردی و از آب جوی پاك و پاکیزه بیرون آمدی.
۱۳ می گوید: ای نخود! در بهار سیرابْ شدی، اکنون که رنج به سراغت آمده، آن را نیکو دار.
۱۴ نیکو دار تا مهمان، با سپاس از پیش تو بازگردد و در پیش سلطان از بخشش تو سخن بگوید.
۱۵ تا در عوض نعمتهایی که بخشیده ای، نعمتْ بخش پیش تو بیاید و همهٔ نعمتها بر تو حسد ورزند.

در جستجوی تسلیم باش که مقصود، تسلیم شدن توست

۱ من خلیلم تو پسر پیش بِچُکْ — سر بِنه اِنّی اَرانی اَذْ بَحکْ
۲ سر به پیش قهر نهْ دل بر قرار — تا بِبُرّم حلقت اسماعیل وار
۳ سر ببرّم لیک این سر آن سری است — کز بریده گشتن و مردن بری است
۴ لیک مقصود ازل تسلیم توست — ای مسلمان بایدت تسلیم جُست

از ظاهر قرآن در گذر و باطن آن را دریاب

۱ حرف قرآن را بدان که ظاهری است — زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
۲ زیر آن باطن یکی بطن سوم — که درو گردد خِرَدها جمله گُم
۳ بطنِ چارم از نُبی خود کس ندید — جز خدای بی نظیر بی ندید
۴ تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند جز که طین
۵ ظاهر قرآن چو شخص آدمی است — که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
۶ مرد را صد سال عم و خال او — یک سر مویی نبیند حال او

ظاهر اولیاء حق ساده اما باطن آنان پر از راز و رمز است

۱ آدمی همچون عصای موسی است — آدمی همچون فسون عیسی است.
۲ در کف حق بهرِ داد و بهرِ زین — قلب مؤمن هست بین اِصبَعَیْن
۳ ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کَون یک لقمه چو بگشاید مَوت
۴ تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کزوی گریزان گشت موت
۵ تو مبین ز افسونش آن لَهْجاتِ پست — آن نگر که مُرده بر جَست و نشست
۶ تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر خضرا را شکافت

۱ من خلیلم و تو هم پسر منی که در برابر کاردی، سر بگذار که «خواب دیده‌ام که سرت را می‌بُرم»
۲ دل قوی دار و سر پیش قهر الهی فرودآر که تا من چون اسماعیل سرت را ببرم.
۳ سرت را ببرم، امّا این سر، سری است که از بریده‌شدن و مردن به دور است.
۴ امّا مقصود ازلی تسلیم‌شدن توست، ای مسلمان! باید در جستجوی تسلیم باشی.



۱ بدان که حروف قرآن ظاهری دارد، امّا در آن سوی ظاهر معنای عظیم و قدرتمندی نهفته است.
۲ پشتِ آن باطن، باطن سوّمی است که عقلها در آن خود را گم می‌کنند.
۳ باطنِ چهارم قرآن را جز خدای بی‌مثل و مانند هیچکس ندیده است.
۴ ای پسر! تو تنها به ظاهر قرآن توجه مکن، شیطان حضرت‌آدم را چیزی جز گِل نمی‌بیند.
۵ ظاهر قرآن مانند جسم انسان است که ظاهرش آشکار، امّا جانش پنهان است.
۶ انسان عمو و دایی دارد که صدسال با او زندگانی کرده‌اند، امّا ذرّه‌یی از حال درونی وی آگاه نیستند.



۱ انسان شبیه عصای موسی است، انسان همانند نَفَسِ عیسی است.
۲ قلب مؤمن برای دادگری و آراستن دنیا در میان دو انگشت دستِ الهی است.
۳ عصای موسی به ظاهر چوبی است، امّا اگر دهان بگشاید، کائنات برایش لقمه‌ای بیش نیست.
۴ تو در نَفَس عیسی به حرف و صوت توجّه مکن، متوجه آن باش که مرگ از آن نَفَس گریخت.
۵ در افسونِ عیسی به کلمات معمولی و مبتذل نگاه مکن، به آن توجّه کن که بر اثر آن افسون مرده زنده شد و نشست.
۶ تو به آن نگاه مکن که موسی عصا را خیلی ساده به‌دست گرفت، به این حقیقت توجّه کن که با همان عصا رود نیل را شکافت.

۷ تو ز دوری دیده ای چتر سیاه — یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه

۸ تو ز دوری می نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ ببین در گردْ مَرد

۹ دیده ها را گَردِ او روشن کُند — کوهها را مردیِ او بر کَنَد

۱۰ چون بر آمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت

نیرنگهای شیطان در برابر گرایش انسان به دین

۱ تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد

۲ که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی

۳ بینوا گردی ز یاران وا بُری — خوار گردیّ و پشیمانی خوری

۴ تو بیمِ بانگ آن دیوِ لعین — وا گریزی در ضلالت ز یقین

۵ که هلا فردا و پس فردا مراست — راه دین پویم که مهلت پیش ماست

۶ مرگ بینی باز کو از چپّ و راست — می کُشد همسایه را، تا بانگ خاست

۷ باز عزم دین کنی از بیم جان — مرد سازی خویشتن را یک زمان

۸ پس سِلَح بربندی از علم و حکَم — که من از خوفی نیارم پای کم

۹ باز بانگی برزند بر تو ز مَکْر — که بترس و باز گرد از تیغ فقر

۱۰ باز بگریزی ز راه روشنی — آن سلاح علم و فن را بفکنی

۱۱ سالها او را به بانگی بنده ای — در چنین ظلمت نمد انفکنده ای

۱۲ هیبت بانگ شیاطین خلق را — بند کرده ست و گرفته حلق را

۱۳ تا چنان نومید شد جانشان زنور — که روان کافران ز اهلِ قبور

۱۴ این شکوه بانگ آن ملعون بُود — هیبت بانگ خدایی چون بُوَد

۱۵ هیبت بازست بر کبک نجیب — مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب

۱۶ ز آنکه نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان می مگس گیرند و بس

۷ تو از دور نگاه می کنی، چادر سیاهی می‌بینی، اندکی جلوتر بیا تا سپاه را تماشا می کنی.
۸ تو از دور جز گرد و خاك چیزی نمی بینی، کمی پیشتر بیا تا ببینی که درون گرد و خاك چه پهلوانانی هستند.
۹ مردانی که غبار آنان چشمها را روشن می کند و مردانگی آنها کوهها را از جای می‌کند.
۱۰ چون موسی از دوردستِ بیابان ظاهر شد، کوه طور به یُمنِ قدم او به رقص درآمد.



۱ چون تو تصمیم بگیری که با کوشش روی به دین آوری، شیطان از درون تو به فریاد می آید،
۲ که ای مرد گمراه! به آن سوی مرو، لحظه‌ای بیندیش که گرفتار رنج و فقر خواهی شد.
۳ بیچاره می‌شوی، از یاران جدا می مانی، ذلیل می‌شوی و پشیمان می گردی.
۴ تو از ترس بانگ شیطان ملعون، از ایمان به راه گمراهی برمی گردی.
۵ می گویی: حالا فردا و پس‌فردا هست، فرصت دارم که به راه دین بروم.
۶ بار دیگر می بینی که مرگ از چپ و راست همسایگانت را می‌کَشد، چون شیون بلند می‌شود،
۷ بار دیگر از ترس جان به دین روی می‌آوری و مدّتی خود را اصلاح می کنی.
۸ از دانش و حکمتها سلاح می‌بندی و می گویی که به سبب ترس پایْ پس نخواهم گذاشت.
۹ شیطان مکّارانه دوباره به تو فریاد می‌زند که بترس و از شمشیر فقر بازگرد.
۱۰ تو بار دیگر از طریق روشن رستگاری می گریزی و آن سلاح علم و فنّ را می اندازی.
۱۱ سالهاست که بندهٔ بانگ شیطان شده‌ای، سالهاست که در این جای تاریک اقامت گزیده ای.
۱۲ ترس از بانگ شیطانها انسانها را اسیر کرده و گلوی آنان را گرفته است.
۱۳ جانشان از نور چنان مأیوس شده‌است که روح کافران از رستاخیز مردگان نومید است.
۱۴ این هیبت صدای شیطان ملعون است، قیاس کن که هیبت بانگ خدایی چگونه باید باشد؟
۱۵ کبک اصیل از صدای باز شکاری می ترسد، مگس از آن ترس نصیبی ندارد.
۱۶ زیرا که باز، مگس شکار نمی‌کند، فقط عنکبوتها مگس شکار می کنند.

۱۷ عنکبـــوت دیو بر چون تو ذُباب	کـرّوفـر دارد نه بر کـبک و عـقـاب
۱۸ بانگ دیوان گلّه بان اشـقـیـاست	بانگ سلطان پاسبـان اولیـاست
۱۹ تا نیـامـیـزد بدین دو بانگ دور	قطره یی از بحر خوش با بحـر شور

ترسِ گناهکار، خود صد امید دربردارد

۱ خـاطر مـجـرم ز مـا ترسـان شـود	لیک صـد اومـیـد در ترسش بود
۲ من بتـرسـانم وقـیح یاوه را	آنکه تـرسـد من چه ترسـانم ورا
۳ بهـر دیگ سـرد آذر می رود	نه بدآن کـز جـوش از سـر می رود
۴ ایمنان را من بتـرسـانم به علم	خـایفـان را ترس بردارم بـه حلم
۵ پاره دوزم پاره در مـوضع نهم	هر کـسی را شـربت اندر خـور دهم
۶ هـست سـرّ مـرد چون بیخ درخت	ز آن بروید برگهاش از چوب سخت
۷ در خـور آن بیخ رسـتـه برگـهـا	در درخت و در نفـوس و در نُهی
۸ بر فلک پرهاست ز اشـجـار وفـا	أَصْلُهـا ثابِتٌ وَفَرْعُهُ فِي السَّمـا
۹ چون بُرست از عـشق پر بر آسـمان	چون نروید در دل صـدر جـهـان
۱۰ مـوج می زد در دلش عـفـوِ گُنَه	کـه ز هر دل تا دل آمـد روزنه
۱۱ کـه ز دل تا دل یقـین روزن بود	نه جـدا و دور چون دو تن بود
۱۲ مـتـصل نَبْود سـفـالِ دو چراغ	نورشـان ممزوج باشـد در مَسـاغ

[۲۸] رابطهٔ معشوق با عاشق و سریان عشق در همهٔ هستی

۱ هیچ عـاشق خـود نباشد وصلْ جو	کـه نه مـعـشـوقش بود جـویای او
۲ لیک عـشقِ عـاشـقـان تَنْ زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
۳ چون درین دل برقِ مهر دوست جَست	اندر آن دل دوستی می داند که هست

۱۷ شیطانِ چون عنکبوت بر چون تو مگسِ حقیری بزرگی و عظمت می فروشد نه بر کبک و عقاب.
۱۸ صدای شیاطینْ چوپان مردان بد است و بانگ سلطان هم نگهبان اولیاست.
۱۹ تا این دو صدای دور از هم به هم درنیامیزد، و قطره‌یی از دریای شیرین با آب شور مخلوط نشود.



۱ دل گناهکار از ما می ترسد، امّا در آن ترس صدها امید نهفته است.
۲ من انسانهای بی شرم و بیکاره را می ترسانم، آن کس را که خود می ترسد چرا بترسانم؟
۳ آتش را برای گرم کردن دیگ سرد به کار می برند، نه برای دیگی که می جوشد و سر می رود.
۴ من کسانی را که به خود اعتماد دارند، با علم می ترسانم، و با بردباری ترس را از دل ترسندگان رفع می کنم.
۵ پاره دوزی هستم که به جا وصله می زنم و به هر کسی شربت شایستهٔ خودش می دهم.
۶ درونِ انسان مانند ریشهٔ درخت است، برگهای آن از شاخه های سفت می روید.
۷ برگهاَ متناسب با درخت و ارواح و عقول می رویند.
۸ درختان وفا در آسمانْ شاخه هایی شبیه پَر دارند که «ریشه اش در زمین استوار و شاخه هایش در آسمان است».
۹ حال که از عشقْ بال در آسمان می روید، چرا در دل صدر جهان نروید؟
۱۰ دریای عفوِ گناه در دلش موج می زد، زیرا که دل به دل راه دارد.
۱۱ مسلّه ٔ دلِ به دل راه دارد، دو انسان که از دل به هم وابسته باشند، آنها چون دو تن نیستند و جدا از هم نیستند.
۱۲ روغندان دو چراغ به هم پیوسته نیست، امّا نورِ آن دو در تشعشع به هم می آمیزد.



۱ تا معشوق خواهان نباشد، هیچ عاشقی وصال را نمی جوید.
۲ اما عشق جسم عاشقان را نزار و تن معشوقان را زیبا و فربه می کند.
۳ اگر در دل عاشق برق محبّت بدرخشد، بدان که در دل معشوق نیز عشق هست.

۴ در دل تو مهر حق چون شد دو تو | هست حق را بی گمانی مهرِ تو
۵ هیچ بانگ کف زدن ناید به در | از یکی دستِ تو بی دستی دگر
۶ تشنه می نالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبْ خوار
۷ جذب آب است این عطش در جان ما | ما از آنِ او و او هم آن ما
۸ حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدگر
۹ جمله اجزای جهان زان حکمِ پیش | جفت جفت و عاشقانِ جفت خویش
۱۰ هست هر جزوی ز عالم جفتْ خواه | راست همچون کهربا و برگِ کاه
۱۱ آسمان گوید زمین را مرحبا | با توام چون آهن و آهن ربا
۱۲ آسمان مَرد و زمینْ زن در خرد | هر چه آن انداخت این می پرورد
۱۳ چون نماند گرمیش بفرستد او | چون نماند تریّ و نم بدهد او
۱۴ برجِ خاکی خاکِ ارضی را مدد | برج آبی تریّش اندر دَمَد
۱۵ برجِ بادی ابر سویی او برد | تا بخاراتِ وَخِم را بر کشد
۱۶ برجِ آتش گرمیِ خورشید از او | همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت ورو
۱۷ هست سر گردان فلک اندر زمن | همچو مردان گِردِ مکْسَبْ بهرِ زن
۱۸ وین زمین کدبانویها می کند | بر ولادات و رضاعش می تند
۱۹ پس زمین و چرخ را دان هوشمند | چونکه کارِ هوشمندان می کنند
۲۰ گرنه از هم این دو دلبر می مزند | پس چرا چون جفت در هم می خزند
۲۱ بی زمین کی گُل بروید و ارغوان | پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

۴ اگر محبّت حق در دل تو زیاد شد، بی گمان خدا هم تو را دوست دارد.
۵ بدون کمک دست دیگر هرگز از یک دست تو صدا بیرون نمی آید.
۶ تشنه می نالد که آب گوارا کجاست، آب هم فریاد می کند که تشنه کو.
۷ این تشنگی ما از جاذبهٔ آب است، ما به او تعلّق داریم و او هم متعلّق به ماست.
۸ این حکمت خداست، قضا و قدر ما را عاشق یکدیگر کرده است.
۹ تمام اجزای جهان بنا به حکم ازلی جفت آفریده شده، هر جفتی هم عاشق جفت خویش است.
۱۰ هر جزئی در عالم جویای جفت خود است، همان طور که کهربا و برگ کاه همدیگر را جذب می کنند.
۱۱ آسمان به زمین می گوید که مرحبا بر تو! من و تو با هم چون آهن و آهن ربایيم.
۱۲ از راه عقل آسمان چون مرد و زمین مانند زن است، هر دانه ای که آسمان بیفشاند، زمین پرورشش می دهد.
۱۳ اگر زمین سرد شود، آسمان به آن گرمی می بخشد، چون آب و رطوبت نداشته باشد، آسمان عطا می کند.
۱۴ برج خاك به خاك زمین مدد می کند؛ برج آب به زمین رطوبت می دمد.
۱۵ برجِ باد ابرها را به سوی زمین می کشاند تا بُخارهای زیان آور را جذب کند.
۱۶ برج آتش که گرمای خورشید از آن است و چون تابه ای است که هر دو سوی آن سرخ شده است.
۱۷ فلک، مانند مردانی که به خاطر زن به کسب و کار می پردازند، در اطراف زمین سرگردان است.
۱۸ زمین نیز خانه داری می کند، بچّه ها می زاید و شیرشان می دهد.
۱۹ پس آسمان و زمین هوشمندند، زیرا که کار هوشمندان را می کنند.
۲۰ اگر این دو عاشق و معشوق از همدیگر برخوردار نیستند، پس چرا چون زن و شوهر در آغوش همند؟
۲۱ اگر زمین نبود کی گل و ارغوان می رویید، از باران و گرمای آسمان چه چیزی حاصل می شد؟

۲۲ بهـــر آن مَیل است در مـــاده به نر	تا بود تکمـیلِ کـارِ همـــدگـــر
۲۳ مـیل اندر مرد و زن حق زان نهـاد	تا بقـا یابد جــهـــانْ زین اتحـاد
۲۴ مـیل هر جزوی به جـزوی هم نهـد	ز اتحـــــاد هر دو تولیـــدی زهـد
۲۵ شب چنین با روز اندر اعــــتناق	مـخـتلف در صـورت امـا اتفـاق
۲۶ روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند	لیک هر دو یک حـقـیـقت می تنند
۲۷ هر یکی خواهان دگر را همچو خویش	از پی تکمـیل فـعل و کـار خـویش
۲۸ زآنکه بی شب دخل نبـود طبع را	پس چه انـدر خـــــرج آرَد روزها

جان آدمی از آسمان و تن او از زمین است ، او سوی آن می کشاند و این سوی این

۱ گــــوید ای اجـــزای پست فَرشیم	غـربت من تلخـتـر من عـرشـیم
۲ مـــیل تن در ســـبـــزه و آب روان	ز آن بود کـــه اصل او آمــــد از آن
۳ میل جان اندر حیات و درحَی است	زانکـه جـــان لامکان اصل وی است
۴ میل جـان در حکمت است و در علوم	مـــیل تـن در باغ و راغ است و کُروم
۵ مــــیل جــــان اندر ترقی و شــرف	مـیل تـن در کـسب و اسـبـاب علف
۶ میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زیــــن یُحِبّ را و یُحِبّونْ را بـــدان

بهشت پیچیده به ناکامیهاست

۱ عـزمــهـــا و قـصـدها درمـاجـرا	گـــاه گـــاهی راست می آید تو را
۲ تـا بـه طـمـع آن دلـت نیـت کـنـد	بار دیـگـر نیـــــــتت را بشکـنـد
۳ ور به کـلّی بی مـــــرادت داشـــــتی	دل شـدی نومـیـد امل کی کـاشتی
۴ ور نـکـاریـدی امل از عـــــــوریش	کی شـدی پیـدا برو مـقـهـوریش
۵ عـاشـقـان از بی مـرادیهـای خـویش	با خـبـر گـشـتند از مـولای خـویش

۲۲ تمایل ماده به نر برای آن است که کار یکدیگر را تکمیل کنند.
۲۳ خداوند از آن رو در مرد و زن علاقه‌ای قرار داده است که از اتّحاد آن دو جهان پایدار بماند.
۲۴ هر جزئی را مایل به جزء دیگر می‌کند تا از اجتماع آن دو موجودی به دنیا آید.
۲۵ شب و روز اینچنین با هم دست به گردن‌اند، به ظاهر مختلف و در معنی متفق‌اند.
۲۶ روز و شب به ظاهر با هم دشمن‌اند، امّا هر دو حقیقتی واحد را دنبال می‌کنند.
۲۷ هر یکی برای آن که کار و کردار خود را کامل کند، خواستارِ آن دیگری است.
۲۸ ـ چرا که اگر شب نباشد، طبع انسان نمی‌تواند ذخایری فِراهم کند، اگر درآمدی نباشد روز چه چیزی باید خرج کند؟



۱ روح خطاب به اجزای بدن می‌گوید: ای اجزای پست من که همه زمینی هستید، غربت من ناگوارتر است زیرا که من از عالم بالا آمده‌ام.
۲ بدن از آن جهت به سبزه و جویبار علاقه‌مند است که اصلش از آنهاست.
۳ امّا جان به زندگانی و خداوند علاقه دارد، زیرا که اصل او جان لامکان است.
۴ جان به حکمت و علوم متمایل است، امّا بدن میل به باغ و صحرا و تاك دارد.
۵ جان به تعالی و شرف مایل است و تن به کسب و علف تمایل دارد.
۶ شرف هم به جان عشق و علاقه دارد، از این وابستگی معنیِ آیه را که می‌فرماید: «خداوند آنان را دوست دارد و آنان خداوند را دوست دارند» دریاب.



۱ گاهگاهی در کارهای روزمرّه تصمیمها و قرارهای تو درست درمی‌آید.
۲ تا به طمع آن دلت تصمیم دیگری بگیرد و او بار دیگر آن تصمیم تو را درهم می‌شکند.
۳ اگر تو را کاملاً ناکام می‌کرد، دلت نومید می‌شد و چگونه می‌توانست آرزویی بکارد؟
۴ و اگر آرزویی در دل انسان قرار نمی‌داد، به سبب عاری بودن کی می‌توانست مقهور بودن خود را دریابد؟
۵ عاشقان به سبب نرسیدن به خواسته‌های خویش از مولای خویش خبردار شدند.

۶ بی مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتْ الجَنَّه شنوای خوشْ سرشت

۷ که مراداتت همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست

۸ پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان

۹ عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار

۱۰ عاقلانش بندگان بندی اند عاشقانش شکرّی و قندی اند

۱۱ اِئْتیا کَرْهاً مهار عاقلان اِئْتیا طَوْعاً بهار بی دلان

ملاك تقرب به خدا رهایی از زندان هستی است

۱ گفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر معراج یونس اجتبا

۲ آنِ من بر چرخ و آن او نشیب زآنکه قرب حق برون است از حساب

۳ قرب نه بالا نه پستی رفتن است قرب حق از حبس هستی رستن است

۴ نیست را چه جایِ بالا است و زیر نیست را نه زود و نه دورست و دیر

۵ کارگاه و گنج حق در نیستی است غرهٔ هستی، چه دانی نیست چیست

۶ حاصلْ این اشکست ایشان ای کیا می نماند هیچ با اشکستِ ما

۷ آنچنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف

۸ برگ بی برگی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخارست و علوست

طاغی به هنگام غلبه نیز مغلوب و مقهور است

۱ ای که تو بر خلق چیره گشته ای در نبرد و غالبی آغشته ای

۲ آن به قاصد منهزم کرده ستشان تا تو را در حلقه می آرد کشان

۶ ناکامی راهنمای بهشت است، ای مرد پاك نهاد! این حدیث را بشنو که «بهشت را در مشقّتها پیچیده‌اند».
۷ چون همهٔ آرزوهای تو شکسته و بسته است، پس باید کسی باشد که همواره کامروا باشد.
۸ پس صادقان درهم‌شکستهٔ اویند، امّا شکست عاشقان کجا و این کجا؟
۹ عاقلان از روی ناچاری درهم‌شکستهٔ اویند، امّا عاشقان با کمال میل درهم شکسته‌اند.
۱۰ خردمندان بندگانِ به بندکشیدهٔ اویند، امّا عاشقان بندگان کاملاً راضی و شکّر و قند او.
۱۱ «از روی بی‌میلی بیایید» افسار خردمندان است «با میل و رغبت بیایید» بهار عاشقان است.



۱ پیامبر(ص) فرمود که معراج من برتر از معراج یونس نیست.
۲ معراج من با رفتن به آسمانها شد و معراج یونس با فرورفتن در اعماق دریا، زیرا که قربِ حق در حساب نمی‌گنجد.
۳ نزدیک‌شدن به خدا با بالا رفتن و پایین‌آمدن نیست، نزدیک‌شدن به خدا از زندان هستی رها شدن است.
۴ برای کسی که فانی شده نه بالا و نه پایین مطرح است، برای فنا شده نه زود است و نه دور و نه دیر.
۵ کارگاه صنع و گنج حق در فناست، تو که فریفتهٔ هستی هستی چه می‌دانی که فنا چیست؟
۶ ای مرد بزرگ! خلاصهٔ کلام این است که شکست آنان هرگز مانند شکست ما نیست.
۷ در حال خواری و از دست‌دادن چیزی چنان شادمانند که ما در وقت دستیابی به دولت و شرف خوشحالیم.
۸ دست از همه چیزشستن، ملکی است که به او بخشیده‌اند، فقر و خواری مایهٔ افتخار و سربلندی اوست.



۱ ای آنکه بر خلق چیره شده‌ای و در نبرد به خون آنان دست آلوده‌ای،
۲ خداوند قصداً آنان را مغلوب کرده‌است تا تو را به دام اندازد.

۳ هین عنان در کش پی این منهزم | در مران تا تو نگردی منخزم
۴ چون کشانیدت بدین شیوه به دام | حمله بینی بعد از آن اندر زِحبام
۵ عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد | چون درین غالب شدن دید او فساد
۶ تیزْ چشم آمد خرد بینای پیش | که خدایش سرمه کرد از کُحلِ خویش

عجز بهشتیان در جنگها

۱ گفت پیغمبر که هستند از فنون | اهل جنت در خصومتها زبون
۲ از کمال حزم و سوء الظن خویش | نه ز نقص و بدْ دلیّ و ضعف کیش
۳ در فره دادن شنیده در کُمُون | حکمت لَوْلا رجالٌ مُؤْمِنُون
۴ دستْ کوتاهی ز کفّارِ لعین | فرض شَد بهرِ خلاص مؤمَنین
۵ قصّهٔ عهد حُدیبیَه بخوان | کَفَّ أَیْدِیکُمْ تمامت زان بدان
۶ نیز اندر غالَبی هم خویش را | دید او مغلوب دام کبریا

سرّ شادمانی پیامبر در جنگها به هنگام غلبه بر خصم

۱ زان نمی خندم من از زنجیرتان | که بکردم ناگهان شبگیرتان
۲ ز آن همی خندم که با زنجیر و غل | می کَشَمْتان سوی سروستان و گل
۳ ای عجب کز آتش بی زینهار | بسته می آریمتان تا سبزه زار
۴ از سوی دوزخ به زنجیر گران | می کَشَمْتان تا بهشت جاودان

سلوك عاشقان به جذبهٔ عشق است
و حرکت مقلدان از روی بیم و رجا

۱ هر مقلّد را درین ره نیک و بد | همچنان بسته به حضرت می کشد
۲ جمله در زنجیر بیم و ابتلا | می روند این ره به غیر اولیا

۳ به خود آی و عنان بکش و به دنبال شکست خوردگان متاز تا خود منکوب و مغلوب نشوی.
۴ چون به این ترتیب تو را به دام انداختند، به تو حمله می کنند و در تنگنا و زحمت قرارت می دهند.
۵ عقل از این چنین غلبه ای کی شاد می شود، زیرا که او در این پیروزی، شکست را دیده است.
۶ عقلْ بصیر است آینده را می بیند، زیرا که خدا از سرمهٔ خویش به چشم او کشیده است.



۱ پیامبر(ص) گفت: که اهل بهشت به سبب خویی که دارند در جنگها از حزم عاجزند.
۲ امّا این عجز از کمال دوراندیشی و سوءظنّ آنان است نه از نقص و ترس و ضعف در عقیده.
۳ هنگامی که به دشمن امتیاز می داد، حکمت آیهٔ «اگر مردان مؤمن نبودند» را شنیده بود.
۴ برای نجات مؤمنانی که در میان کافران بودند، واجب آمد که دست از کشتن کافران ملعون کوتاه کنند.
۵ قصّهٔ پیمان حدیبیه را بخوان تا حکمت آیهٔ «دستهای شما را از ایشان بازداشت» کاملاً بر تو معلوم شود.
۶ او در حال غلبه هم خود را مغلوب دام عظمت الهی دید.



۱ گفت: از آن جهت نمی خندم که بر شما شبیخون زدم و به زنجیرتان کشیدم،
۲ بلکه از آن جهت می خندم که من شما را با غل و زنجیر به سوی باغ و گلزار می کشانم.
۳ عجیب آن است که من دستهای شما را بسته ام و از میان آتش بی امان به سوی سبزه زار می کشم.
۴ شما را با زنجیرهای محکم از دوزخ بیرون کشیده ام و به سوی بهشت جاودان می برم.



۱ در این راه هر مقلّد خوب یا بد را همین طور با زنجیر به پیشگاه الهی می کشاند.
۲ بجز اولیا این راه را همه با زنجیر ترس و گرفتاری طی می کنند.

۳ مـی کَشَنـد ایـن راه را پـیـکـار وار   جـز کـســانی واقـف از اسـرار کـار

۴ جـهـد کـن تا نور تو رخـشـان شـود   تا سلوك و خـدمـتت آسـان شـود

۵ کـودکـان را می بری مکتب به زور   ز آنکه هستند از فـوايد چشمْ کـور

۶ چون شـود واقف به مکتب می دود   جـانش از رفتن شگفـتـه می شـود

۷ می رود کـودك به مکتب پیچ پیچ   چون ندید از مـزد کـار خـویش هیچ

۸ چون کند در کیسه دانگی دستْ مزد   آنگهـان بی خواب گـردد شب چو دزد

۹ جـهـد کن تا مـزد طاعت در رسـد   بر مطیـعـان آنگـهت آید حـسـد

۱۰ اِئْـتِـیـا کَرْهاً مـقـلّد گـشـتـه را   اِئْـتِـیـا طَوْعـاً صـفـا بسـرشـتـه را

۱۱ این مـحـب حق ز بهـر علتی   و آن دگـر را بی غـرض خـود خُلّتی

۱۲ این مـحـب دایه لیک از بهـر شـیـر   وآن دگـر دل داده بهـر این سـتـیـر

۱۳ طـفـل را ازحـسـن او آگـاه نه   غـیـر شـیـر او را ازو دلخـواه نه

۱۴ وآن دگـر خـود عـاشق دایه بود   بی غـرض در عـشق یک رایه بود

۱۵ پس مـحـب حق به اومیـد و به ترس   دفـتـر تقلیـد می خـواند به درس

۱۶ و آن محب حق ز بهـر حق کجاست   کـه زأغْراض و ز علتـهـا جـداست

۱۷ گـر چنین و گـر چنان چون طالب است   جذب حق او را سوی حق جاذبِ است

۳ جز کسانی که از اسرارِ کار آگاهند، بقیهٔ مردم را در این راه به زور می‌کشند.

۴ بکوش تا نور معرفت در وجود تو تابان گردد تا سلوك در این طریق و خدمت عبادت برایت آسان شود.

۵ کودکان را به زور به مکتبخانه می‌برند، زیرا که آنان فواید مکتب را نمی‌دانند، چشمشان کور است.

۶ اگر کودك فایدهٔ مکتب را بداند، دوان به مکتب می‌رود و از این رفتن احساس شادی می‌کند.

۷ کودك با بی‌میلی به مدرسه می‌رود، زیرا که هیچ مزدی از کاری که می‌کند، نمی‌بیند.

۸ امّا اگر پول مختصری از دستمزد به کیسه بیندازد، بعد از آن چون دزد شب را بیخواب می‌ماند.

۹ بکوش تا مزد بندگی به دستت برسد، بعد از آن به اطاعت‌کنندگان حسد می‌ورزی.

۱۰ «با بی‌میلی بیایید» خطاب به مقلّدان است، و «از روی علاقه بیایید» برای کسانی است که جان را به صفا سرشته‌اند.

۱۱ این یکی، برای به‌دست‌آوردن مقصودی خدا را دوست دارد، امّا دوستیِ آن دیگری بی‌غرض و مقصود است.

۱۲ این یکی (مقلّد) دایه را به خاطر شیر دوست دارد، آن دیگری عاشق این زن عفیف است.

۱۳ کودك از زیبایی دایه خبردار نیست، از او جز شیر چیز دیگری نمی‌خواهد.

۱۴ امّا آن دیگری عاشق دایه است، و بی‌غرض در عشق خود یکدل و ثابت‌قدم است.

۱۵ پس کسی که با امید و ترس خدا را دوست دارد، هنوز از دفتر تقلید درس می‌خواند.

۱۶ کجاست آن کسی که خدا را به خاطر خدا دوست دارد و از غرضها و علّتها به دور است؟

۱۷ اگر اینچنین با علّت و یا آنچنان با علّت باشد، چون طالب است، جاذبهٔ حق او را به سوی حق می‌کشد.

۱۸ گــــر مــــحبِ حق بُوَد لغَیْرِه	کَیْ یَنــــالَ دائمــــاً مِــنْ خَیْرِه
۱۹ یــا مــــحبِ حــق بُوَد لَعَیْنِه	لا سِــــواهُ خــایِـفَــاً مِنْ بَیْنِه
۲۰ هر دو را این جست وجوها زان سری است	این گــرفــتاری دل ز آن دلبــری است

تنها دوست تو، خداست

۱ هر کــه دید او نبــاشــد دفعِ مــرگ	دوست نبْود که نه میوه ستش نه برگ
۲ کــار آن کــارست ای مــشــتاق مــست	کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
۳ شــد نشــانِ صــدقِ ایمــان ای جــوان	آنکه آید خــوش تو را مــرگ اندر آن
۴ گــر نشــد ایمــان تو ای جــان چنین	نیــســت کــامل رو بجــو اکــمــال دین
۵ هر که اندر کــار تو شــد مرگ دوست	بر دل تو بی کــراهت دوســت اوست
۶ چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست	صورت مرگ است و نقلان کردنی است
۷ چون کــراهت رفت مــردن نفع شــد	پس درست آید کــه مــردن دفع شــد
۸ دوستْ حق است و کسی کش گفت او	کـــــه تُوی آنِ من و مــن آنِ تــو

فنای عاشق به هنگام تجلی معشوق (خدا)

۱ همــــچنین جــویای درگـــاه خــدا	چون خــدا آمــد شــود جــوینده لا
۲ گــر چه آن وصلت بقــا اندر بقــاست	لیک ز اول آن بقـــا انــدر فنــاست
۳ ســـایه هایی کـــه بود جــویای نور	نیست گــردد چون کـند نورش ظهـور
۴ عــقــل کی مـــاند چو باشــد سَرْدِه او	کُلُّ شَیْءٍ هـــــالِكٌ اِلاّ وَجْهَهُ
۵ هالک آید پیش وجهش هست و نیست	هستی اندر نیستی خود طُرفه ای است
۶ اندرین مــحضــر خِرَدها شــد زدست	چون قلم اینجا رسیده شد شکست

۱۸ اگر برای غیر خدا را دوست داشته باشد که پیوسته خیر او به وی برسد،
۱۹ یا به خاطر ذات خدا، خدا را دوست بدارد نه کس دیگری را و از جدایی بترسد،
۲۰ این هر دو جستجو و طلب از جانب خداست و این دلدادگی از آن معشوق پیدا شده است.



۱ هر آن کسی که دیدار او مرگ را دفع نکند، دوست نیست، معشوق نیست، نه میوه‌ای و نه برگی دارد.
۲ ای عاشق مست! کار آن است که اگر در اثنای آنْ مرگ به سراغت بیاید، برایت خوشایند باشد.
۳ ای جوان! نشان راستی ایمان این است که مرگ برایت دلنشین جلوه کند.
۴ ای عزیز من! اگر ایمان تو چنین نیست، پس ایمانت کامل نیست، برو و بر کامل کردن ایمانت بکوش.
۵ هر کس که در کار و راه تو طالبِ مرگ باشد، آن شخص بدون اکراه در نظر تو دوست است.
۶ چون زشتی مرگ از میان برود، آن دیگر مرگ نیست، مرگ ظاهری است، کوچیدن به جای دیگر است.
۷ چون زشتی مرگ از بین برود، مرگ سودمند می‌شود، پس درست است که گفته شود مرگ از میان رفت.
۸ دوستْ خداست و کسی که خدا فرمود که تو مالِ منی و من به تو تعلّق دارم.



۱ جویندهٔ خدا هم اینگونه است، چون خدا بیاید، جوینده محو می‌شود.
۲ اگر چه آن وصال بقای ابدی است، امّا آن بقا در ابتدا به فنا وابسته است.
۳ سایه‌هایی که طالبِ نور باشند، به محض آنکه نور ظاهر شود، نابود می‌گردند.
۴ چون عاشق سر را فدا کند، عقل کی باقی می‌ماند، «همه چیز نابود شدنی است، مگر ذات او».
۵ در برابر ذات او هست و نیست فانی می‌گردد، هستی در نیستی هم چیزِ شگفتی است.
۶ در پیشگاه الهی عقلها از دست می‌روند. چون قلم به اینجا رسید، شکست.

جوینده سرانجام یابنده است

۱ سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

۲ گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت بینی تو هم روی کسی

۳ چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

۴ چون ز چاهی می کَنی هر روز خاك — عاقبت اندر رسی در آب پاك

۵ جمله دانند این اگر تو نگروی — هر چه می کاریش روزی بدروی

۶ سنگ بر آهن زدی آتش نجست — این نباشد ور بباشد نادرست

بد بین مباش و به نیکیها بنگر و از تلاش فرومگذار

۱ آنکه روزی نیستش بخت و نجات — ننگرد عقلش مگر در نادرات

۲ کان فلان کس کِشت کرد و برنداشت — و آن صدف بُرد و صدف گوهر نداشت

۳ بَلعمِ با عور و ابلیس لعین — سود نامدشان عبادتها و دین

۴ صد هزاران انبیا و رهروان — ناید اندر خاطر آن بدگمان

۵ این دو را گیرد که تاریکی دهد — در دلش ادبار جز این کی نهد

۶ بس کسا که نان خورد دلشاد او — مرگ او گردد بگیرد در گلو

۷ پس تو ای ادبار رو هم نان مَخور — تا نیفتی همچو او در شور و شر

۸ صد هزاران خلق نانها می خورند — زور می یابند و جان می پرورند

۹ تو بدان نادر کجا افتاده ای — گر نه محرومی و ابله زاده ای

۱۰ این جهانْ پر آفتاب و نور ماه — او بهشته سر فرو برده به چاه

۱۱ که اگر حق است پس کو روشنی — سر ز چَهْ بردار وبنگر ای دنی

۱ سایهٔ خدا همیشه بالای سر بنده است، عاقبت جوینده یابنده است.
۲ پیامبر(ص) گفت که اگر دری را بزنی، سرانجام از آن در سری بیرون می‌آید.
۳ اگر بر سر کویِ کسی بنشینی، سرانجام رویِ کسی را خواهی دید.
۴ اگر هر روز از چاه خاك بکشی، بالأخره به آبِ زلال دست خواهی یافت.
۵ می‌خواهی تو باور مکن، امّا همه می‌دانند که هر چه بکاری همان را درو خواهی کرد.
۶ ممکن نیست که سنگ را به آهن بزنی و جرقّه درنیاید، اگر ممکن هم باشد به ندرت است.



۱ کسی که بخت و نجات در نصیبش نباشد، چنین کسی همیشه دنبال کارهای کمیاب و نادر می‌گردد.
۲ می‌گوید فلان کس بذر کاشت و محصولی برنداشت، فلان کس صدف صید کرد و درون آن صدف مرواریدی نبود.
۳ یا می‌گوید که بلعم با عور و شیطانِ ملعون از عبادتها و دین بهره‌ای نبردند.
۴ آن بداندیشی که چنین حرفهایی می‌زند، هرگز از صدها هزار پیغمبر و رهروان حق یاد نمی‌کند.
۵ این دو تن را می‌گیرد و مثال می‌زند که بر تاریکیِ دلش بیفزاید، آری بدبختی چه چیزی دیگری باید به خاطرش بیاورد؟
۶ بسیار کسان درحالی که با نشاط تمام نان می‌خورند، لقمهٔ نان گلویشان را می‌گیرد و باعث مرگشان می‌شود.
۷ بدبختا! پس تو هم نباید نان بخوری تا مثل او گرفتار شرّ و بدی نشوی.
۸ صدها هزار نفر نان می‌خورند و توان می‌گیرند و به پرورش جان می‌پردازند.
۹ اگر محروم و فرزند احمق نیستی چرا به رویدادهای نادر چسبیده‌ای؟
۱۰ دنیا پر از نور آفتاب و ماه است، او سر به چاه فرو کرده است.
۱۱ می‌گوید اگر راست است پس روشنی کجاست؟ ای پست فطرت! سر از چاه بیرون آور و ببین.

۱۲ جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت	تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

۱۳ چهْ رها کن رَو به ایوان و کُروم	کم ستیز اینجا بدان کَاللَّجُ شُوم

۱۴ هین مگو کاینک فلانی کشت کرد	در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

۱۵ پس چرا کارم که اینجاخوف هست	من چرا افشانم این گندم ز دست

۱۶ و آنکه او نگذاشت کشت و کار را	پر کند کوری تو انبار را

بد مطلق در جهان نیست

۱ پس بَدِ مطلق نباشد در جهان	بَد به نسبت باشد این را هم بدان

۲ در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست

۳ مر یکی را پا دگر را پای بند	مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

۴ زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات

۵ خلقِ آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

۶ همچنین بر می شمر ای مرد کار	نسبت این از یکی کس تا هزار

۷ زَید اندر حقّ آن شیطان بود	در حق شخصی دگر سلطان بود

۸ آن بگوید زید صدّیق سنی است	وین بگوید زید گبر کشتنی است

۹ زَید یک ذات است بر آن یک جُنان	او برین دیگر همه رنج و زیان

۱۰ گر تو خواهی کو تو را باشد شکَر	پس ورا از چشم عشّاقش نگر

۱۱ منگر از چشمِ خودت آن خوب را	بین به چشم طالبان مطلوب را

۱۲ چشم خود بربند زآن خوش چشم، تو	عاریت کن چشم از عشّاقِ او

۱۲ همه جای عالم از مشرق گرفته تا مغرب از آن نور روشن است، امّا تا تو در چاه باشی بر تو نخواهد تابید.
۱۳ چاه را رها کن و به کاخها و باغها برو، در این مسئله کمتر عناد کن که «عناد شوم است».
۱۴ به خود آی و مگو که فلانی در فلان سال کشت کرد و ملخ محصولش را خورد.
۱۵ پس چرا کشت کنم؟ اینجا بیم زیان است، پس چرا گندم را اینجا از دست بدهم؟
۱۶ آن کس که کشت و کار را رها نکرد، به کوری چشم تو انبار را پر خواهد کرد.



۱ پس معلوم می‌شود که در جهان بد مطلق وجود ندارد، این را هم بدان که بد، نسبی است.
۲ در دنیا هیچ زهر و هیچ قندی نیست که برای یکی پا و بر دیگری بند و کُنده نباشد.
۳ برای یکی وسیلهٔ راه‌رفتن است و برای دیگری مانع راه‌رفتن، برای یکی زهر و برای دیگری قند است.
۴ زهر برای مار مایهٔ زندگی است، اما نسبت به انسان باعث مرگ است.
۵ دریا برای جانوران آبزی، همچون باغ است، امّا همان دریا برای حیوانات خاکی مرگ و داغ است.
۶ ای مردکار! این نسبیّت را از یک نفر بگیر تا هزار پیش‌رو.
۷ زید در نظر شخصی شیطان است، در حالی که برای دیگری سلطان است.
۸ آن یکی می‌گوید: زید مردی بسیار راستگو و والامقام است؛ این دیگری می‌گوید: زید گبر است که کشتنش واجب است.
۹ زید یک نفر است، در نظر یکی آنچنان جلوه می‌کند، درحالی که برای دیگری مایهٔ رنج و زیان است.
۱۰ اگر می‌خواهی که او به نظر تو شکّر جلوه کند، برو از چشم عاشقانش نگاهش کن.
۱۱ به آن زیبا روی از چشم خودت نگاه مکن، معشوق را به چشم عاشقان تماشا کن.
۱۲ چشم خود را از تماشای جمال آن زیبا چشم ببند و برای دیدن او از عاشقانش چشم به وام گیر.

۱۳ بلکه ازو کن عـاریت چشم و نظر　　پس زچشم او و بـه روی او نـگـر

۱۴ تا شوی ایمن زسیری و مـلال　　گـفت کـانَ اللّه لَه زین ذوالجـلال

۱۵ چشم او من بـاشم و دست و دلش　　تـا رهد از مُدبِریهـا مُقبلش

۱۶ هر چه مکروه است چون شد او دلیل　　سوی محبوبت حبیب است و خلیل

دوست و دشمن حقیقی انسان

۱ بنده می نالد به حق از درد و نیش　　صد شکایت می کند از رنج خویش

۲ حق همی گوید کـه آخر رنج و درد　　مـر تو را لابه کنان و راست کـرد

۳ این گله زآن نعـمـتـی کن کت زند　　از :ر مـا دور و مطرودت کند

۴ در حـقیقت هر عدو داروی توست　　کـیـمیـا و نافع و دلجوی توست

۵ کـه ازو اندر گـریزی در خـلا　　استعانت جویی از لطف خدا

۶ در حـقیقت دوستانت دشمنند　　که زحضرت دور و مشغولت کنند

سختیها نفس را پاك می كند و جان را صیقل می دهد

۱ هست حیوانی که نامش اُشغُرست　　او به زخم چوب زفت و لَمتُرست

۲ تا کـه چویش می زنی بِه می شود　　او ز زخم چوب فـربه می شـود

۳ نفس مـؤمن اُشغُری آمـد یقـین　　کو به زخم رنج زف است و سمین

۴ زین سبب بر انبیـا رنج و شکست　　از همـه خلق جهان افـزون ترست

۵ تا زجـانهـا جـانشـان شـد زفت تر　　کـه ندیدند آن بلا قـوم دگـر

۱۳ بلکه از خود او چشم عاریه کن و از چشم او به او بنگر،
۱۴ این کار را بکن تا از سیری و دلتنگی در امان باشی، از این روست که خدا گفت:
«هرکس خود را به خدا سپارد، خدا از آن اوست».
۱۵ گفت که من چشم و دست و دل او می‌شوم، تا بخت او از ادبار و بدبختی نجات یابد.
۱۶ هر چیز مکروه اگر تو را به سوی معشوق رهبری کند، یار و رفیق توست.



۱ بنده به سبب درد و رنج به درگاه خدا می‌نالد و از ناراحتی خویش صد گونه شکایت می‌کند.
۲ خداوند به او می‌گوید که درد و رنج سرانجام تو را به لابه واداشت و به راه راست هدایت کرد.
۳ تو از آن نعمتی شکایت کن که راه تو را می‌زند و تو را از ما دور می‌کند و می‌راند.
۴ هر دشمنی در حقیقت دوای درد توست، کیمیای توست به تو سود می‌رساند و دلت را به دست می‌آورد.
۵ زیرا که از دست او به خلوتگاهی می‌روی و از لطف الهی یاری می‌طلبی.
۶ دوستان تو در حقیقت دشمنان تو هستند، زیرا که تو را از درگاه الهی دور می‌کنند و سرگرمت می‌کنند.



۱ جانوری هست که گورکن(أُشْغُر) نام دارد، این جانور بر اثر ضربات چوب درشت‌تر و چاق و چلّه‌تر می‌شود؛
۲ هرچه چوبش بزنی حالش بهتر می‌شود، این جانور از ضربات چوب فربه‌تر می‌گردد.
۳ نفس مؤمن یقیناً مانند گورکن است که با ضربات رنج درشت‌تر و چاق‌تر می‌شود.
۴ به همین سبب است که رنج و شکست پیامبران از همهٔ خلق جهان بیشتر بود.
۵ تا بدین سان جان آنان والاتر از جانهای دیگر شد، زیرا بلایی که آنان تحمل کردند اقوام دیگر با آن بلاها مواجه نشدند.

۶ پوست از دارو بلاکش می شـــود — چون ادیمِ طایفی خـوش می شـود

۷ ورنه تلخ و تیـز مـالیـدی درو — گنده گـشـتی ناخـوش و ناپاك بو

۸ آدمی را پـوست نـامـدبوغ دان — از رطوبتـهـا شـده زشت و گـران

۹ تلخ و تیـز و مـالش بسـیـار ده — تا شـود پاك و لطیف بافـره

۱۰ ور نمی توانی رضـا ده ای عـیـار — گـر خـدا رنجت دهد بی اختـیـار

۱۱ کـه بلای دوست تطهیـر شـمـاست — علم او بالای تدبیـر شـمـاست

۱۲ چون صـفـا بیند بلاشـیـرین شـود — خوش شود دارو چو صحت بین شود

۱۳ برد بیند حـوش را در عـین مـات — پس بگـوید اُقتُلونی یا ثِقـات

راه امام ماندن از خشم خدا

۱ گـفت عیـسی را یکی هشـیـار سـر — چیست در هستی از جمله صعبتر

۲ گفتش ای جان صعبتر خشم خدا — کـه از آن دوزخ همی لرزد چومـا

۳ گفت از این خشم خدا چه بود امان — گفت ترك خشم خویش اندر زمان

چون بدی کردی بدی سویت رسد

۱ چونکه بد کـری بترس آمِن مـبـاش — زآنک تـخم است و برویاند خـداش

۲ چند گـاهی او بپـوشـاند کـه تا — آیدت زآن بد پشـیـمـان وحـیـا

۳ عـهـد عُمَر آن امـیـر مـؤمنان — داد دزدی را به جـلاّد و عـوان

۶ پوست را دبّاغی می‌کنند، بلاهایی را تحمّل می‌کند تا سرانجام چون پوست طایف مرغوب می‌شود.
۷ اگر به آن داروهای تلخ و تند نمی‌مالیدند، می‌گندید و بدبو و ناخوشایند می‌شد.
۸ انسان را هم مانند پوست دبّاغی ناشده‌یی دان که به سبب رطوبتها زشت و سنگین شده است.
۹ داروهای تلخ و تند بر آن بمال و بسیار مالش ده تا پاك و لطیف و نیکو شود.
۱۰ ای جوانمرد! اگر خود قادر به این کار نیستی، چون خدا بدون خواستهٔ تو به تو دردی دهد به این راضی باش.
۱۱ زیرا بلایی که دوست می‌دهد مایهٔ پاکیزگی شماست، دانش او از اندیشهٔ شما فراتر است.
۱۲ چون انسان بلا را صفا بیند به نظرش شیرین جلوه می‌کند، چون انسان بهبود احساس کند دوا به مذاقش دلنشین می‌آید.
۱۳ چون انسان در عین باخت، بُرد خود را ببیند، می‌گوید: «ای یاران مورد اعتماد! مرا بکشید».



۱ مرد هوشیار و آگاهی از عیسی پرسید که در عالم هستی چه چیز دشوارتر از همه است؟
۲ عیسی جواب داد که عزیزم! دشوارترین چیز خشم خداست، زیرا که دوزخ نیز از آن خشم چون ما بر خود می‌لرزد.
۳ مرد گفت: به چه وسیله‌یی می‌توان از خشم خدا در امان بود؟ عیسی پاسخ داد که با فرو خوردن خشم خود.



۱ اگر کار بد کرده‌ای بترس و آسوده‌خاطر منشین، زیرا که بدی دانه‌یی است که خدا آن را سبز می‌کند.
۲ مدّتی آن را می‌پوشاند تا از آن عمل پشیمان شوی و شرم کنی.
۳ در زمان عُمَر، آن امیرالمؤمنین، دزدی را به دست مأموران و جلاّدان سپرد.

۴ بانگ زد آن دزد کای میر دیار　　اولین بار است جرمم زینهار

۵ گفت عمّر حاش لله که خدا　　بار اول قهر بارد در جزا

۶ بارها پوشد پس اظهار فضل　　باز گیرد از پی اظهار عدل

۷ تا که این هر دو صفت ظاهر شود　　آن مبشّر گردد این منذر شود

حکمت نامهای خدا

۱ از پی آن گفت حق خود را بصیر　　که بود دید ویّتْ هر دم نذیر

۲ از پی آن گفت حق خود را سمیع　　تا ببندی لب ز گفتار شنیع

۳ از پی آن گفت حق خود را علیم　　تا نیندیشی فسادی تو زبیم

۴ نیست اینها بر خدا اسم عَلَم　　که سیه کافوردارد نام هم

خدا نگهدار و مراقب توست

۱ کی کم از برّه کم از بزغاله ام　　که نباشد حارس از دنباله ام

۲ حارسی دارم که ملکش می سزد　　داند او بادی که آن بر من وزد

۳ سرد بود آن باد یا گرم آن علیم　　نیست غافل نیست غایب ای سقیم

۴ نَفسِ شهوانی زحق کرّست و کور　　من به دل کوریت می دیدم زدور

پیر طریقت را نیازما که خود رسوا شوی

۱ شیخ را که پیشوا و رهبرست　　گر مریدی امتحان کرد او خرست

۲ امتحانش گر کنی در راه دین　　هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

۴ دزد فریاد زد که ای فرمانروای مملکت، من اوّلین بار چنین جرمی مرتکب شده‌ام، به من امان ده.

۵ عمر گفت: حاشا که خداوند اوّلین بار قهر کند و کیفر دهد.

۶ بارها برای آنکه لطف خود را آشکار کند جرم را می‌پوشاند و سپس برای آشکار کردن عدل خود می‌گیرد.

۷ تا بدین ترتیب هر دو صفت فضل و عدل او آشکار شود، صفت فضل بشارتگر باشد و صفت عدل ترساننده.



۱ خداوند از آن جهت خود را بصیر خواند که بینایی او هر لحظه تو را از گناه ورزیدن بترساند.

۲ خداوند از آن جهت خود را سمیع نامید که تو لب از سخن ناپسند بربندی.

۳ خداوند از آن نظر خود را علیم نام داد که تو از ترس علم او فساد نیندیشی.

۴ این اسمها در مورد خداوند اسمهای خاص نیست، ای بسا که زنگی هم نام کافور داشته باشد.



۱ چگونه ممکن است که من بی‌ارزش‌تر از بره‌یی و بزغاله‌ای باشم که محافظی به دنبالم نباشد.

۲ محافظی دارم که شایستهٔ پادشاهی است، از نسیمی که به جانب من وزد او آگاه است.

۳ آن محافظ دانا می‌داند که آن نسیم سرد یا گرم بود، ای بیمار دل! آن محافظ بیخبر و غایب نیست.

۴ نفس گمراه از دیدار حق کور و کر است، من از دور به چشم دل می‌دیدم که تو کوری.



۱ اگر مریدی به امتحان شیخ که رهبر و راهنمای است، برخیزد خر است.

۲ اگر شیخ را در راه دین بیازمایی، ای مرد بی‌اعتقاد خود تو در معرض امتحان قرار می‌گیری.

۳ جرأت و جهلت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود زآن افتتاش

۴ گر بیاید ذرّه سنجد کوه را	بر دَرَد زآن کُه ترازوش ای فتی

۵ کز قیاس خود ترازو می تند	مرد حق را در ترازو می کند

۶ چون نگنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بردَرَد

۷ امتحان همچون تصرف دان درو	تو تصرف برچنان شاهی مجو

جانهای مؤمنان متحد است

۱ مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی

۲ غیر فهم و جان که در گاو و خرست	آدمی را عقل و جانی دیگرست

۳ باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولیّ آن دمی

۴ جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد

۵ گر خورد این نان نگردد سیر آن	ورکشد بار این نگردد او گران

۶ بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند برگ او

۷ جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست

با کردار خود مردم را پند ده نه با گفتار

۱ چون سلیمان درشدی هر بامداد	مسجد اندر بهر ارشادِ عباد

۲ پند دادی گه به گفت و لحن و ساز	گه به فعل آعنی رکوعی یا نماز

۳ پند فعلی خلق را جذّاب تر	که رسد در جان هر با گوش و کر

۴ اندر آن وَهْمِ امیری کم بود	در حشم تأثیر آن محکم بود

۳ گستاخی و نادانی تو فاش و برملا می‌شود، چگونه ممکن است که شیخ از این تفتیش در برابر تو رازهایش فاش شود؟

۴ ای جوان! اگر ذرّه‌یی به وزن کردن کوه برخیزد، ترازویش از سنگینی کوه درهم می‌شکند.

۵ مرید نیز به قیاس خود ترازویی فراهم می‌کند و می‌خواهد مرد حق را با آن ترازو بسنجد.

۶ امّا چون مرد حق در ترازوی عقل نمی‌گنجد، ترازوی عقل را درهم می‌شکند.

۷ بدان که امتحان کردن او به مثابهٔ مسلّط شدن بر اوست، تو در صدد تسلّط بر چنان پادشاهی مباش.



۱ مؤمنان از نظر شمار متعدّدند امّا ایمانشان یکی است، جسمشان متعدّد است امّا جانشان یکی است.

۲ انسان خرد و جانی دارد که غیر از فهم و جانی است که گاو و خر دارند.

۳ همچنین در وجود ولیّ صاحب نَفَس الهی جانی بجز جان و خرد انسانی هست.

۴ روح حیوانی وحدت ندارد، تو این یگانگی را از روح باد مجوی.

۵ اگر روح حیوانی نان بخورد، روح انسانی سیر نمی‌شود، اگر روح حیوانی بار بکشد آن یکی رنجور نمی‌گردد.

۶ بلکه اگر مرگ روح حیوانی را ببیند شادمان می‌شود، و اگر کار او را به سامان ببیند از حسد می‌میرد.

۷ گرگها و سگها هریک جانی جداگانه دارند، فقط جانهای شیران خدا با هم متّحدند.



۱ چون سلیمان هر روز صبح برای ارشاد بندگان به مسجد می‌رفت،

۲ گاه مردم را با گفتار و آهنگ و ساز و گاهی با عمل یعنی با رکوع و نماز پند می‌داد.

۳ پند عملی برای مردم جالب‌تر است زیرا که بر جان هر شنوا و کری اثر می‌کند.

۴ در پند عملی گمان سروری اندك است و بر زیردستان محکم‌تر اثر می‌کند.

امیران دنیا به واقع، اسیران دنیایند

۱ مـال دنیـا وام مـرغـان ضـعـیف ملک عـقـبی دام مـرغـان شـریف

۲ تا بدین ملکی کـه او دام است ژرف در شکار آرنـد مـرغـان شگرف

۳ من سلیمـان می نخـواهم ملکتـان بلکه من برهانم از هر هُلکتـان

۴ کین زمان هستید خود مملوك ملک مـالک ملک آنکه بجهـیـد او زهُلک

۵ بازگـونه ای اسیـر این جـهـان نام خـود کـردی امیـر این جـهـان

۶ ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان چند گویی خویش را خواجه جهان

آن که لذت بندگی چشید لذت مُلک را خوار دید

۱ پادشـاهـان جـهـان از بدرگی بو نبـردند از شـراب بندگی

۲ ورنه ادهـم وار سـرگـردان و دنگ مـلـک را بـرهـم زدنـدی بی درنـگ

۳ لیک حق بهـر ثبـات این جـهـان مـهـرشـان بنهـاد بر چشم ودهان

۴ تا شود شیرین برایشـان تخت و تاج کـه ستانیم از جـهـانداران خـراج

۵ از خـراج ارجـمع آری زر چو ریگ آخـر آن از تو بماند مـرده ریگ

۶ همـره جـانت نگردد ملک و زر زر بده سـرمـه سـتـان بهـر نظر

۷ تا ببینی کین جهان چاهی است تنگ یوسـفـانه آن رسن آری به چنگ

۸ تـا بـگـویـد چـون زچـاه آیی بـه بـام جـان کـه یا بُشـرایَ هَذالی غـلام

۹ هست در چاه انعکاسـات نظر کـمـتـرین آنکه نماید سنگ زر

۱۰ وقت بازی کـودکـان را اخـتـلال می نماید آن خَزَفـهـا زر و مـال

۱۱ عـارفـانش کـیـمـیـاگـر گـشـتـه اند تا کـه شـد کـانهـا بَرِ ایشـان نژند

۱ مال دنیا دام پرندگان ضعیف است و سلطنت آخرت دام پرندگان عالی مقام.

۲ حتی سلطنت دنیوی که دام عظیمی است، با آن پرندگان عظیمی را شکار می کنند.

۳ من سلیمانم، ملک و مال شما را نمی خواهم بلکه می خواهم که شما را از مرگ نجات دهم.

۴ اکنون شما بندهٔ مال و ملک خود هستید، مالک اصلی کسی است که از هلاك نجات یافت.

۵ ای اسیر دنیا! تو اسم خود را برعکس امیر جهان گذاشته ای.

۶ ای بندهٔ دنیا که جانت زندانی است، تا کی خود را سرور جهان خواهی نامید؟



۱ پادشاهان دنیا به سبب بدنهادی، عطر شراب بندگی را درنیافتند.

۲ اگر درمی یافتند، چون ابراهیم ادهم بی درنگ، حیران و سرگردان پادشاهی دنیا را درهم می ریختند.

۳ امّا خداوند چشم و دهان آنان را بست تا دنیا سرپا بماند.

۴ چنانکه تاج و تخت جهان در نظرشان خوش آید و شادمان شوند که از پادشاهان باج می گیرند.

۵ اگر به اندازهٔ ریگهای بیابان از راه خراج زر گردآوری، بالاخره آنها از تو به میراث خواهد ماند.

۶ پادشاهی و طلا با جان تو همراهی نخواهند کرد، زر بده تا سرمهٔ بینایی به دست آوری.

۷ سرمه به دست آر تا بینی که دنیا چاه تنگی است، تا چون یوسف ریسمان نجات را به دست آوری.

۸ چون از چاه تنگ دنیا به درآیی جان بگوید که مژده! این غلام من است.

۹ در چاه دنیا کج بینی هایی است، کمترین کج بینی این است که سنگ، زر به نظر می آید.

۱۰ بچّه ها به هنگام بازی به سبب کوتاه فکری خرمهره را زر و سیم می پندارند.

۱۱ عارفان راه خدا چنان کیمیا گرانی شده اند که معادن در نظرشان خوار و بی مقدار شده است.

خرد و کلان لشکر حقند گاه امتحان

۱ جملهٔ ذرات زمین وآسمان — لشکر حقند گاه امتحان

۲ باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد

۳ آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — و آنچه با قارون نموده ست این زمین

۴ وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد — وآنچه پشّه کلّهٔ نمرود خورد

۵ وآنک سنگ انداخت داوودی به دست — گشت ششصد پاره و لشکر شکست

۶ سنگ می بارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط

۷ گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران

۸ مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار پر

۹ دست بر کافر گواهی می دهد — لشکر حق می شود سر می نهد

۱۰ ای نموده ضدّ حق در فعل درس — در میان لشکر او پی بترس

۱۱ جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر تو را اکنون مطیع اند از نفاق

۱۲ گر بگوید چشم را کورا فشار — درد چشم از تو برآرد صد دمار

۱۳ ور به دندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو زدندان گوشمال

شهوت، بندهٔ ولیّ و غیر ولیّ در بند شهوت است

۱ احمد وبوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت

۲ این درآید سر نهند او را بتان — آن درآید سر نهد چون امتان

۱ به هنگام امتحان همهٔ ذرّات زمین و آسمان لشکر الهی اند.
۲ دیدی که باد با قوم عاد چه کرد؟ آب را دیدی که در طوفان دنیا را ویران کرد؟
۳ دریای قهر الهی چه بر سر فرعون آورد، و زمین با قارون چه کاری کرد.
۴ پرندگان ابابیل با اصحاب فیل چه کردند و چگونه پشّه یی مغز نمرود را خورد.
۵ دیدی که داوود با دست سنگی انداخت که ششصد پاره شد و لشکری را شکست داد.
۶ سنگ بر سر دشمنان لوط بارید و سرانجام در لجّه های آبی سیاه غرق شدند.
۷ اگر به شرح آن کارهایی که جمادات چون عاقلان برای یاری پیامبران کردند، بپردازم،
۸ مثنوی چنان جحیم می شود که اگر چهل شتر آن را بکشند از سنگینی آن عاجز می شوند.
۹ دست علیه کافر شهادت می دهد، به لشکریان الهی می پیوندد و از فرمان او پیروی می کند.
۱۰ ای آنکه در عمل ضدّ حق درس می دهی، بترس زیرا که در میان سپاهیان خدا محاصره شده ای.
۱۱ تمام اجزای بدن تو لشکر خدا و همکار اویند، اکنون منافقانه از تو پیروی می کنند.
۱۲ اگر به چشم فرمان دهد که او را شکنجه کن، درد چشم دمار از روزگارت برمی آورد.
۱۳ اگر به دندان دستور دهد که او را بیازار، می بینی که دندان به گوشمالی تو می پردازد.



۱ احمد(ص) هم به بتخانه رفت ابوجهل هم، امّا میان این دو رفتن تفاوت شگرفی است.
۲ اگر احمد به بتخانه رود بتها در برابرش به سجده می افتند، امّا اگر ابوجهل برود چون بت پرستان بر بتها سجده می کند.

۳ این جهان شهوتی بتخانه یی است — انبیا و کافران را لانه یی است

۴ لیک شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زآنکه نقد کان بود

۵ کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر

۶ قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زرّی او عیان

۷ دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد رگش

۸ جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این کَهْ در نهان

ریسمانی که انسان را به این سو و آن سو می کشد

۱ خلق دیوانند و شهوت سلسله — می کشدشان سوی دکّان و غلّه

۲ هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله

۳ می کشاندشان سوی کسب و شکار — می کشاندشان سوی کان و بحار

۴ می کشاندشان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدها حَبلُ المَسَد

۵ قَد جَعَلْنا الحبْلَ فی اَعْناقِهِمْ — واتَّخَذْنا الحَبْلَ منْ اَخْلاقِهِمْ

۶ لیس من مُسْتَقْذِرٍ مُسْتَنْقِهِ — قَطُّ الاّ طایِرُهْ فی عُنْقِهِ

حرص و طمع زشتها را زیبا جلوه می دهد

۱ حرص تو در کار بد چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

۲ آن سیاهی فَحْم در آتش نهان — چونکه آتش سیاهی شد عیان

۳ این جهان پر از شهوت چون بتخانه یی است که هم پیامبران و هم کافران در آن جای دارند.

۴ امّا شهوت فرمانبر بندگان پاك است، زر نمی سوزد زیرا که خالص است.

۵ کافران چون طلای تقلّبی و پاکان چون طلای خالص اند و این هر دو گروه درون بوتهٔ دنیا قرار دارند.

۶ طلای تقلّبی چون درون بوته قرار گیرد فوراً سیاه می شود، امّا چون طلای خالص در بوته بیفتد، خالص بودن آن آشکار می شود.

۷ زر خالص درون بوته به خوشی دست و پا می زند و با تمام وجود به روی آتش می خندد.

۸ جسم ما در این جهان ما را پوشانده است، و ما خود چون دریا زیر این کاه نهانیم.



۱ مردم مانند دیوها هستند و شهوت چون زنجیر است، زنجیر آنان را به سوی کسب و کار می کشاند.

۲ این زنجیر را از ترس و حیرت ساخته اند، تو این مردم را بدون این زنجیر مَبین.

۳ گروهی را به سوی کسب و شکار می کشد و برخی را به سوی معادن و دریاها می کشاند.

۴ بعضی را به سوی کارهای نیک و بد می کشاند، خدا فرمود که «بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد».

۵ ما ریسمانی بر گردنهاشان انداخته ایم و این ریسمان را از خلق و خوی آنان گرفته ایم.

۶ هرگز هیچ خوبی یا بدی نیست که دفتر نامهٔ اعمالش بر گردنش آویخته نباشد.



۱ علاقهٔ تو به انجام کار بد چون آتش است، جرقّه به سبب رنگ آتش زیبا دیده می شود.

۲ سیاهی زغال در آتش نهان می شود، چون آتش خاموش شود، سیاهی زغال ظاهر می گردد.

۳ اخگر از حـرص تو شـد فَحْم سـیاه　　حرص چون شـد مـاند آن فحم تبـاه

۴ آن زمـان آن فـحم اخگر می نمود　　آن نه حـسن کـار، نار حـرص بود

۵ حـرص کـارت را بیـاراییـده بود　　حـرص رفت و مـاند کـار تو کـبود

۶ غـوله یی را کـه برآرایـد غـول　　پخـتـه پندارد کـسی کـه هست گـول

۷ آزمـایش چون نمـاید جـان او　　کـند گـردد آزمـون دندان او

۸ از هـوس آن دام دانـه مـی نمـود　　عکس غول حرص و آن خود خام بود

۹ حـرص، اندر کـار دین و خیـرجـو　　چون نماند حـرص باشـد نغـز رو

۱۰ خـیـرها نغـزند نه از عکس غـیـر　　تاب حـرص ار رفت مـاند تاب خیـر

۱۱ تاب حـرص از کـار دنیـا چون برفت　　فـحم باشـد مـانده از اخگر به تفت

۱۲ کـودکـان را حـرص می آرد غـرار　　تـا شـوند از ذوق دل دامن سـوار

۱۳ چون زکـودک رفت آن حـرص بدش　　بر دگـر اطـفـال خنده آیدش

۱۴ کـه چه کـردم چه می دیدم در این؟　　خل زعکسِ حـرص بنمـود انگبـین

۱۵ آن بنای انبـیـا بی حـرص بود　　زآن چنان پیـوسـتـه رونقـهـا فـزود

۱۶ ای بسـا مـسـجـد برآورده کـرام　　لیک نَبْود مـسـجـد اقـصـاش نام

۳ زغال سیاه به سبب طمع تو به جرقهٔ آتش بدل شد، چون طمع از میان رفت، آن زغال سیاه و تباه می شود.

۴ زمانی که زغال به صورت جرقهٔ آتش جلوه می کرد، از زیبایی کار نبود بلکه از آتش طمع بود.

۵ طمع، کار تو را آراسته جلوه می داد، چون طمع از میان رفت، کارت بی نتیجه ماند.

۶ کسی که احمق است، گیاه ترش(غوره) را که غول بیابانی آراسته باشد، پخته می پندارد.

۷ چون دلش بخواهد که آن را آزمایش کند، دندانهایش از آن آزمایش کند می شود.

۸ به سبب هوس و بازتاب غول طمع، دام به صورت دانه دیده می شد، در حالی که اساساً خام و ناپخته بود.

۹ حرص را در کار دین بجوی و به کارهای نیک حریص باش، اگر در این کارها حرص هم نماند و به آن کارها حریص هم نباشی، آن کارها خود زیبا و زیبا روی اند.

۱۰ کارهای نیک به خودی خود زیبایند، زیبایی آنها از تابش چیزهای دیگر نیست، اگر تابش طمع هم از میان برود، تابش کار نیک باقی می ماند.

۱۱ چون تابش طمع از کارهای دنیا زایل شود، از جرقهٔ سوزان تنها زغال بر جای می ماند.

۱۲ بچّه ها را طمع می فریبد تا از روی هوس بر دامن لباس خود (به جای اسب) سوار می شوند.

۱۳ امّا چون آن طمع ناپسند در کودك از بین برود، کودك به کار بچّه های دیگر می خندد.

۱۴ به خود می گوید: آن چه کاری بود که من می کردم، چه توقّعی از آن کار خود داشتم؟ به سبب تابش طمع، سرکه در نظرم عسل جلوه می کرد.

۱۵ در کارهای پیامبران طمعی نیست از این روست که پیوسته بر رونق کار آنان افزوده می شود.

۱۶ کریمان مساجد زیادی ساخته اند، ساخته اند امّا نام هیچ کدام مسجد اقصی نیست.

۱۷ کـعبـه را کـه هر دمی عِزّی فـزود   آن زاخـــلاصـــات ابراهیم بود

۱۸ فضل آن مسجد زخاك و سنگ نیست   لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست

۱۹ نه کُتُبشـــان مـــثل کُتبِ دیگران   نه مساجدشان نه کسب و خان و مان

۲۰ نه ادبشـان نه غـضـبشـان نه نکال   نه نُعـاس و نه قـیـاس ونه مـقـال

۲۱ هر یکی شــــان را یکی فَرّ دگــــر   مـرغ جـانشـــان طایر از پرّی دگـر

۲۲ دل همی لرزد زذکـر حـــالشـــان   قـبلهٔ افـعــال مـا افـعــالشـــان

۲۳ مرغشـان را بیضـه ها زرّین بُده ست   نیمشب جانْشان سحرگه بین شده ست

۲۴ هرچه گویم من به جان، نیکوی قوم   نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

آدمی ابتدا در طلب نان و سپس در پی نام می رود

۱ آدمی اول حـــــریص نان بود   ز آنکه قـوت ونان سـتون جـان بود

۲ سوی کسب و سوی غصب و صد حیل   جـان نهـاده بر کف از حـرص و امل

۳ چون به نادر گشت مستغنی زنان   عـاشق نام است و مدح شاعران

۴ تا کــه اصل و فـصل او را بردهند   در بیـــان فــضل او منبـــر نهند

۵ تا کـه کـرّ و فـرّ و زربخـشیّ او   همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

۶ خلق ما بر صورت خود کرد حق   وصف مـا از وصف او گیرد سبق

۱۷ کعبه که هر لحظه بر جلال آن افزوده می شد، این جلال به سبب پاکدلیهای ابراهیم بود.
۱۸ برتری آن مسجد به سبب خاك و سنگ آن نیست، بلکه از آن است که در دل سازندهٔ آن طمع و لجاج وجود ندارد.
۱۹ نه کتابهای آنان شبیه کتابهای دیگران است، نه مسجدهای آنان مانند مسجدهای دیگران است و نه مال و کار و زندگانیشان.
۲۰ نه ادب آنان، نه خشم آنان، نه عذاب آنان، نه خواب آنان، نه قیاس و نه سخن آنان به دیگران شباهت دارد.
۲۱ هر یکی فروغی دیگر گونه دارد، پرندهٔ جانشان از پری دیگرگونه در پرواز است.
۲۲ دل از بازگفتن حال آنان به لرزه درمی آید، کارهای آنان قبلهٔ (الگوی) کارهای ماست.
۲۳ مرغهای آنان تخمهای زرّین می گذاشت، جانهاشان در نیمه های شب سپیده دم را می دید.
۲۴ هرچه بخواهم صمیمانه نیکویی قوم انبیا را بگویم، کم گفته ام و به طور ناقص از آن قوم سخن گفته ام.



۱ انسان پیش از هر چیز به نان علاقه دارد، زیرا که غذا و نان، مایهٔ استواری روح است.
۲ از روی طمع و آرزو جان بر کف می نهد و به کسب و غصب و صد حیله می پردازد.
۳ چون از نان بی نیاز گردد ـ که کمتر اتفاق می افتد ـ شیفتهٔ شهرت و ستایش شاعران می شود.
۴ برای آنکه شاعران اصل و نسب آنان را بستایند و برای بیان فضایل آنان خطابه ها سر دهند.
۵ برای آنکه شکوه و جلال و زربخشیدن او در گفتگوها مثل عنبر عطرافشانی کند و به گوش همه برسد.
۶ خداوند اخلاق ما را مانند خود آفرید، از این روی صفات ما نیز از صفات او سرمشق می گیرند.

۷ چونکه آن خلّاق شکر و حمد جوست | آدمی را مدح جویی نیز خوست

۸ خاصه مردحق که در فضل است چُست | پر شود زان باد چون خیک درست

۹ ور نباشد اهل، زآن باد دروغ | خیک بدریده کی گیرد فروغ؟

۱۰ این مَثَل از خود نگفتم ای رفیق | سرسری مشنو چو اهلی ومُفیق

۱۱ این پیمبر گفت چون بشنید قَدْح | که چرا فربه شود احمد به مدح؟

انسان می میرد اما خوب و بد او می ماند

۱ محسنان مردند و احسانها بماند | ای خنک آن را که این مرکب براند

۲ ظالمان مردند و ماند آن ظلمها | وای جانی کو کند مکر و دَها

۳ گفت پیغمبر خنُک آن را که او | شد زدنیا ماند ازو فعل نکو

۴ مُرد محسن لیک احسانش نمرد | نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

۵ وایِ آن کو مرد و عصیانش نمرد | تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

هوا و هوس را وزیر خود مکن

۱ همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل | عقل فاسد روح را آرد به نقل

۲ آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد | سِحْر آموزِ دو صد طاغوت شد

۳ عقل جزوی را وزیر خود مگیر | عقلِ کل را ساز ای سلطان وزیر

۴ مر هوا را تو وزیر خود مساز | که برآید جان پاکت از نماز

۷ چون آن آفرینندهٔ مخلوقات، شکر و سپاس ما را طالب است، در وجود انسان نیز خوی ستایش جویی هست.
۸ مخصوصاً مرد خدا که فضلش بیشتر است، چون خیک سالم از باد مدح پر می‌شود.
۹ اما اگر انسان شایستهٔ آن باد نباشد، از آن سخنان دروغ کی می‌تواند فروغی بگیرد؟ زیرا که خیک پاره است.
۱۰ ای رفیق! این تمثیل را از پیش خود نگفتم، اگر شایسته و هوشیاری آن را بی‌تأمل گوش مکن.
۱۱ این مطلب را پیامبر(ص) گفت هنگامی که نکوهش کافران را شنید، گفت که چرا احمد(ص) از ستایش شادمان می‌شود؟



۱ صاحبان احسان مردند، امّا احسانهای آنها باقی ماند، خوشا به حال کسی که بر مرکب احسان سوار باشد.
۲ ستمگران مردند و ستمهای آنان بر جای ماند، وای بر حال آن کسی که حیله و زیرکی به کار بندد.
۳ پیغمبر(ص) گفت: خوشا به حال کسی که خود از دنیا رفت و کار نیک او بر جای ماند.
۴ صاحب احسان مُرد، امّا احسانش نمرد، دین و احسان پیش خداوند، حقیر نیست.
۵ وای بر حال کسی که خودش مرد و نافرمانیش نمرد، خیال مکن که چنان کسی مرد و نجات یافت.



۱ پادشاه مانند جان و وزیر همانند عقل است، عقل تباه روح را به سوی فساد می‌کشاند.
۲ چون فرشتهٔ عقل همانند هاروت باشد، به صدها طاغی جادوگری می‌آموزد.
۳ عقل جزوی را وزیر خود قرار مده، ای پادشاه! عقل کلّ را وزیر خود انتخاب کن.
۴ هوی وهوس را وزیر خود مکن، زیرا که جان پاکت را هم از پاکی دور می‌کند.

۵ کین هوا پرحرص و حالی بین بود　　عقل را اندیشه یوم دین بود

۶ عقل را دو دیده در پایان کار　　بهر آن گُل می کشد او رنج خار

۷ که نفرساید نریزد در خزان　　باد هر خرطوم اَخْشَمْ دور از آن

منطق آدم، اختیار بود و منطق ابلیس، جبر

۱ از پدر آموز ای روشن جبین　　رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پیش ازین

۲ نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت　　نه لوای مکر و حیلت برفراخت

۳ باز آن ابلیس بحث آغاز کرد　　که بُدم من سرخ رو کردیم زرد

۴ رنگ رنگ توست صبّاغم توی　　اصل جرم و آفت و داغم توی

۵ هین بخوان ربِّ بما اَغْوَیْتَنی　　تا نگردی جبری و کژ کم تنی

۶ بر درخت جبر تاکی برجهی　　اختیار خویش را یکسو نهی؟

۷ همچو آن ابلیس و ذرّیات او　　با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

۸ چون بود اکراه با چندان خوشی　　که تو در عصیان همی دامن کشی؟

۹ آنچنان خوش کس رود در مکْرَهی　　کس چنان رقصان دَوَد در گمرهی؟

۱۰ بیست مَرده جنگ می کردی در آن　　کت همی دادند پند آن دیگران

۱۱ که صواب این است و راه این است و بس　　کی زند طعنه مرا جز هیچکس؟

۵ زیرا که هوی وهوس، حریص است و لحظه یی را که در آن است می بیند، امّا عقل در اندیشهٔ روز قیامت است.
۶ عقل، دو چشم به پایان کار دوخته است، به خاطر آن گُل رنج خار را تحمّل می کند.
۷ مواظب است که آن گل در خزان پژمرده نشود و دماغ هر آن کسی که حسّ بویایی ندارد به آن نرسد.



۱ ای مرد رو سپید! از پدرت (آدم) درس بگیر که گفت: پروردگارا! ما پیش از این بر خود ستم کردیم.
۲ نه بهانه جویی کرد و نه به چاره گری پرداخت و نه بیرق مکر و حیله برافراشت.
۳ امّا ابلیس به جرّ و بحث پرداخت و گفت: من از آتش سرخ رو و شادمان بودم، تو مرا پژمرده کردی.
۴ رنگ من رنگی است که تو به من داده ای، مرا تو رنگ کرده ای، پایهٔ گناه مرا تو ریختی، آفتی که گرفتار شدم تو گرفتار کردی، داغ سیمای من نیز از توست.
۵ به خود آی و آیهٔ «پروردگارا تو مرا گمراه کردی» را بخوان، بخوان تا جبری نشوی و به کجی متمایل نباشی.
۶ تا کی از درخت جبر بالا خواهی رفت و اختیار خود را به یکسو خواهی نهاد و انکار خواهی کرد؟
۷ مانند ابلیس و فرزندان او تو نیز با خدا به جنگ و جرّ و بحث برخاسته ای.
۸ تو که دامن کشان و با تبختر و میل خود و دلخوشی به سوی گناه می روی، کی ممکن است که این کار به زور باشد، چه کسی به تو زور کرده است؟
۹ آیا کسی آنچنان شادمان به سوی بدی می رود؟ آیا کسی چنان رقص کنان به گمراهی می دود؟
۱۰ با نیروی بیست مرد با کسانی که دربارهٔ بدی آن کار به تو اندرز می دادند، می جنگیدی،
۱۱ می گفتی که راه صحیح همین است، راه این است؛ چه کسی جز ناکس در این باره مرا ملامت می کند؟

۱۲ کی چنین گوید کسی کو مُکْرِه است — چون چنین جنگد کسی کو بیره است؟

۱۳ هرچه نفست خواست داری اختیار — هرچه عقلت خواست آری اضطرار

۱۴ داند او کو نیکبخت و محرم است — زیرکی زابلیس و عشق از آدم است

۱۵ زیرکی سبّاحی آمد در بحار — کم رهد غرق است او پایان کار

۱۶ هِل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون، نیست جو، دریاست این

۱۷ وآنگهان دریای ژرف بی پناه — دررباید هفت دریا را چو کاه

۱۸ عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت، بود اغلب خلاص

۱۹ زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر

۲۰ عقل قربان کن به پیش مصطفی — حَسْبِیَ اللّه گو که اللّه ام کَفی

بی وفایی دنیا و اهل آن

۱ این جهان و اهل او بی حاصل اند — هر دو اندر بی وفایی یکدل اند

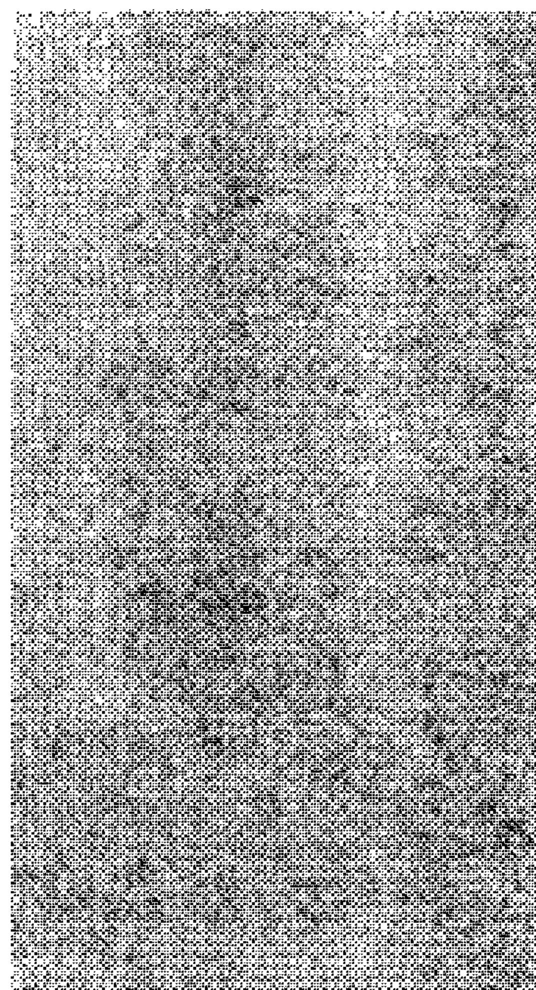
۲ زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست — گرچه روآرد به تو آن رو قفاست

۳ اهل آن عالم چو آن عالم زِبَرّ — تا ابد در عهد و پیمان مستمِر

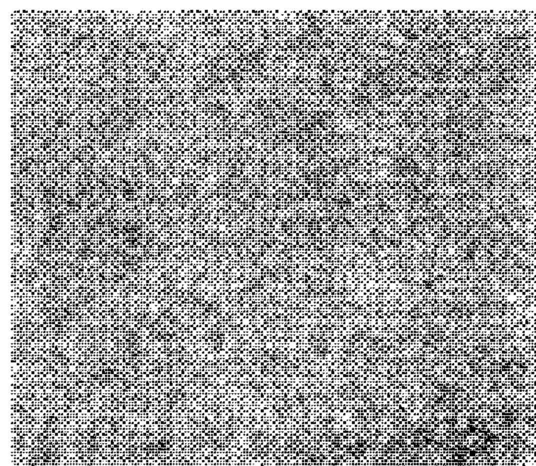
۱۲ کسی که با زور کاری را انجام بدهد، کسی چنین سخن می گوید؟ کسی که به بیراهه برود، کی چنین به نبرد می پردازد؟
۱۳ هر آن چیزی که خواستهٔ نَفس تو باشد در آن چیز صاحب اختیاری، امّا هر آن چیزی که عقل بخواهد، اضطرار را پیش می کشی و می گویی اختیار در دست من نیست.
۱۴ کسی که خوشبخت و محرم اسرار باشد، می داند که زرنگی کار ابلیس است و عشق شیوهٔ آدم (ع) است.
۱۵ زیرکی مانند شناگری در دریاهاست، عدّهٔ معدودی از شناگران نجات می یابند، پایان کار غرق شدن و از میان رفتن است.
۱۶ شناگری را فرو گذار، تکبّر و کینه توزی را رها کن، آبی که در آن به شنا مشغولی، رودخانه نیست، جوی نیست، دریاست.
۱۷ آن هم دریای ژرف بیکرانی است که هفت دریا را چون پرکاهی می بلعد.
۱۸ امّا عشق، برای خاصّان همانند کشتی است، آن کس که در کشتی نشسته باشد، کمتر گرفتار آفت می شود، اکثر نجات می یابد.
۱۹ زیرکی را بفروش و حیرت خریداری کن، زیرا که زیرکی گمان است و حیرت بینش باطنی است.
۲۰ عقل را در حضور مصطفی(ص) قربانی کن، بگو که خدا برای من کافی است، خدا بسنده است.



۱ این دنیا و دنیا دوستان فایده یی ندارند، هر دوی آنها در بیوفایی متّحدند.
۲ فرزند دنیا هم چون خود دنیا بی وفاست، به تو روی می آورد امّا روی او پشت اوست.
۳ امّا اهل آن عالم مثل خود آن عالم در لطف و احسان تا ابد در عهد وپیمان خود پایدارند.



شرحِ پاره‌ای
از
مضامین دشوار



[۱] / ص ۳۲

مضمون کلی این ابیات آن است که : اگر چه دنیا پر از اسباب شادی و رفاه است اما هر یک از ما بهرهٔ ناچیزی از آن می‌بریم، مانند کوزه‌یی که از آب دریا، مقدار اندکی را در خود جای می‌دهد. کسانی که بندها را پاره نمی‌کنند و حرص می‌زنند، هرگز به درک حقایق نمی‌رسند. تنها در صورتِ ترک وابستگی‌های مادّی، زمینهٔ درک حقایق در انسان فراهم می‌شود، مانند صدف که (طبق اعتقاد عوام) قطره‌ای از باران را در خود جای می‌دهد و به همان قناعت می‌کند و لب را می‌بندد، آنگاه آن قطره به مروارید بدل می‌شود.



[۲] / ص ۳۲

ابیات ۳ و ۴ به داستان سرگردانیِ قوم موسی اشاره دارد. بر طبق برخی روایات، قوم موسی پس از بیرون آمدن از سرزمین مصر، چهل سال در بیابان سرگردان بودند و در این مدت خداوند برای آنها مَنّ [= شیرهٔ مخصوص و لذیذ درختان] و سَلوی [= بلدرچین] فراهم می‌کرد. اما قوم موسی به این مائدهٔ آسمانی قانع نشدند و از خدا تره‌بار و سیر و عدس هم خواستند. این گستاخیِ آنان موجب گشت که همان نعمتها نیز از آنها گرفته شود. در آیات ۵۷ تا ۶۱ از سورهٔ بقره به این مطلب اشاره شده است.

ابیات ۵ تا ۸ ناظر به آیات ۱۱۱ تا ۱۱۵ از سوره مائده است که می‌فرماید:

و [به یاد آور] زمانی را که به حواریون وحی فرستادم که : «به من و فرستادهٔ من، ایمان بیاورید». آنها گفتند: «ایمان آوردیم، و گواه باش که ما مسلمانیم.» ـ در آن هنگام که حواریون گفتند: «ای عیسی‌بن مریم، آیا پروردگارت می‌تواند مائده‌ای از آسمان بر ما نازل کند؟» او [در پاسخ] گفت: «از خدا بپرهیزید اگر با ایمان هستید.» ... عیسی‌بن مریم عرض کرد: «خداوندا، از آسمان مائده‌ای بر ما بفرست تا برای اول و آخر ما، عیدی باشد و نشانه‌ای از تو، و به ما روزی ده. تو بهترین روزی دهندگانی.» ـ خداوند [دعای او را مستجاب کرد، و] فرمود: «من آن را بر شما نازل

می‌کنم؛ ولی هر کس از شما بعد از آن کافر گردد [و راه انکار پوید]، او را مجازاتی می‌کنم که احدی از جهانیان را چنان مجازات نکرده باشم.»

سایر جزییات داستان برگرفته از تفاسیر قرآن و روایات وارده در ذیل آیه است.

[۳] / ص ۳۶

در ابیات ۵ تا ۹، مولانا شواهدی اقامه می‌کند برای بیان این حقیقت که اعمال مردان حق اگر چه در صورت و ظاهر شبیه اعمال دیگران است اما در نتیجه با آنها متفاوت می‌باشد. گاهی یک چیز در محلهای مختلف، نتایج متفاوتی به بار می‌آورد، مانند اینکه زنبور عسل و زنبور کافر از یک نوع گیاه و از یک مزرعه می‌چرند اما یکی عسل می‌دهد و دیگری نمی‌دهد. بنابراین، تفاوت مردان حق و افراد عادی در آن نیست که بر حسب ظاهر چه می‌کنند یا چه می‌خورند، زیرا چارپایان سبزی می‌خورند انسان نیز سبزی می‌خورد، اما سبزی در انسان به فهم و شعور بدل می‌شود، و در چارپایان چیز دیگری می‌شود.



[۴] / ص ۳۶

در بیت ۱ مقصود از «ابلیسِ آدم روی» کسی است که در ظاهر عابد و زاهد است اما در باطن پلید و ناپاک می‌باشد. این افراد ریاکار، مانند صیاد، صدای پرنده را تقلید می‌کنند و انسان ساده‌دل، مانند مرغ، فریب این صدای آشنا را می‌خورد و گرفتار دام آنها می‌گردد. او سخن اولیای حق را برای فریب مردم تقلید می‌کند.

در بیت ۶ مقصود از «شیر پشمین» کسی است که ظاهرش به اولیای خدا شبیه است اما باطنش توخالی و تهی است. این دزدان ایمان برای گدایی و بهره‌وری از مردم، ظاهرِ فقیرانه و زاهدانه برای خود درست می‌کنند و مانند مسیلمهٔ کذّاب ـ که ادعای پیامبری می‌کرد ـ لقب پیامبر بر خود می‌گذارند، اما سرانجام رسوا می‌شوند و برای آنان لقب کذّاب (دروغگو) و برای پیامبر حق، لقب اولوالالباب (خردمند) باقی می‌ماند.

بیت ۸ اشاره به آیهٔ ۲۵ و ۲۶ از سورهٔ مطففین دارد که می‌فرماید:

«آنها [= مردان نیک] از شراب زلال دست نخورده و سربسته‌ای سیراب می‌شوند. مُهری که بر آن نهاده شده از مِشک است.»

حکایت مردان حق و مردان ناپاک و پلید، حکایت شراب بهشتی است که از آن بوی مشک ناب ساطع است، و شراب دنیوی که از آن بوی گند به مشام می‌رسد.

[۵] / ص ۳۸

خشم و شهوت اعتدال روح و شناخت انسان را بر هم می‌زند و تشخیص صحیح را از انسان سلب می‌کند، زشت را زیبا و زیبا را زشت می‌بیند. از افلاطون نقل است که: «مَحَبَّتُکَ الشَّیءَ سِتْرٌ بَیْنَکَ وَ بَیْنَ مَساوِئِهِ وَ بِغْضَتُکَ لَهُ سِتْرٌ بَیْنَکَ وَ بَیْنَ مَحاسِنِهِ». «محبت داشتن تو به یک چیز پرده‌ای میان تو و زشتی‌های آن می‌افکند؛[و موجب می‌گردد بدی‌های آن را نبینی، و برعکس] نفرت داشتن تو از یک چیز پرده‌ای میان تو و زیبایی‌های آن می‌اندازد.

[۶] / ص ۳۸

در بیت سوم مقصود از «موش» نفس آدمی و هوسها و خواستهای اوست که انسان را از توجه به خدا دور می‌کند. و بنابراین، مقصود از بیت چهارم آن است که انسان باید ابتدا نفس را بکشد و هواهای نفسانی و شهوتها و علایق مادی را سرکوب نماید، آنگاه گندم عبادت را ذخیره کند.

[۷] / ص ۴۰

آنچه ما در اطراف خود مشاهده می‌کنیم، یعنی دنیای محسوس، از نظر یک انسان مادی واقعیت دارد، اما مردان حق آن را خیالی بیش نمی‌دانند.

گرفتاران مسایل این دنیا، نزد مردان حق، در واقع گرفتار وهم و خیال‌اند. کسی که به این خیالها و اوهام دلخوش کرده است، مانند کسی است که خواب می‌بیند و با رؤیاهای خود سخن می‌گوید: ظواهر فریبندهٔ دنیا، که در واقع زشت و پلیدند، در نظر او زیبا جلوه می‌کند و فریفته و مفتون آنها می‌گردد و با آنها عشق بازی می‌کند، اما سرانجام که از خواب بیدار می‌شود، جز تنِ ناپاک برایش چیزی نمانده است.

در روایت نیز آمده است که: «**الدُّنیا کَحُلُمِ النّائِمِ**»: دنیا مانند رؤیایی است که انسانِ در خواب می‌بیند.

در بیت پنجم «مرغ» کنایه از هستی دائم و حقیقی است. موجودات عالم محسوس در نظر عارفان، مانند سایهٔ پرنده‌ای است که خودش در آسمان است. و مردم فریفتهٔ دنیا در پی سعادت، مانند آن صیادی است که دنبال شکار است، اما به جای آنکه پرنده در آسمان را ببیند و به سوی او تیر بیفکند، به دنبال سایهٔ آن می‌دود و تیرهایش را به سوی آن پرتاب می‌کند.

[۸] / ص ۴۰

در بیت سوم مقصود آن است که اگر انسان بندهٔ شایسته‌ای باشد خداوند، تنِ خاکی او را با آنکه لانهٔ حسد است، پاک می‌کند، چنان که به ابراهیم و اسماعیل فرمود تا خانهٔ کعبه را از لوث بت‌پرستی و پلیدی پاک کنند.

(اشاره به آیهٔ ۱۲۵ از سورهٔ بقره). پس همان گونه که کعبه پاک شدنی است، خانهٔ دل را نیز می‌توان از حسد پاک کرد. دل مؤمن خانهٔ خدا و گنج نور است، اگر چه طلسم این گنج نور از ماده خاکی درست شده است.

در بیت چهارم «طلسم» به معنای پیکرهای فلزی است که روی گنجها می‌گذاشتند تا از دستبرد محفوظ بمانند.

[۹] / ص ۴۲

«ارجعی» در بیت سوم، اشاره به آیات ۲۷و۲۸ از سورهٔ فجر است:

«ای روح آرام یافته، به سوی پروردگارت بازگرد در حالی که هم تو از او خشنودی و هم او از تو خشنود است».

مقصود از این ابیات آن است که توجه به عالم مادی و اشتغال به آن و ارتباط مدام با آن بوسیلهٔ حواس ظاهری، مانند چشم و گوش، مانع از آن می‌شود که انسان با حق تعالی ارتباط برقرار کند و گوش و چشمِ باطنی او باز شود و حقایق را ادراک نماید.

[۱۰] / ص ۵۰

در بیت اول «بما أغْوَيْتَني» به آیهٔ ۱۶ از سورهٔ اعراف اشاره دارد. طبق این آیهٔ شریفه، شیطان خطاب به خداوند گفت: «اکنون که مرا گمراه ساختی،

من بر سر راه مستقیم تو، در برابر فرزندان آدم کمین می‌کنم». شیطان ملعون، در این عبارت گمراه شدن خود را به خدا نسبت داده و خداوند را گمراه کنندهٔ خود خوانده است. اما در برابر، آدم و حوا وقتی فریب شیطان را خوردند و از فرمان الهی تخلف و از میوهٔ درخت ممنوع تناول کردند، توبه نمودند و گفتند: «رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا» (اعراف/۲۳) پروردگارا ما به خود ستم کردیم. آدم و حوّا بر خلاف ابلیس، خطا را به خود نسبت دادند، نه به خدای متعال. و این شیوهٔ مردان حق است که خوبیها را از خدا می‌دانند و بدیها را به خود نسبت می‌دهند.

[۱۱] / ص ۵۲

«موالید» یک اصطلاح کلامی است و مقصود از آن، افعالی است که با واسطه از انسان صادر می‌شود، مانند حرکت کلید که از حرکت دست ناشی می‌گردد، یا افتادن میوه از درخت که از تکان دادن درخت ناشی می‌شود.

به عقیدهٔ مولانا موالید، که آثار فعل انسان است، در غیب‌زاده می‌شود و خداوند بدون مشارکت بنده آنها را خلق می‌کند، هرچند ما آنها را به خود نیز نسبت می‌دهیم. مولانا از جهت کلامی، پیرو اشاعره است، و اشاعره نسبت افعال انسان را به انسان مجاز می‌دانند، حتی افعالی که مباشرتاً از او سر می‌زند، مانند حرکت دست. فاعل حقیقی در نظر ایشان فقط خداست.

[۱۲] / ص ۵۴

این زیان از چند سو است. اوّلاً: مدحها و چاپلوسی‌ها و عیب‌پوشی‌های ایشان موجب می‌شود کم‌کم در انسان حالت عجب و غرور و خود بزرگ بینی پدید آید که از بزرگ‌ترین آفات نفس است.

ثانیاً: ایجاد اشتغال فراوان کرده، انسان را از جمعیت خاطر خارج می‌کند و موجب پریشان حالی او می‌گردد.

ثالثاً: زمینهٔ ریا و خودنمایی را برای حفظ این محبوبیت، در آدمی پدید می‌آورد.

رابعاً: دچار این مشکل می‌شود که هر چه مردم دوست دارند انجام دهد و هر چه بد می‌دارند، ترک کند، گرچه موافق نظرش نباشد تا آن مکانت و منزلت را برای خود نگاه دارد.

البته، این امر نباید مانع از حضور در اجتماع و انجام فعالیتهای اجتماعی گردد، بلکه انسان باید تلاش کند حتی الامکان بدون اسم و رسم و تبلیغات، و در خفا برای رضای خدا، به بندگان خدا خدمت کند.

[۱۳] / ص ۵۸

در این ابیات نظر مولانا به کسانی است که نفهمیده و ندانسته مطالبی را از بزرگانی چون ارسطو و افلاطون، یا ابن‌سینا و دیگر فلاسفهٔ بزرگ

می‌آموزند و آن را وحی منزل می‌شمارند.

عرفا به طور کلی راه رسیدن به حقیقت را کشف و شهود می‌دانند، نه استدلال عقلی. در نظر ایشان استدلال عقلی عصایی است که انسان کور به دست می‌گیرد تا با آن به مقصود برسد، که اگر هم به آن برسد، هرگز آن را نمی‌بیند، اما کشف و شهود عارفان چشمِ بینایی است که وقتی سالک را به مقصد می‌رساند، آن را به او نشان می‌دهد، یعنی مقصود را می‌یابد و می‌بیند.

البته مقصود ایشان نفی کلیِ ارزش برهان و استدلال نیست، بلکه بیان عدم کفایت آن است. انسان باید با نردبان برهان بالا رود تا به بامِ کشف و شهود فراز آید و وقتی به آن بام رسید، این نردبان دیگر به کارش نخواهد آمد.

[۱۴] / ص ۶۲

پیام اصلی این ابیات، چنان که از عنوانِ برگزیده برای آن به دست می‌آید، آن است که انسان نباید بر اساس ظواهر تصمیم بگیرد و ظاهر را بنگرد و آن را معیار و ملاک قضاوت خود قرار دهد. هم در شناخت اولیای خدا باید به باطن آنان توجه داشت و به اندیشه‌ای که زیر سخن آنان نهفته است و هم در مورد دنیاگرایان، باید باطن ناپاکشان را دید نه ظاهر آراسته آنان را.

مولانا این مطلب را با چند مثال تبیین می‌کند: بتی که از طلا ساخته شده صورت ظاهرش بت است که پست و پلید می‌باشد، اما ذاتش طلاست. باید این صورت را بر هم زد و به آن باطن و ذات دست یافت.

در بیت پنجم «گلیم» کنایه از روح و جنبه‌های معنوی وجود انسان است و «کیک» وجههٔ نفسانی انسان است. انسان نباید کمال روحی خود را فدای خواسته‌های نفسانی خود کند. چسبیدن به ظواهر، مانند لباس و خانه و غذا و غیر آن، انسان را از کسب کمالات معنوی باز می‌دارد.

[۱۵] / ص ۶۴

این ابیات اشاره به این حدیث دارد: «یا علیّ! إذا تَقَرَّبَ النّاسُ إلیٰ خالقِهِم فی أبوابِ الخَیرِ فَتَقَرَّبْ إلَیْهِ بِأنواعِ الْعَقْلِ تَسْبِقْهُم بِالدَّرجاتِ وَالزُّلْفیٰ عِنْدَالنّاسِ وَ عِنْدَاللّهِ فِی الآخِرةِ». یعنی: ای علی، هرگاه مردم از راه کارهای نیک به آفریدگار خود نزدیک شوند، تو از راههای گوناگون عقل به او نزدیک شو، تا در این دنیا نزد مردم مرتبهٔ بالاتر و در آخرت جایی نزدیک‌تر به خدا داشته‌باشی. (احادیث مثنوی، صفحهٔ ۳۱).

این از افتخارات دین اسلام است که به فکر و اندیشهٔ صحیح و صائب بیش از هر چیز دیگر اهمیت داده تا آنجا که مقام عالم در مقایسه با عابد چونان خورشید پرفروغ در مقابل ستارهٔ بی‌فروغ دانسته شده و فضیلت یک عالم از هزار عابد افزون به شمار آمده است و فرموده‌اند: «لَیْسَتِ الْعِبادَةُ کَثْرَةُ

الصَّلاةِ وَ الصَّومِ إنَّما العِبادةُ التفكرُ فی أمرِ اللّهِ» (میزان الحکمة، جلد ۷، صفحهٔ ۵۳۲) عبادت، نماز زیاد و روزهٔ زیاد نیست، بلکه اندیشیدن در امر خداست.

[۱۶] / ص ۶۸

مولانا در این ابیات دانشی را که از جانب خداوند بر دلِ عارف تابیده با دانشی که اصحاب درس و بحث از درون کتابها می‌جویند، مقایسه می‌کند و آن را پایدار و ماندنی و حقیقت نما می‌شمارد و این را رفتنی و بی‌اثر که سودی نمی‌بخشد بلکه وبالِ جان می‌شود و چه بسا غرور و عجب را با خود به ارمغان آورد.

راه دریافت آن علم تهذیب نفس و پالودنِ جان از آلودگیها، پرداختن به عبادات و توجه تام به حضرت حق و خلاصه قدم نهادن در وادی سلوک است.

بیت سوم اشاره است به آیهٔ ۵ از سورهٔ جمعه : **«مَثَلُ الَّذینَ حُمِّلُوا التَّوراةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوها کَمَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ أسْفاراً بِئْسَ مَثَلُ الْقَومِ الَّذینَ کَذَّبوا بِآیاتِ اللّهِ»**: کسانی که مکلف به تورات شدند ولی حق آن را ادا نکردند، مانند درازگوشی هستند که کتابهایی حمل می‌کند[که آن را بر دوش می‌کشد و چیزی نمی‌فهمد.]گروهی که آیات خدا را تکذیب کردند مثال بدی دارند.



[۱۷] / ص ۷۰

این ابیات اشاره دارد به یک واقعهٔ تاریخیِ مسلّم که در جنگ خندق رخ داد. سپاهیان قریش که برای نبرد با مسلمانان به حوالی مدینه آمده بودند با خندقی روبرو شدند که گذشتن از آن شدنی نبود. هیچ کس توان آن را نداشت که از خندق بگذرد، تا اینکه عمروبن عبدود، پهلوان نامی عرب، اسب تاخت و از خندق گذشت. نیزهٔ خود بر زمین زد و هماورد خواست. نیروی عمرو زبانزد همهٔ اعراب بود. پهلوانی بنام که نامش تن شجاعان را می‌لرزاند. کسی را یارای ایستادگی در برابر او نبود. پیامبر (ص) فرمود: چه کسی با عمرو می‌رزمد؟

علی گفت: من.

پیامبر فرمود: بنشین.

عمرو فریاد می‌زد: جنگاوری نیست که به نبرد ایستد؟ کجاست آن بهشتی که می‌پندارید کشتگان شما آنجا خواهند رفت؟

علی دوباره به پا خاست، اما پیامبر فرمود که علی در جای خود بنشیند.

عمرو سومین بار رجز خواند و حریف خواست و این بار نیز جز علی(ع) کسی برای ایستادگی در برابر عمر برنخاست. پیامبر زرهٔ خود را بر تن علی(ع) پوشاند و دستار خویش را بر سر او پیچید. علی ذوالفقار به دست، به میدان نبرد شتافت.

دو پهلوان رودرروی یکدیگر ایستادند، نبرد درگرفت. پیامبر (ص) فرمود: ایمان مجسم با شرک مجسم به نبرد پرداخته‌اند.

شمشیر عمرو بر سر علی(ع) فرود آمد و سر وی را شکافت و عمامهٔ او را پاره کرد و تا جلو سر امام رسید.

علی (ع) به پای عمرو ضربتی زد و او را با سر به زمین انداخت. نبردگاه پوشیده از گردو غبار شد. علی(ع) عمرو را به پشت خوابانید و بر سینهٔ او نشست تا سر از تن او جدا کند، اما عمرو که راه چاره را بر خود تنگ می‌دید بر رخسار علی(ع) آب دهان انداخت.

[۱۸] / ص ۷۸

در بیت ششم، «آینهٔ کلی» همان انسان کامل است که مظهر همهٔ صفات و اسماء حضرت حق می‌باشد. این ولیِّ کامل، مانند دریای پهناور و عمیقی است که اسرار و حقایق ربانی را در خود جای داده است و سایر مردان وارسته در حکم نهرها و جویهایی هستند که به آن دریا وابسته‌اند و آب خود را از او می‌گیرند.



[۱۹] / ص ۸۰

انسانِ کامل که تجلی‌گاه اوصاف خداوند شده است از کوچکترین پدیده‌ها به حقایق و اسرار عالم پی می‌برد، اما انسان ناقص، قلمرو شناختش بس محدود و تنگ است. انسان کامل آن چنان سعهٔ دانشی دارد که حوادث را پیش از آنکه تحقق یابند، مشاهده و پیش بینی می‌کند.

انسان کامل، اگر چه به لحاظ جسم و بدن حادث است، اما به لحاظ روح قدیم است و قبل از این دنیا بوده است. به اعتقاد عرفا، روح انسان قبل از آمدن به عالم ماده در فردوس برینِ وحدت سیر می‌کرد و از فیوضات ربّانی برخوردار می‌شد.

[۲۰] / ص ۸۸

در این ابیات مقصود از نیستی، عدم وجود و نابودی نیست، بلکه بی‌توجهی به وجود مادی و درک و دریافت وجود غیرمادی و بی‌تعیّن است. در واقع این «نیست» شدن، فانی کردن وجود محدود است که وجود گسترده‌تری را به ارمغان می‌آورد.

در هر حال، مقصود آن است که ای انسان، پا بر سر خود و نفسانیت خود بگذار، خود را فراموش کن تا خدا را ببینی و از وجود معنوی برخوردار گردی. در این صورت مانند قطره‌ای که در دریا افتادهٔ است، دریا می‌شوی.

[۲۱] / ص ۹۶

نسبت دادن حیله به خداوند، در آیات قرآن نیز آمده است: «**و مَکَرُوا و مَکَرَ اللّهُ و اللّهُ خَیْرُ الماکِرینَ**» (آل عمران / ۵۴) آنان حیله و مکر کردند و خدا نیز مکر کرد؛ و خدا بهترین مکر کنندگان است. البته «مکر» در این گونه از آیات به معنای تدبیر و چاره‌سازی است، نه حیله‌گری مذموم.

مقصود از بیت دوم آن است که اهل تدبیر برای رهایی از دامِ تقدیر الهی، چاره‌جویی می‌کنند، اما همان چاره‌جویی ایشان زمینهٔ تحقق آنچه را مقدّر شده، فراهم می‌کند و در واقع خودش به دام دیگری بدل می‌گردد.

[۲۲] / ص ۱۰۰

در این ابیات بحث حشر ملکات و صفات مطرح شده است. عارفان معتقدند که، چنان که از برخی روایات نیز بدست می‌آید، انسانها در روز قیامت به صورت‌های گوناگونی محشور می‌گردند که متناسب است با نوع صفاتی که در آنها رسوخ یافته است. به عنوان مثال، کسانی که در وجودشان حرص و آزمندی به صورت ملکه‌ای راسخ درآمده، به شکل خوک محشور می‌شوند، زیرا خوک به این صفت شهرت دارد. و یا اگر صفت دژندگی درکسی غالب باشد، او به شکل درندگان محشور می‌گردد، و

اگرکسی در طول عمر به آزار و اذیت دیگران پرداخته و خُلق و خوی غالبش آزار رسانی شده، بر صورت مار و کژدم برانگیخته می‌گردد.

در حقیقت، در همین دنیا نیز انسانها علاوه بر این صورت مُلکی که با چشم ظاهر دیده می‌شود، یک صورت ملکوتی نیز دارند که متناسب با ملکات آنهاست، و برخی از اهل دل در همین دنیا آن صورتهای ملکوتی را مشاهده می‌کنند. در این باره، علامهٔ مغفور آیة اللّه سید محمد حسین حسینی طهرانی، که از شاگردان برجستهٔ علامهٔ طباطبایی ـ رضوان اللّه تعالی علیه ـ بودند، داستانی شنیدنی دارند. ایشان در کتاب معادشناسی (جلد ۲، صفحهٔ ۳۲۶ ـ ۳۲۴) می‌نویسند:

«یکی از دوستان روشن ضمیر مانقل کرد که: شخصی از اهل تفکر و مراقبه درگوشه‌ای از صحن حضرت رضا(ع) نشسته و در دریایی از تفکر فرو رفته بود، یک مرتبه حالی به او دست داد و صورت ملکوتی افرادی راکه در صحن مطهر بودند مشاهده کرد، دید خیلی عجیب است.

صورتهای مختلف زننده و ناراحت کننده از اقسام صور حیوانات، و بعضی از آنها صورتهایی بود که از صورت چند حیوان حکایت می‌کرد، درست مردم را تماشا کرد. در بین این جمعیت کسی نیست که صورتش سیمای انسان باشد مگر یک نفر سلمانی که درگوشه صحن کیف خود را بازکرده و مشغول اصلاح کردن و تراشیدن سر کسی است. دید فقط او به شکل و صورت انسان است.

از بین جمعیت با عجله خود را به او که نزدیک در صحن بود رسانید و

سلام کرد و گفت: آقا می‌دانید چه خبر است؟

سلمانی خندید و گفت: آقا تعجب مکن، آیینه را بگیر و خودت را نگاه کن!

خودش را در آینه نگاه کرد؛ دید صورت خود او هم به شکل حیوانی است. عصبانی شده آینه را بر زمین زد.

سلمانی گفت: آقا برو خودت را اصلاح کن. آینه که گناهی ندارد!»

[۲۳] / ص ۱۰۲

دربارهٔ این ابیات باید به این نکته توجه داشت که عشق و حال و سوز و گداز درون و محبت به خدای متعال، روح و مغز و لبُّ نیایش است و اگر نیایش و مناجات با خدا از این عناصر تهی باشد، پشیزی نمی‌ارزد. اما نباید غافل شد که اسنادِ اوصافِ انسانی به خداوند ناصواب است و اگر با علم و عمد باشد به کفر می‌انجامد. خدا را باید آن‌گونه که دین راستین و خِرَد می‌شناساند توصیف کرد، و اگر چه رسیدن به کنه ذات و صفات حق تعالیٰ مقدور هیچ انسانی نیست، حتی پیامبر که فرمود: «ما عَرَفناک حقّ معرفتک»، اما دورنمایی از آن صفات را با کمک عقل و وحی می‌توان دانست. خداوند نه دست دارد نه چشم، نه گوش و نه بدن. او از زمان و مکان برتر است، علیم و حکیم و قدیر و مرید است، همهٔ کمالات را دارد و هیچ نقصانی در او نیست.

[۲۴] / ص ۱۱۴

عرفا معتقد که همهٔ موجودات زنده‌اند، می‌فهمند، می‌بینند، می‌شنوند و خداوند را نیک می‌شناسند. از برخی آیات قرآنی نیز مستفاد می‌شود که همهٔ موجودات تسبیح گوی حضرت حق‌اند، مانند آیهٔ ۴۴ از سورهٔ اسراء که می‌فرماید: «هر موجودی، تسبیح و حمد خدا را می‌گوید، ولی شما تسبیح آنها را نمی‌فهمید.»

بیت سوم و چهارم کمی ابهام دارد. بهترین وجه در تفسیر آن این است که بگوییم: اجسام عالم مادی، اعم از افلاک و عناصر و جمادات نخواستند که از حیات حیوانی برخوردار شوند، و ترجیح دادند که به حالت جمادی بمانند اما مطیع حق باشد و موجود زنده‌ای نشوند که از حق غافل‌اند.

[۲۵] / ص ۱۱۸

در مطالعهٔ این ابیات باید توجه داشت که ابلیس نزد متصوفه تصویر خاصی دارد و او را به گونه‌ای، مغایر با آنچه از ظواهر کتاب و سنت مستفاد می‌شود و عموم متشرعه بدان باور دارند، معرّفی می‌کنند.

این تصویر بازسازی شده ظاهراً نخستین بار از سوی حلاّج مطرح شد. در این تصویر، شیطان با غرور، افتخار می‌کند که هزاران سال قبل از

خلقت آدم به بندگی خداوند مشغول بوده است، و افتخار اینکه او از آتش خلق شده است موجب می‌شود تا از سجده در مقابل آدم، که به تازگی از خاک آفریده شده، اجتناب ورزد. حلاّج تنها دو موّحد واقعی را در عالم می‌شناسد، یکی حضرت محمد(ص) و دیگری شیطان. اما محمد(ص) خزانه‌دار لطف الهی است، در حالی که ابلیس خزانه‌دار خشم و غضب خداوند است.

در تئوری حلاج شیطان از خداوند موّحدتر است! چرا که ارادهٔ ابدی خداوند بر این تعلق گرفته که هیچ کس به غیر از ذات پاک او قابل ستایش نیست و شیطان، در اطاعت از همین حکم الهی است که از سجده در مقابل یک مخلوق امتناع می‌ورزد. همان گونه که حلاج فریاد وی را در یک رباعی مشهور بیان می‌دارد: «طغیان من به معنای تقدیس ذات توست!» ابلیس بین اراده و حکم الهی نگه داشته شده بود.

او به آب انداخته شد، در حالی که دستهایش را از پشت بسته بودند.

و خداوند او را گفت: «مواظب باش تا خیس نشوی.»

این موقعیت اسفناک شیطان تعدادی از شاعران را بر آن داشته تا باوی ابراز همدردی کنند، زیرا که حالت ناگوار او، به یک معنی، حکایت از مشکلاتی دارد که انسان باید در این دنیا با آنها مواجه شود. زیباترین شعری که در این خصوص سروده شده متعلق به سنایی است. (دیوان سنائی، ۸۷۱) ـ نوعی سوگواری عمیق از سوی شیطان که در آن، این فرشتهٔ رانده شده که «قلبش آشیانه سیمرغ عشق بوده است» از مکر الهی

شکایت می‌کند: خداوند از ازل ارادهٔ محکومیت او را داشته و آدم را بهانهٔ ظاهری این سقوط و راندن قرار داده است:

در راه مــن نــهاد نـهان دام مکـر خـویش
آدم مـــیان حـــلقهٔ آن دام دانــــه بــود
مــی‌خواست تــا نشــانهٔ لعـنت کـند مـرا
کرد آنچه خواست، آدم خاکی بهانه بـود
در لوح خوانـده‌ام کـه یکـی لعـنتی شـود
بودم گمان به هر کس و بر خود گمانه بود
هــفتصد هـزار سـال بـه طـاعت بـبوده‌ام
وز طـاعتم هــزار هــزاران خــزانــه بــود

از لحاظ اطـمینان، شـیطان در لوح مـحفوظ دیـده بـود کـه یکـی از مخلوقات، مورد طرد و لعن الهی قرار خواهد گـرفت امـا چگـونه وی، باکوله‌باری از هزاران سال طاعت و بندگی، می‌توانست حدس بزند که این مخلوق خود وی خواهد بود؟

احمد غزالی از این هم بالاتر گفته است: «هر کس توحید را از شیطان یاد نگیرد مشرک و کافر است». عطار نیز ابلیس را یک موحّد و عـاشق خداوند می‌بیند که وقتی مورد طعن و لعن خداوند قرار می‌گیرد این ردای لعن را با افتخار بر تن می‌کند زیرا «نفرین شدن از جانب تو نزد من هزار بار عزیزتر از آن است که از تو به جانب دیگری روی نمایم.»

در اینجا ابلیس را در نقش یک عاشق کامل می‌بینیم که هر گونه میل و

اراده معشوق را سمعاً و طاعة پذیرا شده و جدایی ابدی خواست و اراده الهی را بر اشتیاق اتصال و اتحاد درونی خویش ترجیح می‌دهد.

البته باید توجه داشت عرفا و متصوفهٔ دیگر نه تنها در امتناع ابلیس از سجده بر آدم نوعی عصیان و نافرمانی در پیشگاه خداوند دیده‌اند ـ نمونه و الگوی همه نافرمانیهایی که در دنیا به وقوع می‌پیوندد ـ بلکه آن را نمونهٔ کامل عدم عشق و محبت نسبت به خداوند دانسته‌اند. همان گونه که مولانا جلال الدین مکرراً متذکر شده، ابلیس موجود یک چشمی (یک بُعدنگر) بود. او فقط صورت ظاهر آدم را می‌دید که از خاک و گِل خلق شده و لذا با غرور می‌گفت **«أنا خَیْرٌ مِنْه»** (من از آدم بهتر هستم)، زیرا می‌دید آتش از خاک برتر است. اما از این حقیقت غافل بود که خداوند رحمان از نَفَس خویش در گِل آدم دمیده و او را بر صورت خویش آفریده است:

دیـــد طـــین آدم و دیـنش نـدید

این جهان دید آن جهان بینش ندید

مثنوی ، دفتر چهارم، ۱۶۱۷

بنابراین، شیطان نمایندهٔ خردگراییِ یک بُعدی است که بُعد عشق الهی را، که میراث آدم ابوالبشر است، نمی‌بیند:

داند او کو نیک بخت و محرم است

زیرکی زابلیس و عشق از آدم است

(با استفاده از: آن ماری شیمل، ابعاد عرفان اسلامی، ترجمهٔ عبدالرحیم موگهی، ص ۳۲۷ به بعد.)

[۲۶] / ص ۱۲۲

انسان تا چشم از جهان مادی فرو می‌بندد وارد جهان دیگر می‌شود به نام برزخ. او در حالی که پیکر بی‌جانش در دست اقوامش است و او را غسل می‌دهند و کفن و دفن می‌کنند، با حوادثی مواجه می‌شود که جز اهل دل از آن بی‌خبرند. روایتی از امیرمؤمنان در چندین کتاب معتبر شیعه از جمله در تفسیر علی‌بن ابراهیم ذیل آیهٔ **«یُثَبِّتُ اللّهُ الذین آمَنُوا بِالْقَولِ الثابت فی الحَیوةِ الدنیا و الآخرة»** آمده است که ترجمهٔ[1] آن چنین است:

«امیرمؤمنان می‌فرماید: وقتی فرزند آدم می‌خواهد از دنیا رحلت کند و آخرین روز از روزهای دنیای او و اولین روز از روزهای آخرت اوست، سه چیز برای او به صورت مثالیه خود مجسم می‌گردد: مال او و فرزندان او و عمل او.

پس او به سوی مالش نظر می‌کند و می‌گوید: سوگند به خدا که من برای گرد آوردن و جمع آوری تو بسیار حریص بودم و برای از دست دادن و رها نمودن تو بسیار بخیل بودم. در این هنگام تنگدستی و بیچارگی از دست تو برای من چه برمی‌آید؟

مال در جواب می‌گوید: فقط کفن خود را از من می‌توانی دریافت کنی.

پس از آن به سوی فرزندان خود می‌نگرد می‌گوید: سوگند به خدا که

۱ـ ترجمهٔ این حدیث شریف به قلم مبارک آیةالله سید محمدحسین حسینی طهرانی در کتاب معاد شناسی است.

من نسبت به شما بسیار دوست بودم و در هر حال محامی و محافظ شما بودم از هرگونه گزند و ناراحتی که بر شما وارد می‌شد؛ اکنون در این موقع خطیر از دست شما برای من چه کاری ساخته است؟

آنها در پاسخ می‌گویند: ما تو را به سوی قبرت می‌بریم و در میان خاک پنهان می‌کنیم.

سپس نظر می‌افکند به سوی اعمال صالحه و حسناتی که انجام داده و می‌گوید: من نسبت به بجاآوردن شما بسیار بی‌رغبت بودم، و شما برای من بسیار سنگین بودید؛ امروز از شما برای نجات من چه کاری ساخته است؟

عمل در پاسخ می‌گوید: من رفیقِ تو و قرین تو هستم در میان قبر و از تو دور نمی‌شوم تا من و تو هر دو در مقام عرض در پیشگاه حضرت پروردگار حاضر شویم.

و اگر شخصی که در حال احتضار و سکرات مرگ است مطیع و ولیّ خدا باشد، کسی به نزد او می‌آید که از تمام مردم بُویَش معطرتر و منظرش زیباتر و لباسش فاخرتر است و به او می‌گوید: بشارت باد ترا به نسیمهای جان‌فزا که از جانب خدا می‌وزد وگلهای خوشبو و بهشت پرنعمت؛ وارد شدی به عافیت، قدمت مبارک باد، خوش آمدی!

ولیّ خدا می‌گوید: تو کیستی؟

او در پاسخ می‌گوید: من عمل نیکوی تو هستم که از دنیا به سوی بهشت آمده‌ام؛ و او می‌شناسد کسی را که او را غسل می‌دهد و قسم

می‌دهد افرادی را که جنازهٔ او را حمل می‌کنند که به سرعت ببرند و زودتر به خاک بسپارند.

و وقتی که او را وارد قبرش می‌کنند، دو ملک به نزد او می‌آیند و آن دو، دو فرشتهٔ بازپرسی و بازجویی کننده از عقائد و کردار او هستند؛ و به طوری به سمت او نزدیک می‌شوند که موهای بلند خود را به زمین می‌کشند و زمین را با دندانهای نیشِ خود می‌کنند و شخم می‌کنند، و صدای آنها چنان مهیب و زننده است که گویی صدای غرش تند و شدید آسمان است و چشمان آنان چنان دهشت‌انگیز و وحشت‌آور است که گویی مانند برقِ زنندهٔ ابرهای سیاه آسمان است.

و آن دو می‌پرسند: پروردگار تو کیست؟ و پیغمبر تو کیست؟ و دین تو چیست؟ و امام تو کیست؟

او در جواب می‌گوید: پروردگار من اللّه است خدای واحد، و محمد پیامبر من است، و دین من اسلام است و علیّ بن ابیطالب و ائمه صلوات الله علیهم امامان من هستند.

آنها می‌گویند: خداوند ثابت بدارد تو را به آنچه، موجب خشنودی و محبت توست و این گفتار آنان، گفتار خداست که می‌فرماید: «ثابت و برقرار می‌دارد خداوند کسانی را که ایمان آورده‌اند به گفتار ثابت در دنیا و آخرت.»

پس تا جایی که شعاع چشم او برسد و نور دیدگان او بدانجا راه یابد، قبر او را برای او توسعه می‌دهند.

و دری را از بهشت به روی او باز می‌کنند؛ و به او می‌گویند: بخوابِ

خوش بخواب با چشمهای تازه و خنک و شادمان.

بخواب مانند خوابِ جوانِ سالم برومند متنعم، و این گفتارِ آنان گفتار خداست که می‌فرماید: بهشتیان در آن هنگام بهترین جایگاه و بهترین استراحتگاه و خوابگاه را خواهند داشت.

و اگر آن شخص تازه مرده از دشمنان خدا باشد کسی به نزد او می‌آید که از تمام افراد مردم لباسش زننده‌تر و زشت‌تر و بوی بدنش از همه متعفّن‌تر است، و به او می‌گوید: بشارت باد تو را، به آشامیدنی‌هایی که چون فلز گداخته پر حرارت است، و به نزدیک شدن و مَسّ کردن آتش دوزخ، و او نیز کسی را که او را غسل می‌دهد می‌شناسد، و افرادی را که جنازهٔ او را می‌برند سوگند می‌دهد که قدری نگهدارند و از بردن خودداری کنند.

پس چون در قبرش وارد گردد، آن دو فرشتهٔ وارد شونده می‌آیند و بندهای کفن او را می‌گشایند و سپس به او می‌گویند: پروردگار تو کیست؟ و پیغمبر تو کیست؟ و دین تو چیست؟

او در جواب می‌گوید: نمی‌دانم.

آنان می‌گویند: ندانستی و در راه هدایت قدم ننهادی؟ و چنان با گرز گران ضربه‌ای به او می‌زنند که تمام جنبندگان غیر از جنّ و انس از آن ضربه می‌ترسند و دری از جهنم به روی او باز می‌کنند وسپس به او می‌گویند: بخواب به بدترین حالات!

و آن قبر به اندازه‌ای برای او تنگ است و دارای فشار است مثل تنگی

و فشاری که نیزهٔ فرورفته در پیکانِ سرِ خود دارد تا به حدی که مغز سر او از میان ناخن‌ها و گوش‌هایش خارج شود و در این حال نیز مارهای زمین و عقرب‌های زمین بر او دست یابند و سایر گزندگان بر او چیره شوند و پیوسته او را بگزند تا وقتی که خدا او را از قبر خارج کرده و برای حساب و کتاب در صحرای قیامت محشور و مبعوث گرداند؛ و او دائماً تمنّا می‌کند که زودتر قیامت برپا گردد و از شدت گرفتاری خیال می‌کند که با برپا شدن قیامت عذاب او تخفیف خواهد یافت.»

[۲۷] / ص ۱۸۲

مولانا در این ابیات به این مسأله اشاره می‌کند که کیفر و یا پاداش عمل ما، اگر چه مشابه و همجنس آن عمل نیست، اما نتیجهٔ و حاصل آن عمل است و برای تبیین این معنا مثالهایی ذکر می‌کند: دستمزد کارگر مشابه کاری که او می‌کند نیست، تو ظلمی به کسی می‌کنی و او تو را نفرین می‌کند، و در نتیجه تو را در جایی دیگر به جرمی متهم می‌کنند. تو به کسی تهمت نزده بودی اما نتیجهٔ آن ظلم به این صورت به تو می‌رسد، و یا کسی زنا می‌کند و در برابر شلاق می‌خورد.

به عقیدهٔ مولانا در قیامت کیفر و یا پاداش اعمال ما، در واقع تجسم ملکوتی همان اعمال ماست. به این معنا که گفتار و رفتار و کردار آدمی در عالم قیامت تجسم می‌یابد. هر عملی چهرهٔ ملکوتیِ مناسب خود را دارد

که در دنیا پوشیده است و در قیامت ظهور و بروز می‌کند.

شایان ذکر است که رابطهٔ میان عمل و نتیجه و بازتاب و به تعبیری پاداش و کیفر آن به چند گونه قابل تصویر است:

۱ـ **رابطهٔ قراردادی**، مانند رابطهٔ میان جرمها و جریمه‌ها در دنیا، که وابسته به قرار داد و اعتبار قانون گذار است، مثل آنکه مقرر می‌شود هر کس شراب خورد یک ماه زندانی شود.

۲ـ **رابطهٔ تکوینی**، به این صورت که عمل علت تکوینی برای نتیجه و کیفر آن باشد، مثلاً نتیجهٔ سمّ خوردن هلاکت و مرگ است، نتیجه و به تعبیری، کیفر انداختن خود از ارتفاع بلند، خورد شدن استخوانهاست و مانند آن.

۳ـ **رابطهٔ عینیّت**، به این معنا که آنچه به عنوان کیفر به انسان می‌رسد، در واقع تجسم همان عمل خودش باشد. از ظاهر بسیاری از آیات قرآن مستفاد می‌شود که رابطهٔ نعمتها و عذابهای اخروی با اعمال دنیوی رابطهٔ عینیّت و اتحاد است و آنچه به انسانها داده می‌شود تجسم عمل خود آنهاست.

استاد مطهری در این باره داستانِ جالبی را از استاد اخلاق و عرفان خود مرحوم میرزا علی آقا نقل کرده است: ایشان یک روز ضمن درس در حالی که دانه‌های اشکشان بر روی محاسن سفیدشان می‌چکید این خواب را نقل کردند، فرمودند:

«در خواب دیدم مرگم فرا رسیده است. مردن را همان طوری که برای

ما توصیف شده است، در خواب یافتم خویشتن را جدا از بدنم می‌دیدم و ملاحظه می‌کردم که بدن مرا به قبرستان برای دفن حمل می‌کنند، مرا به گورستان بردند و دفن کردند و رفتند. من تنها ماندم و نگران که چه بر سر من خواهد آمد؟ ناگاه سگی سفید را دیدم که وارد قبر شد، در همان حال حس کردم که این سگ، تندخویی من است که تجسم یافته و به سراغ من آمده است. مضطرب شدم، در اضطراب بودم که حضرت سیدّالشهداء(ع) تشریف آوردند و به من فرمودند غصه نخور من آن را از تو جدا می‌کنم.» (عدل الهی، بخش ششم).

آیات زیر، از جمله آیاتی است که می‌توان از آن تجسم اعمال را استفاده کرد:

۱ـ آل عمران / ۳۰ : «یَوْمَ تَجِدُ کُلُّ نَفْسٍ ما عَمِلَتْ مِنْ خیرٍ مُحْضَراً وَ ما عَمِلَتْ مِنْ سُوءٍ تَوَدُّ لَوْ اَنَّ بَیْنَها و بَیْنَهُ اَمَداً بَعیداً».

روزی که هر کس آنچه را از کار نیک انجام داده، حاضر می‌بیند، و آرزو می‌کند میان او و آنچه از اعمال بد انجام داده فاصلهٔ زمانی زیادی باشد.

۲ـ کهف / ۴۹ : «وَ وَجَدُوا ما عَمِلُوا حاضِراً».

[در قیامت مجرمان] همهٔ اعمال خود را حاضر می‌بینند.

۳ـ زلزال / ۸ ـ ۷ : «فَمَنْ یَعْمَل مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ ـ وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ».

هر کس هموزن ذره‌ای کار خیر انجام دهد آن را می‌بیند و هر کس هموزن ذره‌ای کار بد کرده آن را می‌بیند.

[۲۸] / ص ۲۰۲

در جهان بینی عارفان، عشق جایگاه والا و مقامی ارجمند دارد. عشق راز خلقت است، رابطهٔ میان خالق و مخلوق را عشق سامان می‌دهد. همهٔ اجزای عالم عاشق خدایند که اصل و ریشهٔ آنهاست، و خداوند عاشقِ همهٔ اجزای عالم است که تجلی و ظهور او هستند.

عرفا معتقدند که کمال دین در کمال محبت است. در واقع هیچ پدیده‌ای نیست که در وی آتش عشقِ خدا افروخته نباشد. عشق، بنده را به خدا می‌رساند و فرضِ راه عبودیت و سلوک به سوی حضرت حق است.

عرفا برای تأیید نظر خود در باب عشق روایاتی را نیز نقل کرده‌اند، از جمله:

۱ـ مَنْ عَشَقَ و عَفَّ و کَتَمَ و ماتَ، ماتَ شهیداً.

کسی که عشق بورزد و در عشق عفیف باشد و آن را از غیر مخفی دارد، هرگاه بمیرد، شهید مرده است.

۲ـ مَنْ طَلَبنی وَجدَنی وَ مَنْ وَجَدَني عَرَفَني وَمَنْ عَرَفَني اَحَبَّني وَ مَنْ اَحَبَّني عَشَقَني وَ مَن عَشَقَنی عَشَقْتُهُ وَ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَیَّ دِیَتُهُ وَ مَنْ عَلَیَّ دِیَتُهُ فَاَنا دِیَتُهُ.

هر کس مرا جُست یافت و هر کس مرا یافت، شناخت و هر کس مرا شناخت، به من دل بست و هر کس به من دل بست، عاشقم شد و هر کس عاشقم شد، من

عاشقش شدم و هر کس من بر او عاشق شدم، کشتمش و هـر کس را مـن کشتم، خونبهایش بر من است و هر کس خونبهایش بر من است، من خونبهای او هستم.

۳ـ کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لأُعْرَفَ.

من گنجی نهان بودم. پس خواستم شناخته شوم، از آن رو خـلق را آفـریدم تـا شناخته شوم.

مولانا در مثنوی مکرّر مسأله عشق را مطرح می‌کند. پاره‌ای از بیانات او را در این‌باره می‌توان چنین فهرست کرد:

عشق بدون جانبازی در راه معشوق ناتمام است.

عشق وسیلهٔ نیل به کمال است.

حقیقت عشق پویه و کشش است که تمام ذرات و اجزای هستی را به جستجوی یکدیگر وامی‌دارد.

هر چند عشق بر جذب متقابل میان عاشق و معشوق مبتنی است، تأثیر آن عاشق را می‌گدازد و معشوق را خوش و فربه می‌سازد.

عشق میراث آدم است و زیرکی میراث ابلیس.

عشقهای حسی و ظاهری جز پشیمانی حاصل ندارد.

عشق مایهٔ کمال انسانی است و هر کس از آن بی‌بهره است، به جایی نمی‌رسد.

سوز و گداز عشق، انسان را پالوده و تصفیه می‌کند و هر کس تحمل آن را ندارد، طفل راه است.

عشق با مهار کردن خودبینی و خودخواهی، انسان را تصفیه می‌کند.

عشق تأثیر تامی در نفی غیریت میان عاشق و معشوق دارد.

عشقِ صورت و ظاهر هم در واقع بر مجرد صورت مبتنی نیست و به پرتو حسنِ الهی که در آن صورت جلوه‌گر است، تعلق می‌گیرد.

عشق بنده به حق مبنی بر انجذاب جزو به کل و موجب نیل جزو به کمال اوست.

هر کس با قدم عشق متوجه وجه حق شود جز حق نمی‌بیند.

(با استفاده از: جلال ستاری، عشق صوفیانه، چاپ اول، ۱۳۷۳، تهران، نشر مرکز؛ عبدالحسین زرین کوب، سرّ نی، چاپ چهارم، ۱۳۷۲ تهران، انتشارات علمی.)